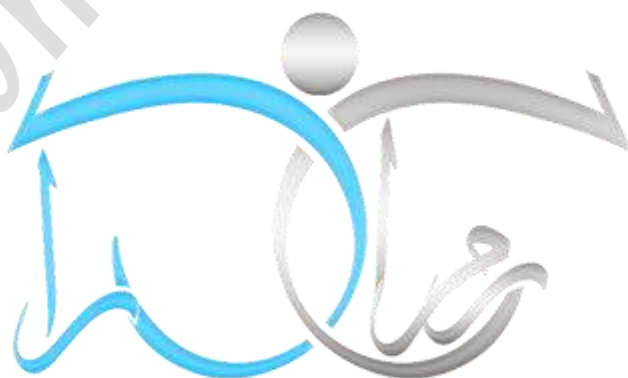


نام کتاب : و شاید گاهی عشق

نویسنده: shadi joon و blue berry

« رمانسرا »

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

و شاید گاهی عشق - *shadi joon* و blue berry

تو شرکت بودم و کلی کار سرم ریخته بود. این مهندس عظیمی هم ول نمیکرد. راست میرفت چپ میومد، میگفت: خانوم عزیزی، اینجاش مشکل داره. دیگه قاطی کرده بودم. درد کمرم کم بود، اینم اضافه شده بود. کم مونده بود بهش بگم، مردک، خودت مشکل داری. آخه زیادی گیر بود. به همه چیه نقشه گیر میداد. منم دیگه داشتم به حد انفجار میرسیدم. این الی هم معلوم نبود کجاست. هر حرفی عظیمی میزد منم یه فحشی نثار الهه میکردم.

الهه دوست دانشگاهیم بود که بعد از لیسانس با هم همکار شده بودیم. بچه ی شاد و با نشاطی بود. کلاً باهم جور بودیم. وقتی با هم بودیم این قدر چرت و پرت میگفتم که نگو. تو فکر الی بودم که این عظیمی یهو داد زد:

- خانوم عزیزی با شما هستم!

مردک، انگار با زیر دستش صحبت میکنه منم با همون لحن گفتم:

- همین جام.

- معلومه خانوم، دو ساعته دارم صداتون میکنم. این نقشه کلی ایراد داره.

- از اتاق بیرون اومدم و رفتم آبدارخونه، چون اونجا کسی نبود و میتونستم راحت هر چی دلم میخواد به الی بگم. شمارشو از حفظ گرفتم تا گوشیه برداشت شروع کردم:

- الهی جز جیگر بزنی دختر. معلوم نیست کدوم قبرستونی هستی. منو با این عظیمی تنها گذاشتی. الهی بترشی دختر. الهی سوسک سیاه گیرت بیاد. هان؟ چرا لال مونی گرفتی، هان؟

میدونستم از حرفام ناراحت نمیشه بعضی وقتا اینجوری با هم حرف میزدیم.

دیدم صدای یه آقایی از اون ور خط میاد که با یه لحن بامزه ای میگه:

– خانوم، یه نفس عمیق بکش. خسته نشدی یه ریز حرف زدی. در ضمن خیالتون راحت باشه من نمیترشم. بعدشم خندید

– گفتم: آقای خوشمزه گوشتی و بدید به خودش، باز دوست پسر عوض کرده؟؟ بهش بگید کاریش ندارم

– خندید و گفت اولاً شما از کجا میدونید من خوشمزه ام؟؟ بعد بهم گفت شما پیامتونو به من بگید من بهش میگم

در حالی که از حرفش لجم گرفته بودو به پرو رویش پی برده بودم گفتم:

– آقای به اصطلاح محترم، گوشتی و بدید خودش.

با یه لحن لوده و مسخره ای گفت:

– من آقای محترم نیستم. من فرهادم. اسم شما چیه خانوم عصبانی خوش صدا؟؟!!

با یه لحن مسخره ای گفتم:

– خوشبختم، منم شیرینم.

– اوا شیرین جون، تویی؟ کجا بودی؟ نبودى دلم برات تنگ شده بود خانومم. نکنه بری با خسرو جور بشی. منو دور بزنی

دیگه کفرم از چرت و پرتاش در اومده بود گوشتی رو قطع کردم. تو فکر بودم که دوباره این الی دوست پسر عوض کرده و به من نگفته، که دیدم انگار یکی صدام میکنه. الی بود. گفتم:

– منو اسکل کردی. دوست پسر جدید مبارک. حالا چرا خودت جواب ندادی؟ راستی یه شیرینی باید بدی بابت دوستت .

آخه یادمه سر کلاس طرحمون، یه استاد داشتیم خیلی شوخ و شنگول بود. یه بار یکی از بچه های مثبت کلاسمون با یکی از دخترای کلاسمون دوست شده بود و بچه ها پیش استاد حرفش رو زدند.

استاد هم مجبورش کرده بود برا همه بچه های کلاس شیرینی و چایی بگیره. وای که چقدر اون روز خندیدیم. از اون به بعد، مرسوم شد وقتی الی دوست پسر میگرفت این رسم و بهش یادآوری میکردم و ازش سور میگرفتم. البته خدا رو شکر خودم دوست پسر نداشتم که مجبور به جبران باشم. البته نه که بی احساس باشما، نه؛ از وابستگی و شکست عشقی متنفر بودم. البته کم خاطر خواه نداشتم. منتهی اکثراً برای دوستی بودن. آخه به نظر خودم و دیگران چهره ی بامزه و دوست داشتنی و دلچسبی داشتم. چشمهام درشت و مشکی با مژه های حالتدار بلند بود. بینی م هم بد نبود. لبای خوش فرم و زیبایی هم داشتم. که به قولِ الی، جون میداد برا بوسیدن.

فقط شاسی بلند نبودم، قدم به زور 163 میشد. پوستمم سفید بود. کلاً از قیافه م راضی بودم.

یاد خاطرات افتاده بودم که الی گفت:

- پرنیا جونم، مشکل از یه جای دیگست. زده به کله ت (آخه هر وقت عادت میشدم قاطی و عصبی میشدم) دوست پسر کجا بود؟ همون آرش و امید برا 7 جد و آبادم بسه.

آخه تازگیا انگار میونش با آرش شکراب شده بود. البته به من چیزی نمیگفت، اما من با کنجکاوی که کرده بودم اینو فهمیده بودم.

- پس اون کی بود جواب تلفنتو داد؟

- تو اصلاً به من تلفن نزدی

- الی، مسخره بازی در نیار. خودم باهاش حرف زدم. تازه کلی فحشم بارت کردم که بهت بگه....

گوشیو ازم گرفت شماره رو دید

- خره، این که شماره من نیست. شماره ی من آخرش 8 داره، ولی اینکه 7 هستش. تازه فهمیدم چه گندی زدم. آه از نهادم بلند شد. همون موقع صدای اس ام اس و داد و بیداد عظیمی اومد.

به الهه گفتم تو برو جواب اینو بده بینم چه گندی زدم. اس و خوندم، از طرف همون پسره بود. پسره ی پررو، نوشته بود هاپو جونم، شیرین جونم، عشقم، امیدم، آروم شدی؟

منم نوشتم ها پو 7 جدو آبادته !!

بعد از اینکه جواب اس ام اس پسره رو دادم، رفتم سمت مهندس عظیمی که داشت به الی غرغر میکرد. الی هم سرش رو پایین انداخته بود و فقط گوش میداد. از الی بعید بود همچین کاری.

حتماً یه گند اساسی به نقشه زده که اینقده سر به زیر شده. خلاصه، بعد از شنیدن غرغرای مهندس عظیمی قرار شد من و الی زودی گندایی که الی خانم به نقشه زده رو، قبل از اینکه مهندس عظیمی به بابام بگه، راست و ریست کنیم. آخه من تو شرکتی کار میکردم که بابام رئیسش بود و مهندس عظیمی یکی از کارمندا.

بابام یه شرکت ساختمونی داشت که وابسته به یه شرکت خیلی بزرگ بود. با اینکه زیاد بزرگ نبود و یه شرکت نقلی بود. اما من عاشق شرکت بابا و همین طور کارش بودم. واسه همین، من هم رشته ی بابام رو ادامه دادم.

چند ساعتی مشغول کار بودیم که دیدم دوباره صدای گوشیم در اومده. نیگا کردم دیدم اس ام اس اومده از طرف همون پسره. نفسم رو باصدا بیرون دادم و مشغول خوندن اس شدم.

نوشته بود: الی جونتون تشریف آوردن خانم عصبانی؟؟ به تو چه اخه تو سر پیازی یاتاهش.

بچه پررووو

بی خیال جواب دادن شدم و دوباره سرم رو مشغول تصحیح کردن ایرادای نقشه ای که الی کشیده بود کردم. من نمیدونم این دختر حواسش کجا بوده وقتی داشته این نقشه رو میکشیده، هیچ چیز سر جای خودش نبود.

با حرص و صدایی تقریباً بلند گفتم:

– الی، فکر ت کدوم قبرستونی بود وقتی داشتی این نقشه لعنتی رو میکشیدی؟ هان؟

بیچاره کپ کرده بود از صدای بلندم. همین طور مات داشت منو نیگا میکرد. که ادامه دادم:

چته؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟ همش سر نقشه کشیدن تو هیروت با اون دوست پسرای عتیقه تر از خودتی که اینطوری به نقشه گند میزنی.

من بیچاره هم باید گند کاریای جنابعالی رو راست و ریست کنم.

الی به خودش اومد و گفت:

– اووووووه چه خبرته حالا؟؟ یه بار نقشم خوب نشده و چندتا ایراد جزیی داره. اینقدر واست سخته که به خاطر دوست قدیمت یه کار کوچولو کنی و چندتا ایراد ناقابل رو بگیری.

واییییییی خدامنو از دست این بشر بی چشم و رو نجات بده. بهش گفتم

– یه بار دیگه نه؟؟؟ اونم چند تا اشکال جزیییییی؟؟؟؟

خیلی خوب الی خانم بیا این چند تا اشکال ناقابل رو هم خودت درست کن. باور کن 2-3 دقیقه هم وقتت رو نمیگیره. من رفتم دیگه. بلند شدم که برم. الی گفت:

– پرینا جون جونم، تو که اینهمه خوبی، تو که اینقده مهربونی، تو که یه دونه ای، تو که.....

– خیلی خُب بابا، خر شدم. ایندفعه رو کارت رو راست رو ریس میکنم، اما وای به حالت الی، اگه بازم از این خراب کاریا کنی دیگه من نیستم. الی هم گفت:

– قولبون اون دل کوچمولوت برم من که اینقده زود خام حرفای من میشه و نیشش تا کجا باز شد.

نه مثل اینکه این دختره امروز تنش میخاره. من پرینا نیستم اگه حال تو رو نگیرم البته به وقتش الییییییی جون. با این حرف تو ذهنم یه لبخند مرموز رو لبم اومد گفتم دارم برات الی صبر کن.

که الی گفت

– داری به چی میخندی

– هیچی، بدو دوتایی نقشه ها رو زود تموم کنیم که دارم میمرم از گشنگی. صبحونه هم نخوردم، دارم هلاک میشم.

خلاصه ساعت 4، نقشه ها رو تموم کردیم و قرار شد من نقشه ها رو به مهندس عظیمی بدم و الی بره ناهار بگیره برامون.

عظیمی، خوب دل و روده ی نقشه ها رو نگاه کرد. تا بتونه یه ایراد از نقشه بگیره. اما میدونست که کار پر نیا خانم گل حرف نداره. نتونست هیچ ایرادی پیدا کنه و گفت مشکلی نیست میتونی بری.

آقای مثلاً محترم، فکر کرده کیه که اینجوری حرف میزنه !!؟؟

منم بدون اینکه چیزی بگم رامو کشیدم و رفتم سمت اتاقم.

همین که رسیدم دم در اتاق، الی هم نفس نفس زنان با غذا رسید. با هم رفتیم تو اتاق و مشغول خوردن ناهار شدیم.

– واییییییییی، عجب چسبید ناهار .

الی گفت:

– تو که ته بشقابم در آوردی. هر کی نمیدونست فکر میکرد از قحطی اومدی. چه خبر ته دختر، حداقل یه کم یواشتر میخوردی.

– تا چشت درآد. نمیتونی ببینی من اینهمه میخورم و چاق نمیشم، اما تویه بیچاره تا یه کم غذات این ور اون ور شه زودی چاق میشی. آخر سر هم یه زبونم واسش در آوردم تا حرصش کاملاً در بیاد.

ایول پر نیا، خوب زدی توخال.

آخه الی خیلی رو هیکلش وسواس داشت. کلاً خانوادشون همه تپل و مپل بودن و استعداد چاقی داشتن. این بیچاره هم تا یه کم غذا بیشتر میخورد زودی وزن اضافه میکرد. اما خدا روشکر، تو این یه مورد، من به مامان فلورم رفته بودم، ترکه ای و لاغر.

تو فکر و خیال خودم بودم که یه چیزی محکم خورد تو سرم. نیگا کردم دیدم این الی چشم سفید، یه کتاب برداشته لوله کرده کوبیده تو سرم. میدونست از اینکار خیلی بدم میاد. خُب منم خوب حرصشو درآورده بودم، کفری بود.

– چته الی جون؟ باز رم کردی تو. الهی عزیزم، طاقت شنیدن حقیقت رونداری. یه لبخند از او خوشگلا هم اومد گوشه لبم.

خلاصه ناهارو خوردیم و خیلیم چسبید. داشتیم میرفتیم که یکهو، عظیمی جلومون سبز شد. با شرمندگی بهمون گفت:

– ببخشید، عصبی بودم، سرتون داد زدم. دست خودم نبود. این نقشه ها خیلی حساس بود وگرنه این قد به شما زحمت نمیدادم.

تو دلم گفتم مردک هر چی از دهنش در اومد بارم کرده، حالا عذر خواهی میکنه.

منم گفتم:

– آقای عظیمی، درسته کار حساس بود، ولی کار شما هم درست نبود، سرمون داد بزنی. دیدم الی داره سیخونکم میکنه که یعنی ولش کن بدبخت و خودش قاطی هست.

باز شرمنده گفت:

– ببخشید خانوم ها، اگه جایی میرید برسونمتون.

جالب تر از همه این بود که با من بدتر از الی حرف زده بود، اما انگار طرف مخاطبش فقط الی بود. تو دلم گفتم مردک هیز، با من که بدتر برخورد کردی. تو همین فکرا بودم که صدای الی رو شنیدم که

میگفت: ممنون آقای عظیمی وسیله هست و یه اشاره ای به من کرد که یعنی فلنگ و بیندیم. از اون عظیمیه بی خاصیت خداحافظی کردیم و از شرکت رفتیم بیرون.

الی گفت:

- پرنیا جونم، بعد از ظهر چی کاره ای؟

ابرومو دادم بالا و گفتم:

- بیکارم.

- خُب، بیا با هم بریم بیرون. ماشینتو بیاری ها، ماشین من فلک زده خرابه.

- چیه؟ باز دوست پسره خونت، کم شده؟

- برو بابا تو هم، هر چی میشه میگی دوست پسر. راستی شیطان اون پسره چی میگفت؟ فکر کنم طفلی عاشخت شد رفت. آخه تو خشن میشی دوست داشتنی تر میشی. من اگه مرد بودم خودم میومدم می گرفتمت و شروع کرد به خندیدن

- کوفت، پر رو، به خاطر تو این پسره هی اس میده

- به من چه که تو حافظه نداری. راستی؟ گفتم اسمش چی بود؟

- فرهاد

- وای چه باحال، تو هم میگفتی من شیرینم. خندیدم و گفتم:

- اتفاقاً بهش گفتم

- وای، جون من، اخ جون، یه عروسی افتادیم

- گمشو بابا، پسره علاف و بیکار بوده.

- از کجا معلوم؟ اصلاً بی خیال، بعد از ظهر البته منظورم یه ساعت دیگه میای دنبالم؟

گفتم: خُب الان بریم

گفتم: خُب الان بریم

داخل خونه هم به سلیقه ی مامان و بابا، هر دو بود. پنجره ای بلند رو به حیاط که خیلی دوست داشتم، توی خونه هم پر بود از درختچه های خوشگل. یک ست کامل مبل استیل با میز ناهار خوریش که تو پذیرایی بود. یک ست هم مبل اسپرت که تو هال واسه نشستن خودمون بود. با یه میز ناهار خوریه 6 نفره بازم واسه خودمون.

کلاً بابا و مامان از رنگهای گرم و شاد تو دکوراسیون خونه استفاده کرده بودن. البته بگما، خونمون خیلی شلوغ نبود.

تو همین حین بابا رو دیدم گفت:

– دخترِ بابا چرا دیراومدی؟

گفتم:

– این عظیمی ول نمیکرد.

– خُب حق داره، اون نقشه ها خیلی حساسه

– بابا بی خیال، این پویان ذلیل مرده کجاست؟ امروز نه اون بود نه الهه. من بدبخت تنهایی، خورده فرمایشای عظیمی رو انجام میدادم. ثاعصابمو خورد کرد.

بابا خندید و گفت که پویان رفته سر ساختمان.

پویان، داداش بزرگم بود. 26 سالش بود. قد بلندی داشت و سبزه بود. بیشتر از اینکه داداشم باشه، دوستم بود. با هم خیلی جور بودیم. باهاش مشورت زیاد میکردم.

داشتم از پله ها میرفتم بالا، تو اتاقم، که مامان رو دیدم. پریدم بغلش کردم یه ماچ آبدارگنده هم از لپش. مامان هم گونمو بوسید و گفت: عسل مامان چطوره؟ خسته نباشی دخترم. گفتم مرسی مامان خوشگلم.

مامانم واقعاً زیبا بود. خیلی خوشگلتر از من. موهای لخت قهوه ای، با چشمهای درشت سورمه ای رنگ و پوست مهتابی.

به بابا حق میدادم که اینطوری عاشق مامانم باشه. البته بابام هم خوشگل بود، از حق نگذریم. موهای حالتدار مشکی. قد بلند چارشونه. پویان قدش به بابام رفته بود. با چشمهای جذاب مشکی و پوستی سبزه. من که هر دوتاشون رو دوست داشم، خیلی زیاد.

بعد به مامان گفتم من برم اتاقم. اتاقم خیلی بزرگ نبود اما خوبیش این بود که رو به حیاط بود و سمت حیاطش کلاً سراسر پنجره بود و دیوار نداشت. البته قبلاً به پنجره ی کوچیک داشت که با اصرار من، بابا واسم دیوار رو برداشته بود و سراسر پنجره گذاشته بود. رنگ اتاقم آبی فیروزه ای خوشرنگ بود. تختمو هم گذاشته بودم نزدیک پنجره.

یه میز هم کمی اونطرف تر از تختم بود. یه کتابخونه هم کنار میز بود. بازم به اصرار من، بابا یه سرویس بهداشتی کوچیک تو اتاق واسم درست کرده بود.

یه دوشی گرفتم و لباسمو پوشیدم. یه مانتوی شکلاتی پوشیدم با یه شلوار لی نوک مدادی. مداد چشممو گرفتم و به چشمای خوشگلم زدم. آخه چشمم زیباایمو دو برابر میکرد. یادمه این پویان خر همیشه بهم میگفت چشات آدمو یاد گاو میندازه. البته حسودیش بودا. چون خودش سبزه بود و چشاش از من ریزتر بود، حسودی میکرد.

رژ صورتی و رژ گونمو هم زدم البته ملایم و یه نگاهی تو آینه کردم گفتم مخلصتم خدا جونم که خوشگل منو آفریدی.

از مامان و بابام خداحافظی کردم و بهشون گفتم الهه میرم بیرون. هر دو گفتن به سلامت، آروم برونیا تا ۹ام برگرد. این عاده بابام بود که میگفت هر جا میری باید تا ۹ خونه باشی. البته نه اینکه به من شک داشته باشه ها، نه، میگفت جامعه امن نیست. رفتم تو ماشین و پیش به سوی خونه ی الی. یوهو...

صدای اهنگ مازیار فلاحی یه ارامش خاصی بهم میداد

همه میگن که تو رفتی همه میگن که تو نیستی

همه میگن که

دوباره دل تنگمو شکستی ... دروغه ...

چه جوری دلت می اومد منو اینجوری ببینی

با ستاره ها چه نزدیک منو تو دوری ببینی

همه گفتن که تو رفتی ولی گفتم که

دروغه ...

همه میگن که عجیبه اگه منتظر بمونم

همه حرفاشون دروغه تا ابد

اینجا میمونم

بی تو و اسمت عزیزم ... اینجا خیلی سوت و کوره

ولی خوب عیبی

نداره .. دل من خیلی صبوره ... صبوره ...

همه میگن که تو رفتی همه میگن که تو

نیستی

همه میگن که دوباره دل تنگمو شکستی ... دروغه ...

چه جوری دلت می اومد

منو اینجوری ببینی

با ستاره ها چه نزدیک منو تو دوری ببینی

همه گفتن که تو

رفتی ولی گفتم که دروغه ...

همه میگن که عجیبه اگه منتظر بمونم

همه

حرفاشون دروغه تا ابد اینجا میمونم

بی تو و اسمت عزیزم... اینجا خیلی سوت و

کوره

ولی خوب عیبی نداره ..دل من خیلی صبور... صبور... صبور...

همه میگن که تو

نیستی همه میگن که تو مردی

همه میگن که تنت رو به فرشته ها

سپردی... دروغه

این آهنگ و خیلی دوست داشتم. آروم میگرد .

رسیدم خونه ی الهه شون، که دیدم داره میاد سمت ماشین. تا من و دید گفت:

– سلام عشقم.

– گمشو، اه، میدونی از نر بودنت خوشم نیاد. در ضمن من صاحب پیدا میکنم، چشت دنبال یکی

دیگه باشه.

- برو تو هم، فکر میکنه چه تحفه ای هست. در ضمن، حالا که صاحب نداری و بلند خندید

- کوفت، کوفت کمر بند و ببند

الی گفت:

- بستم.

- خره، مگه تو به شلوارت کمر بند میبندی؟

- خواره، خُب شلوارم یه کمر بند داره این قدر خوشگله که نگو

مانتوشو زد بالا و کمر بندشو نشون داد. واقعاً خوشگل بود. یه کمر بند فلزی و کشی بود که روش، یه شکل خاصی بود، فانتزی بود.

- گمشو حالا ول کن. یه کمر بند خواستی نشون بدی. همه جات دیده میشه، بی حیا.

- بیحیا خودتی، که به من نظر داری.

- گمشو تو هم.

- بزن بریم که دیر شد. بازم اینو گذاشتی دیگه من این آهنگ و کلاً حفظ شدما.

- خُب چی کار کنم. آهنگ مورد علاقمه خُب.

- نمیشه از آهنگ "امشب چه شبیست شب مرادست امشب" ... خوشت بیاد؟

خنده م گرفته بود. آخه اینو با یه ادا اطواری میگفت. یکهو قهقهه زدم.

- رو آب بخندی، هر هر هر، ببند نیشو. چه خوشش اومد

بعدش گفت: راستی فرهاد چه طوره؟

- فرهاد کدوم خریه؟؟

– بابا همونی که بهش اشتباه زنگ زدی

گفتم: هان. آهان. هیچی، یه اس داد، چت بود. همون موقع صدای گوشیم بلند شد.

دیدم نوشته: سلام شیرین جونم. میبخشید مزاحم شدم. البته میدونم مراحم ولی محض تعارف گفتم. راستش یه سوالی داشتم. امروز چند شنبست؟

نوشتم: اولاً خدا شفا بده. دوماً برو از عمه ت پرس میدونه. ثانیاً مزاحم نشو میدمت دست پلیسا و دکه سِند رو زدم.

همون موقع دادِ الی بلند شد

– چته؟

– خاک تو سرت، سوتی دادی پرنیا

– چی شد؟

– نوشتی دوماً، ثانیاً. الان پسره میگه خودش کرم داره ها. هم خنده م گرفته بود هم بد سوتی داده بودم. گفتم:

– دوباره اس میدم. صبر کن. همون موقع صدای گوشیم اومد. دیدم اس داده خب شیرینم بگو سواد ندارم. چرا جوابو نمیدی؟ اشکال نداره خودم میفرستم بری درستو بخونی بعد ازدواج و یه شکلک قهقهه گذاشته بود.

بعد از یه دقیقه باز اس داد وقتی میگم گلم بی سوادى ناراحت میشی اون ثالثه نه ثانیاً. مجید جان دلبندم.

خیلی لجم گرفته بود. الی گفت:

– چی جواب میدی؟

– ولش کن، پسره ی علاف و. جوابشو نمیدم. بمیره از خماری.

تو دلم انواع و اقسام فحش ها رو به خودم، برای سوتی خَفَنَم دادم. آخه کلاً آدم حاضر جوابی بودم. از کسی کم نمی‌آوردم و جواب همه رو میدادم.

الی گفت: میگم اگه تو فرهاد نمیخوای، من میخواما. شمارشو بده یه خرده اذیتش کنم.

گفتم:

– الی جونم خفه میشی یا خودم خفت کنم. این معلوم نیست کدوم خریه. چه زبونیم داره. الی خندید و گفت:

– اره صد رحمت به زبون دو متریه تو، تو رو میزاره تو جیب چپش

– خفه بابا اعصاب ندارم

– ||||| ای توهم خوشت اومدا، از زبونشا

– خُب که چی؟ آخه خیلی پر روئه، خندم میگیره. تو اگه صداشو میشنیدی. ادم خندش میگرفت. با یه لحنی صحبت میکرد پسره ی پر رو.

بالاخره رسیدیم. یه آب و هوایی عوض کردیم تو حال و هوای خودم بودم که صدای حال و احوال پرسای الی و شنیدم، که داشت با پویان سلام علیک میکرد. پویان تا منو دید گفت:

– به، آبجی خانوم، شما کجا اینجا کجا؟

– من این سوال رو باید از تو بپرسم. امروز خوب شرکت و پیچوندیا. یهو صدای یکی از دوستاش اومد که گفت:

– سلام پرنیا خانم، خوب هستین شما؟

دیدم امین. از اینا بود که خیلی خوش تیپ بود، قدش 190 خوردی بود. کلاً مثل مانکنا میموند. خوشم میومد ازش، ولی فقط در حد خوش اومدن نه چیز دیگه. البته آدم خوش برخوردی هم بود.

گاهی شرکت میومد. میدونستم وضع مالیشون خوبه. آخه هر روز یه تیپی میزد. خوش لباسم بود و خوش اخلاق. جوابشو دادم و خداحافظی کردیم و رفتیم به سمت کافی شاپ.

الی گفت:

– وای چه جیگری بود، این کی بود؟

– اسلامی بود دیگه

– خره، اسمشو میگم

– امین

– الهی، میگم دوست دختر نداره؟

شونمو به نشونه ی بی تفاوتی انداختم بالا و گفتم:

– از پویان شنیدم یه عالمه دوست دختر داره

– اه میبینی شانسو

– باز تو دو دقیقه ای عاشق شدی

– به قول اون هم کلاسیمون کار دلِ دیگه.

خنده م گرفته بود تو دانشگاه یه همکلاسی داشتیم که خیلی بد چشم بود. همه رو یه جوری نگاه میکرد. آدم حالش از نگاهاش بد میشد. یه بار یکی از دخترا گفت بابا این دیگه شورشو در آورده، من میرم بهش یه چی میگم از طرف کل دخترا. دخترا هم همه سوت و کف زدن. یه چند نفری هم باهاش رفتن. چند دقیقه بعد دیدم یه سری شون متعجبن، یه سری شون در حال خنده، گفتم چی شده؟ گفتن رفتیم به پسره گفتیم چرا این قدر همه رو نگاه میکنین، پسره پر رو تو چشای من نگاه میکنه میگه کار دلِ دیگه. بهش میگم یه نفر دو نفر کار دل، نه همه ی بچه های کلاس. اونم گفت خُب دلم این جوریه دیگه، دیگه منم کم اوردم هیچی نگفتمو سرمو انداختم پایینو اومدم.

وای که چقدر اون روز از پر رویه پسره خندیده بودیم. خیلی شیطون و زبون باز بود.

تو این فکرا بودیم که گارسون اومد گفت چی میل دارید. من قهوه و کیک خوردم. اون دلکم کیک و بستنی سفارش داد. تا گارسونه رفت.

– الی؟ هر دفعه میای فقط بستنی، یه کم تنوع بده منوت رو.

– آخه ویار بستنی دارم. خنده م گرفته بود. کلاً بچه پر رو بود. خودشم خندید و منتظر شدیم تا سفارشمون رو بیارن.

بعد از اینکه کیکمون رو خوردیم و الی کلی دلک بازی در آورد، قرار شد بریم مرکز خرید یه کمی خرید کنیم.

تو راه رفتن به مرکز خرید آرش به الی زنگ زده بود و داشتن با هم حرف میزدند. اما نمیدونم چرا الی ناراحت بود و هیچ حرفی به آرش نمیزد بعدش یه خداحافظی آروم کرد و گوشی رو قطع کرد. یه نیگا بهش کردم. دیدم اصلاً تو این دنیا نیست یعنی این آرش بچه نه چی به الی گفته؟!

میدونستم اخلاقشو، تا نخواد حرف نزنه نمیشد از زیر زبانش حرف کشید. پس سعی کردم این حس فضولی که هی قلقلکم میداد رو سرکوب کنم. بعد از چند دقیقه گفتم:

– پرنیا میدونی چی شده؟

– نه، از کجا بدونم. اما مثل اینکه آرش بد زده تو پرت که اینجور دمق شدی.

الی هم گفت:

– اوهوم. بهم گفت بیا تموم کنیم.

– جانم؟ چی شد؟ یعنی چی الی؟ این که تا همین دیروز واست میمرد، یکهو چی شد آخه؟؟

الی بیچاره، کم مونده بود گریه اش بگیره.

– نمیدونم. خودمم هیچی نمیدونم.

یهو بغضش ترکید و شروع کرد زار زار گریه کردن.

منم هول شده بودم. آخه تو این چند سال دوستیمون، ندیده بودم الی گریه کنه. سریع ماشین رو زدم کنار و برگشتم سمتش و گرفتمش تو بغلم. کلی قربون صدقش رفتم و دلداریش دادم. اما مثل اینکه دلداریام به درد نمیخورد، چون شدت گریه ی الی بیشتر شد. منم کلاً بی خیال دلداری شدم و گذاشتم راحت گریه شو بکنه. شاید یه کم آروم بگیره. بعد از نیم ساعت، الی خانم گریه هاش تموم شد اما هنوز هق هق میکرد. منم دیگه گردن و دستام داشت میشکست. نیم ساعت مثل چوب مجسمه نشسته بودم و گرفته بودمش تو بغلم.

– الی بسه دیگه. پسرا همشون همینن. همه سرو ته یه کرباسن. تا یکی جدیدشو میبینن قبلیه یادشون میره.

الی هم با هق هق گفت:

– ن---ه آر---ش اینجوری نبود. خیلی دوسم داشت.

– مرده شور اون دوست داشتنش و ببره که تو رو به این روز انداخت. ول کن دیگه.

– آخه چرا این کار رو باهام کرد، تازه تازه داشت ازش خوشم میومد.

من که هنگ کرده بودم. الی و دوست داشتن؟؟!! باورم نمیشد. آخه کلاً تو بحث عشق و عاشقی نبود. نمیدونم چه مرگش شده بود که اینجوری گریه میکرد. کلاً بیشتر واسه وقت گذرونی از این کارا میکرد. یا شایدم یهو عاشق شده بود پس چرا به من چیزی نگفته بود؟؟!! نه بابا، فکر نکنم که الی عاشقش شده باشه. فقط عادت کرده بهش. چون تا اونجایی که میدونستم الی، قبلاً، پویان و دوست داشت. هرچند بروز نمیداد اما از رفتارش فهمیده بودم. نمیدونم چی شد که یکهو میونشون بهم خورد.

برگشتم سمتش

– چرا به من چیزی نگفته بودی؟؟مگه من دوستت نبودم.

الی هم گفت:

– آخه تو میفهمی دوست داشتن چیه؟؟ میفهمی دوست داشتن یعنی چی که الان داری میگی چرا به من نگفتی؟؟!!

این دختره هم قاطی کرده امروز، من که از سنگ نیستم این اینطوری میگه بهم.

کلاً بی خیال شدم و ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.. ولی الی گفت دیگه حوصله ی خرید نداره و بریم خونه. دیگه هیچ کدوممون حرفی نزدیم و تو سکوت داشتم رانندگی میکردم. حرف الی خیلی واسم سنگین اومد. آخه اون چه حرفی بود؟؟!! کلاً سعی کردم تمام افکار بد رو از ذهنم دور کنم. به چیزای خوب خوب فکر کنم.

بعد از 20 دقیقه رسیدیم خونه الی شون. خیلی آروم خداحافظی کرد و رفت. شیشه ی سمتش رو از طرف خودم پایین کشیدم و گفتم:

– الی میخوای شب و پیشت بمونم؟

– نه، میخوام تنها باشم.

منم دیگه اصرار نکردم. گازشو گرفتم و رفتم سمت خونه.

در حیاط رو با ریموت باز کردم، ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و از در پارکینگ رفتم خونه. یه سلام آروم کردم که همه برگشتن با تعجب نگام کردن.

– چیزی شده؟

که پویان گفت: دختر باباش، همش با صدای بلند سلام میکرد. کی زبونشو کوتاه کرده که برم دستشو ببوسم. کارش حرف نداشت. بعدم چهار زانو نشست رو زمین و دستاشو تو هم قفل کرد و با حالت خنده داری گفت: خداجون کارت درسته. نوکرتم در بست، که زبون این آبجی کوچیکه رو کوتاه کردی.

این پویان باز شروع کرده بود. دیدم اینجوری همیشه آگه جوابشو ند. زبونم رو در آوردم گفتم نگاه صحیح و سالم، زبونم سر جاشه تا کور شد هر آنکه نتواند دید. کور خوندی آقا پویان. تو خواب بینی کسی بتونه زبونم رو کوتاه کنه. کلاً آدم بی نمکی بود نمیدونست کی باید حرف بزنه، کی اون گاله رو ببند.

پویان اومد یه چیزی بگه که بابا گفت: بچه ها بسه دیگه. مامان هم گفت: برو لباساتو عوض کن و بیا که میخوایم شام بخوریم. منم بدو رفتم تو اتاقم و لباسم رو عوض کردم. یه شلوار برمودا مشکی با تی شرت سفید پوشیدم. رفتم تو آشپزخونه که دیدم مامانم میز رو چیده و همه منتظر من، نشستن. آخه همیشه عادتمون بود همه با هم غذا بخوریم.

مامان همیشه غذا رو خودش درست میکرد. بابام از اینکه همیشه تو خونه کارگر باشه، بدش میومد. البته یه روز در میون یه خانمی میومد خونه رو نظافت میکرد. آخه مامان خیلی تمیز و مرتب بود.

مامان برای شام، کتلت درست کرده بود با سالاد. عاشق دست پخت مامانم بودم.

وای، گفتم آشپزی. یادم اومد من، اصلاً آشپزی بلد نیستم. ته هنرم، سیب زمینی سرخ کردن و نیمرو کردن بود. که اونم آگه در حال دیدن تلویزیون بودم جزغاله میشد. البته تلاشی هم برا یاد گرفتنش نمیکردم. کلاً آدم تنبلی بودم تا مجبور نمیشدم چیزی رو یاد نمیگرفتم.

همیشه الی منو مسخره میکردو میگفت بیچاره اون شوهر فلک زد. منم میگفتم یه شوهر میگیرم که آشپزی و خونه داریشم خوب باشه و میخندیدم. اونم میگفت هنوز به دنیا نیومده عزیزم. میگفتم حالا ببین پیداش میکنم. آخه خودش با همه مشنگ بازیاش 10-11 مدل غذا بلد بود درست کنه و همیشه سرکوفتشو به من میزد.

گفتم الی. یادش افتادم. آخی، معلوم نیست چی بهش گفته بود که یهو این الی بی کله این قدر ناراحت شده بود. آخه من موندم تو کار بعضی ادم. مثلاً همین الی. بگو تو به چی دلخوش کرده بودی. به 4 تا حرف پسر. حرف، کلاً باد هواست. تعهدی که بهت نداشته که، الان مردم تعهد دارن و میزنن زیرش، وای به حال این که فقط یه دوستیه ساده بود.

بعد از شام، من به مامان کمک کردم میز رو جمع کردیم و مامان هم چای رو دم کرد. با مامان رفتیم تو هال، پیش بابا سعید و پویان خان.

بابا و پویان داشتن راجع به کارای شرکت و پروژه ای که تازه شرکت گرفته بود صحبت میکردند.

من و مامان هم رفتیم پیششون نشستیم. اصلاً نمیفهمیدم بقیه چی میگفتن. همش نگران الی بودم، که الان اوضاعش چطوره.

بلند شدم رفتم تو اتاقم و گوشیم رو برداشتم. به الی زنگ زدم اما بر نداشت. 10 بار زنگ زدم تا آخر سر گوشی رو برداشت.

با صدای گرفته ای گفت:

- چیه چی کار داری؟ کچلم کردی اینقدر زنگ زدی. خوب حتما نمیخوام جواب بدم دیگه.

این چرا اینقدره قاطیه.

- اولاً سلام الی جون خودم. چته بابا، حالا به کشتی غرق شدن که این حرفا رو نداره.

منتظر شدم به چیزی بگه. اما نه مثل اینکه واقعاً حالش بده. جدی شدم

- الی چرا باهام حرف نمیزنی؟ چرا باهام راحت نیستی؟ اگه حرفی تو دلته که میخوای به کسی بگی، گوش میکنم حرفاتو.

اما بازم حرفی نزد. منم دیگه اصرار نکردم و خداحافظی کردم.

الان ساعت 3 صبحه اما من هنوز بیدارم. با اینکه خیلی خسته م اما خواب با چشم قهر کرده. دارم به این فکر میکنم که واقعا من بی احساسم؟؟!! کم کم چشم سنگین شد و نفهمیدم کی خوابم برد.

یهو باصدای یه چیزی کنار گوشم از خواب پریدم. قلبم تند تند عین گنجشک میزد. وای خدا جون این چه جور خوابی بود که من دیدم. کمی که حالم سر جاش اومد. دیدم چراغ گوشیم روشن خاموش میشه. یعنی کی این موقع اس ام اس داده.

واقعا مثل یه برادر کوچولو دوش داشتم. خیلی شیرین و با نمک بود.

– دهه، من که همیشه تلپم

– نه، دیروز نیومدی، برات حاضری نزدما.

پسره نیم وجبی، داشت منو دست مینداخت

– مامانتو که میبینم

– غلط کردم.

خندیدمو گفتم: حالا شد،

– الی هست؟

– اره، معلوم نیست چه مرگشه. غمبرک زده یه گوشه

– چه مرگشه، چیه بی تربیت

– حالا مامان نیست، خودمونیم

– یعنی از من نمیترسی که برم به مامانت بگم؟؟؟

خندید و گفت: میدونم آجی گلم، نمیگه. لپشو کشیدمو گفتم: وروجک،

جدی حالش چه طوره؟

– حرفی نمیزنه. مامانم خیلی سعی کرد از زبونش بکشه اما چیزی نمیگه .

– باشه، من میرم بینم چشه. خندیدو گفت بگو میرم فضولی. با صدای بلند گفتم: مریم جون. مریم

جون اسم مامانِ الی بود. خودش دوست داشت بهش بگیم مریم جون. اوایل میگفتم خانوم محمدی.

گفت عزیزم، بهم بگو مریم جون من راحت ترم .

دیدم داره میاد سمتم. احسان با یه نگاه التماسی نگام کرد که یعنی جون من، هیچی نگو.

سلام کردم و دست دادیم. مریم جون با نگرانی گفت: -نمیدونم از دیشب چشمه تو نمیدونی عزیزم. نمیدونستم چی بگم درسته قضیه آرش و میدونستم اما درست نبود از من بشنوه.

- منم نمیدونم، اومدم بینم چشمه و راه افتادم به طرف اتاق الی.

در زدم و رفتم تو، از قیافش کپ کردم. از نگاهش غم میبایرد. فقط نیگاش کردم...

- چه کار کردی با خودت دختر. فقط گریه کرد منم بغلش کردم و گفتم: آروم باش، تا چند دقیقه تو این حال بودیم که خودش شروع به حرف زدن کرد.

-نمیگم عاشق آرش بودم، نه. اما نمیدونم چرا تا میام به یکی تکیه کنم. میذاره و میره.

آرش هم کلاً پسری بود که به دخترا محل نمیداشت.

یه چند ماهی گذشته بود که دیدم یکی به گوشیم زنگ زد و شمارش برام آشنا نبود گوشی رو برداشتم و دیدم یه پسره!

از پشت تلفن صداشو نشناختم. آرش هم، خودشو معرفی کرد و گفت میتونم بینمت؟ یه کاری باهاتون دارم؟؟!!

منم تعجب کرده بودم که آرش باهام چیکار داره؟؟؟؟!!

تو یه کافی شاپ قرار گذاشته بود. کلی به خودم رسیدم. یه تیپ پسر کش زدم شاید به چشمش بیام.

به کافی شاپ که رسیدم، دیدم پشت یه میز و یه جاییکه اصلاً تو دید نیست، نشسته. رفتم سمتش و سلام کردم. خیلی گرم جوابم رو داد و گفت: بشین.

من دیگه واقعا داشتم شاخ در میاوردم که این همون آرش؟؟!!

خلاصه، بعد از کلی مقدمه چینی گفت که از من خوشش اومده و میخواد باهام باشه. منم که تو دلم کیلو کیلو قند آب میکردن. سریع قبول کردم. آخه نمیخواستم به گذشته فکر کنم.

منظورشو از این حرف فهمیدم. اما به روی خودم نیاوردم.

اون روز گذشت و من به آرش هر روز وابسته تر میشدم. تا اینکه امروز زنگ زد و گفت بیا همه چی رو تموم کنیم.

– فکر کنم دلیلش رو بدونم چیه... میخواد بره خارج، واسه ادامه تحصیل. و بهتره هر چه زودتر همه چی تموم بشه. منم فقط گریه کردم. الان من چیکار کنم پرنیا؟؟

من الان باید چی جواب میدادم، نه که خودم خیلی تجربه داشتم تو این زمینه.

– نمیدونم الی، اما اگه خیلی دوشش داری زنگ بزن یه جا قرار بذار ببین حرفش چیه. رو در رو صحبت کنید خیلی بهتره. الی هم گفت:

– آره راست میگی.

زودی گوشیش رو برداشت و شماره ی آرش رو گرفت. جواب نمیداد. اما الی ول کن نبود. هی زنگ میزد. آخر سرَم موفق شد. آرش گوشی رو برداشت اما همون بهتر که بر نمیداشت. با صدای بلند که منم شنیدم گفت: چیه زنگ میزنی؟

مگه نگفتم دیگه زنگ نزن؟؟

الی هم که با این دادِ آرش کپ کرده بود، همین طور مونده بود و حرفی نمیزد. دوباره آرش گفت: گفتم چیکار داری؟؟

با خودم گفتم این پسر چقدر بد اخلاقه، الی از چیه این خوشش اومده.

الی هم خودش رو نباخت، گفت: آرش، باید ببینمت. باید بدونم چرا این تصمیم رو گرفتی. من حق دارم که بدونم.

اما آرش گفت: من دلم نمیخواه که دیگه بینمت و گوشی روقطع کرد.

الی هم دوباره گریه هاشو شروع کرد. همینه دیگه، میگم عشق وعاشقی برا تو رمانا وقصه هاست. آخه آدم عاقل کاری میکنه که بعدا پشیمون بشه؟؟!!

یه دو ساعتی خونه الیشون بودم. بعدش رفتم تو خیابونا یه کم بگردم. آخه دلم خیلی گرفته بود. خیلی زیاد.

ظهر بود که رسیدم خونه. بابا اینا نیومده بودن و مامان هم طبق معمول تو حیاط داشت به گلهاش میرسید. ماشین رو که تو پارکینگ پارک کردم، رفتم سمت حیاط و به مامان سلام کردم خودم رو انداختم بغلش، خیلی نیاز داشتم که تو آغوشش باشم. همیشه وقتی ناراحت بودم میرفتم تو بغل مامانم. اونم فهمیده بود و هیچ حرفی نمیزد فقط آروم نازم میکرد. خُب دخترِ لوسِ مامانم بودم دیگه.

بعداز چند دقیقه که آروم شدم مامان نیگام کرد و گفت:

- باز کی این دختر خوشگل منو اذیت کرده که ناراحته؟؟!!

- مامان، کسی منو ناراحت نکرده. الی و ناراحت کرده.

- مگه چی شده؟

-هیچی، چیز مهمی نیست.

مامانم دیگه چیزی نپرسید با هم رفتم سمت خونه. در خونه رو که باز کردیم بوی غذای محبوبم اومد. قورمه سبزی، خیلی دوست داشتم.

من رفتم بالا تا لباسامو عوض کنم. تو همون لحظه هم بابا و پویان رسیدن. منم زودی رفتم پایین و یه سلام بلند بالا کردم. پویان تا صدای منو شنید گفت: - خدا... آخه چرا همش یه شب. خُب چی میشه این خواهر ما کلاً زبون نداشته باشه. اونجوری همه راحت ترن و دنیا هم قشنگتر میشه. یه مشت زدم تو بازوش و گفتم باز تو شروع کردی

و با اشاره به بابام که ببین. این پویان خان قند عسل، خودش تنش میخاره.

ناهار و خوردیم و من چپیدم تو اتاقم. دوباره یاد الی افتادم. اما اینبار گفتم نه، نمیخوام بهش فکر کنم. آخه کلاً از غم و غصه، عشق و عاشقی بیزار بودم. آخه عقیده م بر این بود که آدم تا خودش نخواد غم و غصه نیاد سراغش. درسته فراموش کردن سخته اما خوب با چپیدن توخونه و گریه کردن هم چیزی حل نمیشه. گفتم الان باید یه آهنگ شاد گوش کنم که روحیمو عوض کنه. صداشو زیاد کردم. خودم هم شروع کردم رقصیدن.

بی خبر یه روز اومد سر زد و رفت خواب بودم وقتی اومد در زد و رفت

اومد و دید که دلم خوابه هنوز

ننشسته روی بوم پر زد و رفت

اونی که نور امیده میگن از خدا رسیده

تو سیاهیه شب من اون مثل صبح سپیده

اون اونی که سه حرفه اسمش

اگه بشکنه تلمش من دوباره جون میگیرم اون نباشه من میمیرم

گاهی عکسشو توی آب میبینم

دلمو واسش چه بی تاب میبینم

گاهی وقتا میبینم که اومده

نکنه بازم دارم خواب میبینم

اونی که نور امیده میگن از خدا رسیده

تو سیاهیه شب من اون مثل صبح سپیده...

چند تا آهنگه دیگه هم گوش کردم. اما اینو از همه بیشتر دوست داشتم. روحیه م بهتر شده بود. یه دفعه یاد مزاحمه افتادم. از صبح نه اس ام اس داده بود نه زنگ زده بود. گفتم ایول پرنیا جون، خوب حالشو گرفتی. خودش دمشو گذاشت رو کولشو رفت. وای که چقدر خسته بودم...

آخه صبحم نتونسته بودم درست و حسابی از دست اون پسر ی بیکار بخوابم. گفتم بگیرم بخوابم، نمیدونم کی خوابم برد که احساس کردم یه چیزی کف پامه و من به شدت قلقلکی بودم. اول فکر کردم حشرست، اما دیدم ول کن نیست. چشممو باز کردم دیدم پویان داره میخنده. گفتم: هرهر هر رو آب بخندی، مگه نمیبینی من خوابم، برا چی مزاحم میشی؟ دیدم یه نگاه بهم کرد و گفت: پاشو خانوم خرسه سه ساعته خوابیدی، ساعت 7 ها...

- شوخی میکنی! اما وقتی ساعت و دیدم فهمیدم راست میگه

- حوصلت سر رفته بود اومدی سراغ من؟

- اره دیگه چه کنیم، ماییم و همین یه آجی خل و چل، بیشتر نداریم...

بالشت و گرفتم سمتش پرت کردم همیشه نشونه گیریم بد بود اما این دفعه خورد تو کلش. دادش در اومد الهی بترکی تو که نشونه گیریت ضعیف بود چرا یکهو خوب شدی، الهی بترشی... همینجوری داشت میگفت...

- اوی چه خبرته میگم دعا کن شاید از تعداد عشاقم کم شد

-و چه خودشم تحویل میگیره دختره لوس اصلا برا تو زوده، دهنه بو شیر میده الان نوبت منه و نیشش تا بنا گوش باز شد. خندم گرفت

- تو واقعا فکر زن گرفتنی؟

- مگه من چمه

- هیچی عقلت اندازه بچه های دو سالست

- گمشو همه دخترا برام دست میشکن. خندیدم و گفتم پس مواظب شون باش. اونم خندید و گفت باشه.

رفتم دستشویی و دست و رومو شستم و اومدم بیرون که بابا گفت: پرینا، بیا بشین دخترم.

کنجکاو شده بودم که قضیه چیه... بابا گفت:

- فردا شب یه مهمونی خانوادگیه. دلم میخواد فردا خیلی خانومانه برخورد کنی و سر بسر بقیه نذاری و تو مجلس بدرخشی

- بابا مگه من چی کار کردم؟

- دخترِ لوسِ بابا، تو دیگه بزرگ شدی، کم سر بسر بچه ها بزار. دفعه ی قبول و یادت رفت با نوید و نگار چقدر آتیش سوزوندی

- خُب اونا گولم زدن

- یعنی تو اونا رو گول نزدی؟

- معلومه که نه. خودم هم خندم گرفته بود، نگار دختر عموم بود خیلی با هم جور بودیم نویدم برادرش بود هر دو خیلی شرو شیطون بودن.

تو این فکرا بودم که پویان گفت: پرینا، راستی میدونی که چند روزه دیگه نتایج ارشد میاد؟

-وای نگو، یادم رفته بود، آخه سراسری رو گند زده بودم امیدم به آزاد بود که تهران زده بودم بد نداده بودم اما خیلیم خوب نداده بودم فقط خدا خدا میکردم که قبول شم. بابا گفت غصه نخور ان شا الله که قبولی. گفتم: انشاالله.

رفتم نشستم پای تلویزیون، داشت عشق ممنوعه رو میداد. حالم از این دختره، ثمر، به هم می خورد آخه آدم به برادر زاده شوهرش چشم داره، چشمتم کور، دندت نرم، اون موقعی که خیره سرت عاشق شده بودی فقط به عشقت فکر میکردی الان یادت اومد شوهرت پیره و اله وبله و دقیقا جا

گذاشتی پای مادری که باعث مرگ پدرت شد داشتم غرغر میکردم که پویان اومد گفت: بابا چه خبرته این فیلمه ها، این قدر حرص نخور.

– آخه اینم شد فیلم، همش خیانت. آخه مگه زن شوهر دار هم عاشق میشه؟ واقعا خجالت آورده

– خوبه تو هم، حالا چرا دعواشو با من میکنی

– خُب تو پرسیدی منم جواب دادم. کلا از خیانت متنفر بودم چه مردش چه زنش. نظرم این بود وقتی یک زن یا مرد بخواد ازدواج کنه حتی اگه قبلا عاشقه کس دیگه ای بوده باید فراموش کنه اینو یه باید میدونستم و نظرم این بود یه زن و شوهر به جز هم نباید به کس دیگه ای فکر کنن.

این نظر من بود. یکی از قانونایی بود که تو زندگیم داشتم. من کلا یه سری قانون برا خودم تعریف کرده بودم و همیشه اون و رعایت میکردم. یکی دیگش، دوست پسر ممنوع بود. نمیگم بی سر زبون بودم و با پسرا حرف نمیزدم، اما حدمو رعایت میکردم و نمیزاشتم کسی از حدش بیشتر حرف بزنه. یکی دیگه از قانونام نمازخوندنم بود. که تا اونجایی که میتونستم اون و رعایت میکردم.

تو این فکرا بودم که مامان برا شام صدامون کرد. شام تو یه محیط دوستانه صرف شد. ماکارونی بود بدم نمیومد اما خیلیم مورد علاقم نبود. شامو خوردم، رفتم سمت اتاقم یه خرده نت گردی کردم و گرفتم خوابیدم که فردا باید میرفتم شرکت

صبح زود بیدار شدم. آخه بعد از ظهرم خوابیده بودم. خوابم نمیومد دیدم اون پسره اس ام اس داده. نوشته: یوهووووو من باز اومدم. خوش اومدم. فحشم ندی؟؟ ببخشید دیشب یادم رفت حاضری بزنم استاد. حذف من کنیا قول میدم جبران کنم. خوفی استا!!!!!! نه ببخشید شیرینم؟ چه خبرا؟ الی چی کار کرد؟ کلشو کندی؟ کشتیش؟ جون من جوابدیا.

گفتم مثل این کهداره تفریح میکنه پسره پر رو جوابشو ندادم

صبح زودی لباسمو پوشیدم و رفتم به طرف شرکت.

از الی خبری نبود. معلوم بود حسابی ضدحال خورده. منم تنهایی حوصله م سر رفته بود و بیکار نشسته بود که مهندس افشار با کلی نقشه اومد اتاقم. دختر گرم ومهربونی بود.همیشه هم لبخند رو لبش داشت.

-سلام پرنیاجون. خوبی عزیزم؟

-سلام یسناجون. مرسی بد نیستم. چه خبرا؟ میبینم که دست پر اومدی؟؟؟ یه اشاره به نقشه ها کردم.

- بدو پرنیا که کارت دراومده یه عالمه نقشه واسه بازیینی آوردم. همشون پُره ایرادای کوچیکن. اینام واسهیکی از مشتریاست که داده بود به یه شرکت دیگه نقشه ها رو بکشه اما خوشش نیومده دوباره اومده شرکت ما با نقشه ها که یه کم تغییرات بدیم و ایراداتشو بگیریم.

بعد رو به من کردوگفت پس الی کجاست؟؟

- حالش خوب نبود ونیومد

- اینطوری که کارت زیاد میشه میخوای کمکت کنم؟

- نه خودم انجامشون میدم. ممنون. اونم گفت بامن تعارف نکن، هر وقت کمک خواستی من هستم.

- میدونی که اهل تعارف نیستم.

-خوب پس من برم. با یسنا خداحافظی کردم ونشستم سرنقشه ها. یه چند ساعتی یک روند داشتم کار نقشه ها رو تصحیح میکردم. خیلی خسته شده بودم. پاشدم رفتم آبدار خونه و واسه خودم یه چای ریختم وبرگشتم.

مشغول خوردن چاییبودم که دیدم اس ام اس اومده. ای خدا!!!!!! این بشر چقد بیکارو سیریشه. بابا ولکن مارو دیگه.

نوشته بود: شیرین جونم تحویل نمیگیری بچه زود رنجه زود دلش میشکنه. بعد یه شکلک ناراحتگذاشت.

اینو کجای دلم بذارم آخه .جون مادرت ولمون کن. بازم جوابش رو ندادم که بی خیال شه .

دوباره بعد از خوردنچایی مشغول نقشه ها شدم و ساعت نزدیک 6 غروب بود که نقشه ها تموم شد. وای خدا جون چقد خسته م. دارم هلاک میشم. رفتم سمت دفتر یسنا . در زدم رفتم داخل اتاقش. یسناهم هنوز نرفته بود. نقشه ها رو بهش دادم. از شرکت اومدم بیرون، سوار ماشینم شدم. ماشینم یه پراید هاچ بک بود. بابا تازگیا واسم خریده بود.

با سرعت نور روندم سمت خونه. آخه خیلی خسته بودم وامشب خونه مامان جون هم مهمون بودیم. به خونه که رسیدم بدو رفتم تو خونه. سلام کردم اما کسی جواب نداد.!!!!!! پس بقیه کجان!؟

داشتم میرفتم سمت اتاقم که مامان وبابا از اتاقشوناومدن بیرون. داشتن میخندیدن بلهههههههههههه چشمم روشن بابا این موقع خونه چیکار میکنه؟؟!!

بابا اومد سمتمن و گونمو کشید -عسل بابا چطوره؟؟

- مثل اینکه شما بهترینا. یه نگاه به مامان کردم که مامان گفت: -دخترشیطونی بسه بدو برو حاضر شو.

- بلهههههههههههه دیگه سر خر نمیخواين.

بابام گفت: ای وروجک، بدو حاضر شو که دیره.

چشمی گفتم و رفتمسمت اتاقم . نمیدونستم چی پیوشم مردد مونده بودم که مامانم اومد تو اتاق.

- تو که هنوز وایستادی، بدو برو یه دوش بگیر. گفتم: آخه نمیدونم چی پیوشم. مامان گفت: تو برو حموم، من واست لباس میذارم که پیوشی. منم خودمو گربه شور کردم و 10 دقیقه ای اومد بیرون. دیدمبله، مامان خانمم همه چی رو حاضر کرده. مرسییییییییی مامانجونم.

سریع شروع کردم به پوشیدن لباسام. یه بلوز خیلی نازِ کرم قهوه ای چسبون با یه شلوار قهوه ای سیر خیلیبهم میومد. یه کیف و کفش خوشگل، ست لباسم هم بود. کفش رو پام کردم تو کیفم موبایلم

ویه کم وسایل آرایش رو گذاشتم. موهامو اول با سشوار یه کم نمشو گرفتم بعد هول هولکی اتو مو کشیدم.

یه آرایش ملایم صورتی هم کردم. مانتو و شالم رو برداشتم رفتم پایین مامان و بابا حاضر نشسته بودند. تامنو دیدن یه لبخند از سر رضایت زدن. بابام گفت: پرنیا جان بابا بیا بینم چه کرده دختر بابا اینقده خوشگل شده. رفتم پیش بابا نشستم که گونمو بوسید. مامانم گفت: دخترم همیشه خوشگل و ناز بوده.

– پویان کجاست؟ که صداش اومد سلام عرض شد خانم مهندس؟؟؟!!!

یعنی این صدای پویان بود. خودش فهمیده بود که تعجب کردم

– چیه پرنیا؟؟ چرا دوتا شاخ در آوردی بالای سرت؟؟ شروع کرد خندیدن.

– خیلی بی مزه ایپویان. پویان هم گفت: من فدای این خواهر کوچولوی لوس و خل و چل و دیوونم بشم، کهیه دونست.

همگی با هم رفتیم سمت ماشین بابا.

ماشین بابا یه سانتافه سفید بود. همگی سوار ماشین شدیم. بابا راه افتاد سمت خونه مامان جون. خونه مامان جون لواسون بود. یه خونه باغ خیلی خوشگل. توتهران هم خونه داشت، اما یه چند سالی میشد که به کل رفته بودن اونجا. باباجون خونه باغ رو خیلی دوست داشت.

یه 40 دقیقه ای طول کشید تا برسیم خونه باغ. پویان پیاده شد زنگ در رو زد و بعد باباجون روباز کرد با ماشین رفتیم تو حیاط. یه حیاط پر از درختای میوه آلبالو، سیب، گیلان و...

خیلی باصفا بود من که عاشق خونه باغ بودم. از ماشین پیاده شدیم. دیدمبله، همه اومدن. بابام یه برادر داشت و یه خواهر. عمو بزرگم که که عمو سینا باشه دوتا بچه داشت، نگار و نوید(محمد).

عمم که بعد عموم بود. ساره هم اسم عمم بود. یه دختر و یه پسر داشت. اسمشون مارال و مسعود بود هر دوشون خیلی رسمی و خشک بودن. زیاد باهاشون صمیمی نبودم. اما بر عکس، با

نگارو نوید و البته پویان، باهم که بودیم کلی شیطونی میکردیم. بابا و مامان و پویان بهترتیب با مامان جون و بابا جون، سلام علیک کردن و نوبت به من رسید. پریدم بغل مامانجون یه ماچ گنده روگونه ش کاشتم. مامانی گفت: سلامت کو آتیش پاره؟ گفتم وای مامانی، یادم رفتم، از بس که ذوق کردم شما رو دیدم.

– دختر تو این زبونو نداشتی میخواستی چیکار کنی. شونه هامو بردم بالا که نمیدونم. بعد رومو کردم سمت بابایی

– بابایی من چطوره یه وقت خبر نوه شو نگیرهها؟؟!! بابایی گفت سلام عشق بابایی، خوبی پرینا جان؟

– ممنون بابایی. که از اون طرف صدای نوید اومد که دختر، کم پاچه خواری کن. بسه همه فهمیدن دیگه.

– اولاً سلام ت کو؟

نوید هم گفت:

– مثلاً من بزرگترما. تو اول باید سلام کنی

– برو بابا، همچین میگه بزرگتر، هر کی ندونه فکر میکنه چند سال بزرگتری.

یهو دیدم نگار، داره از ته سالن بال بال میزنه. رفتم بغلش و گفتم:

– به به نگار جون. خوفی خواهری؟

– به مرحمت شما

– پیاده شو با هم بریم. اه اه، چه غلطاً، به مرحمت شما!! خودشم خندش گرفته بود. بالاخره با همه سلام و احوال پرسى کردیم و چپیدیم رو مبلا. نگارم کنار من نشست. شروع کردیم به حرف زدن. بزرگترا هم داشتن با هم حرف میزدن. یه نگاهی به مسعود و مارال کردم.

ایششششششششششش... اینا انگار با خودشونم قهرن، یه افاده ای داشتن که نگو. به نگار گفتم:

– راستی، تو میدونی این مهمونی برا چیه؟

– نه، اما فکر کنم میخوان برا من شوهر پیدا کنند و خندید

– واه، حالا چرا تو؟ شاید میخوان منو شوهر بدن

– گمشو تو هم، حالا من یه چیزی گفتم، تو چرا ذوق کردی شوهر ندیده

– نیست که تو دیدی

– اره والله، راست میگیا. شایدم میخوان مسعود و زن بدن

– اووووووووووووو... کی حاضره زن اون اخمو بشه

– خُب اخلاق نداره، اما قلب مهربونی داره

گفتم نگار میکشمت، زود بگو... نکنه بعله... اونم خندید و با یه لحن بامزه ای

گفت:

– بعله

– چی شد، چی شد، حالا من باید آخرین نفر باشم که اینو میشنوم؟؟ خیلی مرسی. خندید و گفت:

– خُب چون تو عروس خانومی دیگه

– کم چرت و پرت بگو دختر، یه چیزی بگو باورم شه

– به جونِ تو

– جونِ خودت

– خُب جونِ خودم، جدی میگم. این خل و چل اومده خواستگاری تو مثلاً

تا چند دقیقه گیج و منگ بودم. نمیدونستم چی بگم. یهو حس کردم یکی داره نیگام میکنه. اه اه اه، چه لبخند ژکوندیم میزنه. جمع کن اون لب و لوچه رو. زیر لب یه چند تا فحش مثبت 13-15-18 بهش دادم. نگار خندید و گفت:

– داری قربون اون قد و هیکلش میری عزیزم؟

– کوفت، اره، این دیلاق قربون صدقه هم داره. ایشششششششششش... من موندم این برا چی اومده خواستگاری من؟ آخه ما چه سنخیتی با هم داریم؟ اون عصا قورت داده، من شاد و شنگول. حتماً میخواد بعد از ازدواج پرامو بچینه.

– اووووووووووووو... تا کجا پیش رفتی بابا. کلک، ازش خوست میومد و رو نمیکردی؟

– ایششششششششششش... صد تا بهتر از اون التماس کردن، محل نداشتیم. حالا پیام اینو قبول کنم و براش پشت چشمی نازک کردم. نگارم خندید و گفت:

– پشت چشم برا من نازک نکن جلو این پسره. جات خالی، ندیدی با چه شوقی نیگات میکرد زیر چشمی.

– غلط کرده پسره پر رو.

یه دفعه صدای بزرگترا اومد که بریم شام. شامو خوردیم اما از گلوی من چیزی پایین نمیرفت. دلم میخواست پاشم جفت پا برم تو صورت مسعود. پسره ی دیلاقِ نجسب رو. همچی نگاه میکرد منو، که انگار تا حالا منو ندیده. منم رومو اونور کردم، ولی اعصابمو خورد کرده بود. غذا تموم شد که همه با هم میز و جمع کردیم.

مامان جونم منو صدا کرد و گفت برم اتاقش. اولش از این ور اون ور گفت و بعد گفت که پرنیا جون تو بزرگ شدی. خانوم شدی. تو دلم گفتم مامان جون گوشام دراز شد، حرفت و بگو. گفت: خُب هر دختری به یه سن برسه باید ازدواج کنه. تو نظرت چیه دخترم؟ یه شکلکی خودم و کردم که مثلاً

یعنی خجالت کشیده بودم. چیزی که کلاً تو ذاتم نبود. گفتم مامان جون، مگه من چند ساله که بخوام شوهر کنم. فعلاً برام زوده. گفت خُب آخه موردِ مناسیه، تو که نمیشناسیش عزیزم. تو دلم گفتم اره ارواح عمه م، نمیشناسمش. گفتم:

– برام مهم نیست کی باشه. من الان قصد ازدواج ندارم و شروع کردم از این چرت و پرتا که تو کتابای روانشناسی میخوندم و به مامان جون تحویل دادم. آخه خوب بلد بودم چه جوری آدم رو قانع کنم و نظرمو بهشون قالب کنم.

بیخود نبود که الی همیشه میگفت تو اگه این زبون و نداشتی چی کار میکردی؟؟!!

خلاصه آخرش مامان جونم بهم گفت:

– من واقعاً بهت افتخار میکنم که این قدر فهمیده ای. درسته مسعود و خیلی دوست دارم و خیلی دوست داشتم که باهاش ازدواج کنی، ولی به نظرت احترام میذارم. راستش هیچ وقت فکر نمیکردم دیدت به زندگی این قدر وسیع باشه. برات آرزوی خوشبختی میکنم.

خلاصه آخرش مامان جونم بهم گفت:

– من واقعاً بهت افتخار میکنم که این قدر فهمیده ای. درسته مسعود و خیلی دوست دارم و خیلی دوست داشتم که باهاش ازدواج کنی، ولی به نظرت احترام میذارم. راستش هیچ وقت فکر نمیکردم دیدت به زندگی این قدر وسیع باشه. برات آرزوی خوشبختی میکنم.

– وای مسعود بود؟؟ آخه من با چه رویی تو صورت عمه نیگاه کنم مامانی؟

– غصه نخور دخترم. خودم باهاش صحبت میکنم. مسعودم پسره فهمیده ایه حتماً درکت میکنه. وقتی از اتاق اومدیم بیرون یه لبخند از اون خوشگلا به نگار زدم و رفتم پیشش .

– چه جوری مادر جونو خر کردی؟

– بی تربیت، خر چیه. قانعش کردم. راستی از کجا فهمیدی همه چی منتفی شد؟

– از اون لبخند خوشگلت. حالا چه طوری قانع شد؟

– خودت میدونی که کتابای روانشناسی گاهی میخونم. هر چی از اون بلد بودم به مادر جون گفتم.
مادر جونم یه ذوقی کرد که نگو. آخرم گفتم بهم افتخار میکنه.

نگار خندید و گفت:

– اونم هنوز توی جونور و نشناخته

– بی ادب، باید ادب کنم. اصلاً چرا به ذهن خودم نرسید. کاش تو رو به مادر جون برا مسعود
پیشنهاد میدادم.

– گمشو، چندش، من خودم یکی بهترشو دارم.

– اووووووووووووووووووو... حرفای جدید میشنوم نگار خانوم

– اره دیگه

– حالا کی هست؟

– یکی از آشناهامونه. اول قرار بود فقط با هم آشنا بشیم. اما قراره به زودی بیاد خواستگاری

– مبارک باشه. ان شالله پیر شین

– هیچ وقت هیچیت به آدمیزاد نرفته

– چرا؟

– خوب آخه همه آدمای میگن ان شالله به پای هم پیر شین. اونوقت تومیگی انشالله پیر شین. خودم
هم خندم گرفته بود

– کوفت، چرا میخندی؟

– آخه نفهمیدم چی گفتم

– ای خواهر، تو کی فهمیدی که، این بار دومت باشه.

تو این حرفا بودیم که سرو کله ی نوید پیدا شد

– چی میگین این قدر میخندین؟

منم گفتم:

– فضول و بردن زیر زمین پله نداشت خورد زمین

– بگو دیگه؟ خو منم میخوام بدونم

– دخترونه بود

یه استغفراللهی گفت و یکی زد تو سر خودش. خندم گرفته بود. گفتم:

– نوید، یه خرده سنگین باش. اگه سنگین رنگین باشی، همین مارال و رو برات میگیرم.

– بلا به دور، صد تا خاطر خواه دارم، پیام اینو بگیرم

– از خداتم باشه

– مبارکه صاحبش

سنگینه نگاه مسعود و حس کردم. داشت با ناراحتی نگام میکرد. یه دنیا حرف تو چشاش بود. یه لحظه دلم براش سوخت، اما بعد گفتم بی خیال، قرار نیست که هر کی ازم خواستگاری کرد من قبول کنم. اینم دو روز دیگه یادش میره و میره زن میگیره. تو این فکرا بودم که صدای گوشیم بلندشد. دیدم همون مزاحمه، ریجکت زدم، سرم و آوردم بالا دیدم مسعود یه جوری نگام کرد. بعد صدای اس اس اومد که شیرین جونم کوجا بودی/هر چی اس و تک میزدم؟ آنتن نمیداد نگرانت شدم. تو چی دلت برام تنگ نشده بود من تهنا من غریب من بی کس و یه شکلک گریه گذاشته بود.

دیدم نگار نیشش باز شد گفت:

– شیطون، تو هم بله، حالا چرا رو نکرده بودی شیطون؟ کی هست؟

جریان و براش تعریف کردم

نگار گفت :

– بچه باحالیه ها

– اره، نمیدونم چرا اینقده سیریشه

– خُب باهاش حرف بزن

– برو بابا، تو که اخلاق منو میدونی. من اهل این مسخره بازی نیستم. تو که منو خوب میشناسی

– اره بابا، میدونم چه کله خرابی هستی.

بالاخره خداحافظی کردیم و رفتیم خونه. تا رسیدیم خونه ساعت 2 بود من رفتم اتاقم. خیلی خوابم میومد که باز مزاحمه زنگ زد. جواب ندادم گوشو گذاشتم رو سابلنت. چون اگه بیزی میدادم میفهمید بیدارم. باز زنگ میزد. اس داد خوابیدی؟ جواب ندادم. باز زد چرا خوابیدی؟ من به کی اس بدم شکلک گریه. دوباره اس داد: شبتون بخیر جیش بووووووووووووووووووووووووووووووو
لالا

پسره هر چی دلش میخواست مینوشت بی خیالش شدم و نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح با صدای مامانم که صدام میکرد بیدار شدم. پرنیا پاشو چقدر میخوابی؟؟!! مامان خیلی خسته م، بذار یه کم دیگه بخوابم. بعدش پتومو کشیدم رو سرم. اما مگه این مامان ما ول میکرد. پرنیا ساعت 7/30 نمیخوای پاشی؟ با شنیدن این جمله عین فنر پاشدم. مامان آخه الان وقت بیدار کردنه. دیرم شد، آخ.

مامان هم گفت دختر 1 ساعته دارم صدات میکنم از خستگی بیهوش بودی صدام رو نشنیدی حالا زودی پاشو تا دیرتر از این نشده میدونی که بابات به آن تایم بودن و سر وقت حاضر شدن تو شرکت خیلی حساسه. بدو هنوز نیم ساعت وقت داری؟

با سرعت نور حاضر شدم. بدو رفتم پایین. از مامان خداحافظی کردم و رفتم کفشامو بپوشم، دیدم مامانم یه لقمه برام گرفته که تو ماشین بخورم. منم واسه اینکه وقتم بیشتر از این سر بحث با مامانم که من دیگه بزرگ شدم و تلف نکردم. لقمه رو گرفتم بدو رفتم سمت ماشین. از کوچه که اومدم بیرون دیدم _____ له. ترافیکه.

تا برسم شرکت ساعت 8/30 شده بود. یواش در شرکت رو باز کردم خدا رو شرکت کسی اون ورا نبود. کارت رو از قبل تو دستم گرفته بودم که اگه کسی نبود زود کارتم رو بزنم و برم تو اتاقم. در حال دوییدن بودم و سرمم پایین بود که محکم خوردم به چیزی و پخش زمین شدم.

واییییییییی خدا، این دیوار بتنی دیگه از کجا سبز شد. اینجا که تا دیروز هیچ مانعی نبود این چی بود خدایا.

سَرم، که هنوز گیجی ویجی میرفت رو بالا گرفتم. وای این کیه دیگه؟! لا مصب چه تیکه ایه. همین طور زل زده بودم و داشتم نگاهش میکردم. قد بلند، پوست تقریباً برنزه، با موهای قهوه ای سیر، چشاشم یه قهوه ایه خوش رنگ بود، که گفت: خانم، تموم نشد؟؟؟

یهو به خودم اومدم. ای وای پرنیا، خدا بگم چیکارت نکنه چقده بی فکری؟؟؟!! پیش خودم گفتم نباید کم بیارم. سریع بلند شدم، اما سرم یهو گیج رفت. دستم رو گرفتم به دیوار. پسره همین طور نیگام کرد و چیزی نگفت.

خداجون یعنی الان باید سرم گیج میرفت، پیش این پسره.

- خانم، مثل اینکه هنوز هم تموم نشده؟؟؟!!

تو چی میگی دیگه؟؟

- چی تموم نشده آقا؟؟

– کنکاش من!!

ها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ان!! این چی میگه؟؟

– من شما رو کنکاش میکردم؟؟؟

– شما کم مونده بود با اون چشای خوشگلتون منو بخورید!!

اوه اوه چه پرووئه این بشر

– مننننن؟؟!! نه، اشتباه میکنید. من به کم سرم گیج رفته همین، وگرنه واسه چی باید شما رو نگاه کنم؟؟

– والا چه عرض کنم؟؟!! امیدوارم همین طور باشه که میگید!!

جمله رو هم با به لحنی گفت که یعنی خودتی!! کم خالی ببند.

خواستم جوابشو بدم که پویان اومد

گفت: پرینا الان اومدی؟؟ اینجا چیکار میکنی؟؟ چته چرا رنگت پریده؟؟

تا اومدم جواب بدم پسره گفت: پویان جان، معرفی نمیکنی؟

پویان هم که انگار اون پسره رو تازه دیده بود گفت: آترین، هنوز نرفتی؟؟

ایشون خواهرم پرینا هستن. مهندسی معماری خونده. تو شرکت خودمون هم کار میکنه. یکی از مهندسای خوبمونه. بعدم به چشمک واسم زد.

پرینا، ایشون هم آقای مهندس آترین کیانمهر هستن. قراره از این به بعد با ما همکاری داشته باشن. منم گفتم: خوشبختم آقای مهندس.

آترین هم گفت: منم همین طور خانم مهندس. امیدوارم همکاری خوبی برا هم باشیم. بعد رو به پویان کرد و گفت: خداحافظ پویان. خانم مهندس خدا نگهدار.

من و پویان هم ازش خداحافظی کردیم.

پویان گفت:

– پرنیا، چی شده بود؟؟ آترین چیزی بهت گفته بود که اونجور رنگت پریده بود؟

– نه چیزی نبود. یه لحظه سرم گیج رفت.

دستم رو گرفت، من و برد تو آبدار خونه، از تو یخچال آبمیوه رو درآورد داد دستم.

– اینو بخور حتماً فشارت افتاده. ببینم، تو باز صبحانه نخوردی اومدی؟

– ای بابا ول کن تو هم، نمیبینی حالم خوب نیست، هی گیر بده. راستی؟ این کیانمهره کیه؟

– یکی از مهندسایی که از گرگان اومده. برادر زاده ی رئیس شرکت ایران سازست. بابا خیلی ازش تعریف میکرد میگفت بچه فوق العاده با استعدادیه. خُب برو سر کارت.

رفتم تو اتاق که دیدم الهه اومده. خیلیم سرحاله.

– الی خودتی؟!

خندید و گفت:

– نه، من روحشم

منم خندیدم و گفتم:

– ای تو روح الی.

اونم خندید.

- تو روح خودت بی تربیت

- به، الی خانوم، چی شده کبکت خروس میخونه؟ نکنه آرش حرفش رو پس گرفته؟؟

- نه، این آخراً حس میکردم عوض شده. فکر میکنم با یکی دیگه دوست شده. دیشب نشستم کلی فکر کردم. گفتم وقتی من براش مهم نیستم چرا اون برام مهم باشه. درسته شاید سخت باشه. اما من میتونم مگه نه پرنیا؟!

- معلومه که میتونی. اینو میگن الی خانومه گل. از اون الی حالم به هم میخورد.

- خوبه تو هم، راستی این آترینه رو دیدی؟ لا مصب، عجب تیکه ای بود!

- تو باز شروع کردی. یه چشمکی زدم و ادامه دادم: اما واقعا تیکه ای بودا !!

- چشم تو رو هم گرفت؟

- بد جور، فقط تُو صداش برام خیلی آشنا ست! نمیدونم منو یاد کی میندازه.

- ناقلا، نکنه بهت شماره داده صداشو شنیدی

- گمشو، اونم من، تو که منو میشناسی

- بعله، اما کار دل دیگه، کاریشم نمیشه کرد

و هر دو با هم خندیدیم.

کارامونو انجام دادیم و ساعت 4 از بقیه خداحافظی کردیم. داشتم از پله های شرکت پایین میومدیم که ماشین مسعود و دیدم. برام چراغ زد که بیام. الی ازم خداحافظی کرد و با ماشین خودش رفت. منم رفتم به سمت ماشین مسعود. سلام و احوال پرسیدم و گفتم:

- مسعود، اینجا چیکار میکنی؟!

دیدم هیچی نمیگه و فقط به چشم نیگا میکنه. دستمو بردم جلو صورتش و تگون دادم. دیدم هنوز ماته. گفتم:

– مسعود، چته؟؟

– چرا پرنیا؟؟

– حالت خوبه؟!

– فقط بگو چرا؟

– چرا چی؟

– چرا گفتی نه!! مگه من بدم؟ مگه از من چیزی دیدی؟ چرا نه، گفتی؟ چی کم داشتم؟؟

– ببین مسعود، هر دختری تو ذهن خودش یه تصوراتی از همسر آیندش داره. تو تصورات من، تو نبودی. نمیگم تو بدی یا فلان و فلان. فقط تو، توی تصوراتم نبودی. حتی نزدیک به تصوراتم نبودی و اگرم بودی، باز هم قبول نمیکردم. تو منو خوب میشناسی. آدم رُکی هستم. من کلاً از ازدواج فامیلی خوشم نمیاد. حتی اگه واقعاً بهترینم بودی از نظر من، بازم قبولت نمیکردم. من برا خودم یه قانونایی دارم. یکی از اون قانون هامم اینه که با فامیل ازدواج نکنم.

همون موقع آترین و دیدم که داره به سمت شرکت میاد. دیدم داره زیر چشمی منو نیگاه میکنه. مسعود گفت:

– کسی رو دوست داری؟

همون موقع صدای گوشیم بلند شد. هی بیزی دادم. ول کن نبود. بازم اون مزاحمه بود. مسعود پوزخندی زد و گفت:

– معلومه کسی رو دوست نداری.

عصبانی شدم. سرش داد زدم:

– اصلاً دوست دارم. به تو چه مربوطه هان؟! وقتی حرف آدم حالت نمیشه، چی باید بگم؟

– من خر و بگو به کی دل دادم.

از ماشین پیاده شدم.

– خوبه خودتم اعتراف کردی.

اونم گاز داد و رفت. داشتم میرفتم سمت ماشین که صدای آترین و شنیدم که گفت:

– خوش گذشت خانوم عزیزی؟! لاو میترکوندید.. آخی، چه رمانتیک!!

عصبانی بودم. داد زدم:

به شما ربطی نداره و در ماشین و باز کردم. هر چی صدام کرد، جوابشو ندادم. به سمت خونه به راه افتادم. از خودم هم ناراحت بودم. نباید با مسعود اونجوری صحبت میکردم. ولی عصبانیم کرد. هر چی دلش خواست گفت. اشکال نداره، بعداً باهاش صحبت میکنم. هر وقت عصبی میشدم آهنگ میداشتم. این بارم همین کارو کردم...

شبا مستم ز بوی تو ، خیالم ها ز روی تو

خرامون از خیال خود ، گذر کردم ز کوی تو

بازم بارون زده نم نم ، دارم عاشق میشم کم کم

بزار دستاتو تو دستام ، عزیز هر دم ، عزیز هر د

بازم بارون زده نم نم ، دارم عاشق میشم کم کم

بزار دستاتو تو دستام ، عزیز هر دم ، عزیز هر دم

گناه من تویی جادو ، نگاه من تویی هر سو

مرا از خواب من بانو ، تویی صیاد منم آهو

شب تنهایی و زار و ، کسی هرگز نبود یار و

خراب یاد تو بودم ، تو بردی از نگات مارو

بازم بارون زده نم نم ، دارم عاشق میشم کم کم

بزار دستاتو تو دستام ، عزیز هر دم ، عزیز هر دم

بازم بارون ...

همون طور که آهنگ غمگین بود، دل منم غمگین بود. دلم میخواست گریه کنم. جالب بود، بارونم داشت نم نم میزد. نکنه منم داشتم عاشق میشدم! از فکرای خودم خندم گرفت. یکی تو سر خودم زدم و با خودم گفتم: آخه عاشق کی؟؟ بی خیال همه چی شدم و آهنگ و عوض کردم و یه آهنگ شاد گذاشتم...

اون چشمت ، دیوونم کرده

اون خنده هات ، عصیم کرده!

فشارخونمو ، بالا میبری

وقتی جفت پا روی قلبم میبری ...

بیا دستات ، روی دستام بنداز

بابا اینقده دیگه منو دس ننداز

زندگیم افتاده توی دست انداز

هرچقدر پول بخوای ، هست دستم باز!

– مامان ول کن. قدیمی شده حرفات. یه حرف جدید بزن. دیگه بچه نیستم خرم کنیا.

همیشه همین طور بود...

آخرم گفت:

– عزیزم، من هر دو تونو به یه اندازه دوست دارم، حالا دست و صورتت و بشور بریم ناهار بخوریم.

بعدشم اومد و یه بوسم کرد و رفت. تو دلم گفتم، مامان خر شدم و رفتیم به سوی ناهار.

شب، موقع خواب بودم که صدای اس اومد. تو دلم گفتم حتما فرهاده. دیدم بله خودش. نوشته بود:

زبونی که به کسی نگه دوستت دارم فقط به درد لیسیدن بستنی قیفی می خوره پس:

دو دوست ت... ولش کن بستنیش خوشمزه تره

خندم گرفته بود از اس ام اسش. مثل اینکه این بشر نمیخواست بیخیال شه. یه چیزی قلقلکم میداد

که جوابشو بدم. اما بعدش گفتم نه. اونطوری فکر میکنه من از این کارش خوشم اومده.

یه چندروزی گذشت. البته کماکان اون پسره اس ام اس میداد. تو این چند روز، کلی کار سرم

ریخته بود و اصلاً وقت سر خاروندن نداشتم. آترین و هم دیگه ندیده بودم و به کل از ذهنم پاک

شده بود. تو اتاق با الی مشغول کار بودیم که یهو پویان اومد. گفت:

– پرنیا!! دیدی چی شد؟؟!!

طوری این جمله رو گفت که استرس گرفتم.

– چی شده؟

– دختر تو خوابیا. نتایج ارشد رو اعلام کردن. تپش قلبم یهو رفت بالا. پویان اومد کنارم نشست و

سریع سایت سازمان رو زد. دیگه داشتم از استرس میمردم که یهو پویان گفت:

– متاسفم پرینا، قبول نشدی. دلم برا مامان اینا میسوزه. چقدر به تو امید بسته بودن. حالا اشکال نداره ها. کاریه که شده. بزار سال بعد، مثل چی بخون. شاید قبول شدی. اینا همه، نتایج منو اذیت کردند ها!!

و یه لبخند مرموزی رو لبش بود. خیلی ناراحت شدم. آخه خیلی امید داشتم. گفتم:

– پویان، بیرون... اصلاً حوصله ی چرت و پرتای تو رو ندارم.

– حالا خوبه تو هم، شاید تکمیل ظرفیت قبول شدی.

– پویان... برو بیرون. حوصلتو ندارم. یه چی بهت میگما.

– میگم تکمیل ظرفیت قبول شدی.

– شیر و ور نگو... تکمیل ظرفیت رفت چند ماه دیگه.

دیدم میگه:

– میدونی پرینا! چیزه... یعنی...

رفت سمت در و گفت:

– پرینا... تو تهران قبول شدی و جیم شد

–وای به حالت پویان، میکشمت.

همون موقع الی هم اومد پیشم. گفت:

– خوش به حالت، حالا مشخصات منو بزن ببین منم قبول شدم. خوشبختانه اونم قبول شده بود.

– بدو بریم شیرینی بگیریم.

رفتیم با هم به سمت شیرینی فروشی و تا خواستم پول و حساب کنم یکی از پشت گفت: من حساب میکنم.

دیدم آترینه. یه سلام و علیک کردیم و گفتم: ممنون، خودم حساب میکنم. خلاصه قبول نکرد و حساب کرد. بعدم رو به من با یه نگاه مرموزی و با پوزخندی گفت:

– خبریه؟! نکنه گریه های دیروز کار دستتون داد؟!!

– به شما ربطی نداره و با الی از قنادی خارج شدم. تا رفتیم بیرون، الی گفت:

– این چه رفتاری بود داشتی؟!!

– حقشه، پسره ی فوضول...

– راستی، قضیه ی گریه چیه شیطون؟!!

قضیه رو براش تعریف کردم و الی گفت:

– اینم فوضوله ها. میگم نکنه عاشق شده!

– کلاً دو سه بار منو دیده و عاشقم شده؟؟

–اگه واقعاً این جووری باشه، آدم مزخرفیه.

– راستی، یه تشکرم ازش نکردیا.

– نبایدم تشکر می کردم. پسره ی زبون دراز. اصلاً وظیفش بود. جایی که اون هست که ما نباید دست تو جیب کنیم...

الی گفت:

– مثلاً چرا؟؟

– خُب، خیره سرش مرده، باید به خودی نشون بده.

خندید و گفت:

– آهان، از اون لحاظ. راستی، دستِ خودشم شیرینی بود. میگم، نکنه ازدواج کرد. وای!! دیدی بی شوهر شدم...

– باز تو شروع کردیا

– حالا ولش کن. پیش به سوی شرکت، که دارم از گشنگی ضعف میرم.

– عزیزم، تو کی ضعف نمیری؟!

– باز تو به من گیر دادی...

– ولش کن، بزن بریم.

رسیدیم شرکت و شیرینی رو بردیم به همه تعارف کردیم. جالبیش این بود که وقتی ما اومدیم، همه در حال خوردن شیرینی بودن.

رفتم به سمت اتاق بابا و شیرینی رو به سمتش گرفتم. بابا هم بغلم کرد و تبریک گفت. گفتم:

– بابا، جریانِ این شیرینیا چیه؟

– مهندس کیانمهر زحمت کشیده.

– به چه متناسبتی؟!

– اونم ارشد قبول شده.

– کجا؟

– پویان میگفت دانشگاه شما قبول شده.

هیچی نگفتم که صدای بابا اومد:

– مامانت چند بار باهات تماس گرفته، جواب ندادی. یه زنگی بهش بزن. میخواد بهت تبریک بگه. نمیدونی چقدر ذوق داره.

به مامان زنگ زدم و چند دقیقه باهاش صحبت کردم و رفتیم به سمت اتاقمون که الی گفت:

– دیدی با چه جیگری هم کلاس شدیم.

خندیدم. همون موقع صدای آترین و شنیدم که گفت:

– خانوما، تبریک میگم. خوشحالم که با شما هم کلاس میشم.

من بهش نزدیک تر بودم و با صدای آرومی در حالی که به چشم زل زده بود، گفت:

– به خصوص شما. میبینمتون.

و یهو غیب شد.

اینم مشکل روانی داره ها. الی هم خندید و گفت:

– تو همه رو مثل خودت میبینا...

– تو رفیق دزدی یا شریک قافله؟!

– هر دو...

ساعت 1 بود که به الی گفتم، من برم نماز بخونم. همیشه نمازم به موقع بود. البته گاهی وقتا که تو شرکت بودم این قدر سرگرم کار میشدم که یادم میرفت. اما امروز خیلی شاد بودم و میخواستم از خدا تشکر کنم. رفتم و وضو گرفتم، چادری رو سرم گذاشتم و رفتم به سمت نماز خونه، که یهو خوردم به آترین. هنوز صورتمو ندیده بود که گفت:

– ببخشید خانوم.

یهو دیدم به صورتم خیره شده. گفتم:

– کجایید شما؟ گفت:

– میدونستی، خیلی معصومی؟!!

– همه بهم میگن. یه چیز جدید بگید...

– میدونستی خیلی پُر رویی؟!!

– اینم خیلیا بهم میگن.

یه خنده ای کرد و در حالی که داشت میرفت، آرام، زیر لب گفت:

– با چادر قیافت معصوم تر میشه...

–میدونم.

دوباره برگشت و گفت:

– بچه پُر رو...

خندیدم و رفتم سمت نمازخونه. البته معصومیت و همه بهم میگفتن. قیافه ی خیلی معصومی داشتم و البته دوست داشتنی.

کلاً عاشق خودم بودم و به قولِ الی خود شیفته. اما مغرور نبودم. چون میدونستم، خدا همون طور که یه نعمتی رو به آدم داده، به همون راحتیهِ دادنش، میتونه از آدم پس بگیره.

نمازمو خوندم. یه خورده با الی حرف زدیم و کار انجام دادیم. آخرای وقتِ اداری بود که بابا، من و الی و اون پسره آترین و صدا کرد و گفت که، یه پروژه تو گرگان هست که ما باید حتماً بریم انجام بدیم. خودمم بدم نمیومد بریم. آخه چند روز تا ثبت نام وقت داشتم. یه آب و هوایی هم عوض

میکردم. گرگان و خیلی دوست داشتم. شهر بزرگی نبود. اما چند باری که رفته بودم اونجا، بهم خوش گذشته بود.

واقعاً خوشحال شدم. یهو تو ذهنم اومد، این پسر هم گرگانه. چه سفری شود با این پسر.

آترین به بابا گفت:

– خانوادگی تشریف بیارید. گرگان شهر قشنگیه. نمیداریم بهتون بد بگذره.

بابا هم تشکری کرد و گفت:

اتفاقاً خیلی دوست داشتم خانوادگی بیایم. ولی چند تا قرار داد دارم. شما رو به نمایندگی خودم میفرستم. فقط آترین جان زحمت پیدا کردن هتل و بکش، برا خانوما.

آترین چشمی گفت و همگی خداحافظی کردیم و رفتیم. البته بابا قبلش بهم گفته بود که دیر میاد و قراره بره پیش پویان و یه جا سر بزنن. از الی هم خداحافظی کردم (آخه خودش ماشین آورده بود) و رفتم به سمت خونه. خیلی هیجان داشتم کلاً مسافرت و خیلی دوست داشتم. اما نمیدونستم با این پسر بهمون خوش میگذره یانه. تا پامو گذاشتم خونه، دیدم یه ایل و تباری خونمون. دیدم بعله، پدر گرام، یه مهمونی خانوادگی گرفته. همه بهم تبریک گفتن. نوبت مسعود که رسید، گفت:

– امیدوارم موفق و خوشبخت باشی.

البته این و با یه لحن ناراحتی گفت. هیچ وقت فکر نمیکردم مسعود هم احساسات داشته باشه. هم دلم براش میسوخت هم نمیتونستم با کسی از روی ترحم ازدواج کنم. تشکری کردم و خودمو مشغول احوالپرسی کردم. اون شب خیلی خوش گذشت. کادو هم زیاد گرفته بودم. تو کادوی مسعود نوشته بود: «من که لایقت نبودم، اما امیدوارم بهترین ها لایقت باشن، دوستت دارم. مسعود»

میخواستم بازم تریپ ناراحتی وردارم که با خودم گفتم، بی خیال. مسافرت فردا رو بچسب. زود وسایلم و جمع کردم و بیهوش شدم. قرار بود فردا 11 صبح حرکت کنیم. منو الی با یه ماشین. آترین هم خودش میومد. اما از اونجایی که بابا خیلی نگران بود گفته بود با هم حرکت کنید که هوای همو داشته باشید. جاده ست و هزار جور حادثه. خلاصه، صبح از خواب بیدار شدم و با

سفارشات مامان و بابا و پویان بالاخره به راه افتادیم. رفتم به سمتِ خونه ی الی، که اونو بردارم. بعدشم که باید میرفتیم سمتِ شرکت، که با این پسره راه یفتیم. منتظرِ الی بودم که پیام اومد:

«سلام بی معرفت. خوبی؟ یه خبری ازم نگیریا. حداقل یه فحش بده بفهمم رو اعصابت پیاده روی کردم»

بازم جوابشو ندادم که صدای الی اومد:

– کوجایی؟؟

– همین جا. دیدم مامان و باباش و احسانم دَمِ دَرَن. رفتم یه سلام و احوال پرسى کردم و اونا هم چند تا سفارش اضافه کردن و راه افتادیم سمت شرکت. وقتی رسیدیم، دیدیم به به... آترین جون چه جیگری شده. آخه صورتش شیش تیغه بود و تیپ اسپرت زده بود. مثل این بچه شرا شده بود. بعدش یکی کوبیدم تو سر خودم که الی گفت:

– شیطون، چه فکری کردی که اینجوری کوبیدی تو سرت؟!

گفتم: هیچی.

همون موقع آترین اومد جلو و احوال پرسى کرد. گوشیم زنگ خورد. بازم مزاحمه بود. جالب بود که یه لبخند مرموزیم رو لبِ آترین بود. نمیدونم چرا!! گفت:

– خانوم، چرا جواب نمیدید؟!

– به شما ربطی داره؟؟

– آهان... همون عشاقِ هست. نمیتونی جلو من باهاش صحبت کنی.

البته این و آروم گفت. بعدم گفت:

– خانومِ عزیزی، شمارتونو بدید یه موقع همو گم نکنیم.

– لازم نیست. گم نمی کنیم.

در حالی که یکمی عصبانی شده بود ادامه داد:

– مطمئن باش قصد ندارم از تو یکی شماره بگیرم. صد تا بهتر از تو هم نیگاه نکردم، چه برسه تو، که همچین مالیم نیستی. بچه بازی بخوای در بیاری همینجا زنگ میزنم بابات بیاد و بفهمه چه دختر ی داره ها.

شمارمو بهش دادم و گوشیم رو ازم گرفت شماره خودشو سیو کرد. گوشی و داد به من. بعد هم لبخندی زد که یعنی دیدی شماره رو ازت گرفتم و گفت:

– شما جلو برید. منم پشت سرتون میام. فقط اگه مشکلی پیش اومد با من تماس بگیرید. آروم هم رانندگی کنید و خداحافظی کرد. وای، داشتم میتر کیدم از عصبانیت. تا خواستم فحش بدم، الی گفت:

– شروع نکنیا. خوب حق داشت دیگه. اگه گم بشیم چی کار کنیم؟! تازه اون جاده رو بلده. ما که مثل اون بلد نیستیم. پس حرف نزن و راه بیفت.

خلاصه، راه افتادیم. ساعت 2 برا ناهار رفتیم یکی از رستورانای بین راه که خیلی هم شیک بود. من، باقلا پلو با گوشت سفارش دادم. الی، کباب. آخرین هم مثل من سفارش داد. تا رفتیم حساب کنیم، بازم آخرین حساب کرد.

– آقای کیانمهر، اینکه نمیشه، همیشه شما حساب کنید. بهتره هر کسی پول خودشو بده.

– خانوم عزیزی، برگشتیم تهران، شما جبران کنید. بازم مشکلی هست؟

دیگه هیچی نگفتم و مشغول خوردن غذا شدیم. بعد از غذا دوباره راه افتادیم. که یهو متوجه شدم آخرین نیست. الی گفت:

– خُب بهش زنگ بزن

– من، عمراً ...

– حالا چی کار کنیم؟!

– خُب تو زنگ بزن

– تو شمارشو داری. من زنگ بزنم؟!

بالاخره بهش زنگ زدم. بعد از 5-6 تا بوق گوشی و گرفت و گفت:

– بله میبینم که دلت برام تنگ شده. البته میدونستم از من خورش میادا. باشه عزیزم. الان میام.

تا اومدم جوابشو بدم، قطع کرد. پسره پر رو... فکر کرده چه تحفه ایه. یهو دیدم سر و کلش پیدا شد و به من اشاره کرد که پیاده شم.

– دل منم برات تنگ شده بود.

– خیلی پررو هستی، میدونی؟!

– عزیزم، میدونم داری احساساتو زیر این کلمات قایم میکنی. اما راحت باش و لبخند سر خوشی زد. انگاری که داشت من و بازی میداد و خودش هم حسابی کیف میکرد از اذیت کردن من.

جوابش و ندادم. یعنی مخم هنگ کرده بوده. نمیدونستم چی بگم.

به راه افتادیم. ساعت حدود 5 رسیدیم. مامانم هی زنگ میزد که کجایی. رفتیم هتل شهرداری، نزدیکِ فلکه ناهار خوران بود. آب و هواش محشر بود. یادمه قبلاً اومده بودیم گرگان زیارت و النگ دره هم رفته بودیم. خلاصه اونجا بود که بالاخره راشو کشید و رفت. البته قبلش اومد پیش ما و گفت که کارما از فردا شروع میشه و فردا میبینمتون. اول من رفتم یه دوش گرفتم و رفتم لالا. دیگه ساعتای 8 شب بود که بیدار شدم. دیدم الی هم خوابیده. بدجوری گرسنم بود. یه پَر از بالش زده بود بیرون. یه فکر شیطانی اومد به ذهنم. پَر رو گرفتم و رفتم سمت دماغش. هی میزد تو صورتش. خودم داشتم از خنده منفجر میشدم که یهو بلند شد و منو دید. بالشت و پرت کرد تو سرم. گفتم:

– هوی... چته وحشی؟

– مگه مریضی من و از خواب ناز بیدار کردی؟!

– آخه گرسنم بود. بدو بریم بیرون یه کوفتی بخوریم .

– وای... منم دارم ضعف میکنم. خندیدم و گفتم:

– عزیزم، اون که چیز جدیدی نیست. تو همیشه ضعف داری.

– گمشو تو هم.

رفتیم از رزوشن هتل آدرس چند تا فست فود رو پرسیدیم. البته اونجا هم غذا داشت ولی ما میخواستیم یه دوری هم تو شهر بزنیم. نزدیک ترین جایی که گفت، صوفی بود. اونجا رفتیم. انصافاً غذاهاشم خوشمزه بود. شام و خوردیم و یه دورم ناهار خوران داشتیم میزدیم که دیدم یه پسری هی چراغ میده. میگفت ناز نکن عزیزم. هی من سرعت و زیاد میکردم. هی اون زیاد میکرد. یهو پیچید جلو

–چی میخوای؟!

– یه خورده بیشتر با هم آشنا شیم...

الی گفت:

– بیا بریم، ولشون کن. ارزش جواب دادن ندارن که...

داشتیم میرفتیم که پسره اومد سمت من. اونجا خیلی خلوت بود. واقعاً داشتم سکته میکردم که یهو صدای آسمونیه آرتین و شنیدم. با اومدن آرتین اون پسرا هم زدن به چاک. تا منو دید گفت:

– اینجا چه کار میکنید شما؟؟؟

– فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه.

–فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه...

– دختره خیره سر، معلوم نبود اگه من نبودم چه بلایی سرتون می‌آورد. خانوم محمدی از شما انتظار نداشتم!!

الی گفت:

– خُب راستش حوصلمون سر رفته بود.

آترین هم گفت:

– خُب به من خبر میدادید. به خواهرم گفتم که با شما اومدم. خیلی دوست داشت شما رو ببینه. میگفتید با هم میرفتیم بیرون.

الی هم گفت:

– نمیخواستیم مزاحم شما بشیم.

– خانوم، مزاحمت چیه؟!

خلاصه، کلی دعوامون کردو با ما تا در هتل اومد و بعدشم رفت. من که تا سرم به بالشت رسید خوابم برد.

صبح، با سرو صدای الی بیدار شدم. گفتم:

اووووووووووووووووو... چته اول صبحی؟!

– اول صبح نیست و ساعت 10 هستش. بدو که 11 باید اون شرکت باشیم. تند تند لباسمون پوشیدیم و رفتیم از هتل خارج شیم که دیدم بهله... آترین خان تشریف آوردن. جالب بود که بعد از اتفاق دیشب سر حال بود. سلام و احوال پرسى کردیم و به راه افتادیم که برام اس اومد. این دفعه جوک داده بود. ولی سطح جوکش بالا رفته بود. اولاً جوکاش باحال بود ولی کم داشت به جوکای مثبت 18 میرسید. دیگه مخم هنگ کرده بود. تصمیم گرفتم اگه بازم اس ام اس داد برم دنبالشو بگیریم. درسته از این اعتباریا بود، اما حتماً میشد بفهمن که کیه. دیدم داره زنگ میزنه. گوشی رو

برداشتتم و هر چی از دهنم در اومد بهش گفتم و گفتم که حالیت میکنم مزاحم یه خانوم شدن یعنی چی. جالب بود برام!! اصلاً حرفی نمیزد. دیگه واقعاً اعصابمو خورد کرده بود. آخه دیگه داشت از حد میگذروند.

فقط گفتم بزار برسم تهران، حالیت میکنم. رسیدیم شرکت. اما اعصابم بهم ریخته بود. آترین هم اینو فهمید. گفت:

– حالتون خوبه؟؟

هیچی نگفتم. اما به وضوح دیدم اونم ناراحتته. البته قبل از این که نیگاش به من بیفته ناراحت بود. تو دلم گفتم این دیگه چشه؟! با هر سختی بود جلسه رو رفتیم. بعدش داشتیم از شرکت میومدیم که یه دختر با هیکل مانکنی، پوست برنزه، اومد سمتون. اول رفت سمت آترین و گفت:

– آترین جان، معرفی نمیکنی؟

آترین گفت:

– خانوم ها عزیزی و محمدی.

دختره گفت:

– منم آناهیتا هستم. خواهر آترین.

دختره خیلی خوش برخورد و تو دل برویی بود. اون روز خیلی بهمون خوش گذشت. آناهیتا واقعاً آدم خونگرمی بود. از وضع ما پرسید. گفت مجردین یا متاهل. هر دو گفتیم مجرد، تو چی؟! با یه نازه خاصی گفت: میخوام نامزد کنم.

به زودی با یکی از بچه های دانشگاهمون. میگفت فیزیک خونده و اونجا با نامزدش آشنا شدن.

خلاصه اونروز خیلی خوش گذشت. قرار بود صبح فردا برگردیم. خداحافظی کردیم و قرار شد فردا آناهیتا هم قبل رفتنمون یه سری بهمون بزنه. صبح حدودای ۸ بود که از خواب پا شدم. رفتم الی و

بیدار کردم. البته با کلی سر صدا. بالاخره صبح ساعتی 10 بود که راه افتادیم. دیدیم قبلش آناییتا به پلاستیک پُر بهمون داد. گفتم:

– آناییتا جان، اینا چیه عزیزم؟

– سوغات گرگانه. امیدوارم خوشتون اومده باشه و بهتون خوش گذشته باشه.

ازش تشکر کردیم و به راه افتادیم. تو مسیر هیچ اتفاق خاصی نیفتاد فقط ناهار خوردیم و بعدش حرکت کردیم.

حدودای 4 رسیدیم تهران، رفتم خونه. از خستگی رو پا بند نبودم. بعد از روبوسی و چاغ سلامتی با اهل خونه، با همون لباس رفتم تو تختم. فقط مقنعه مو در آوردم. ساعت 9 بود که با صدای پویان از خواب پا شدم.

– هوووووووووووووووووووو... خرس قطبی، پاشو دیگه. دلم واست تنگ شده.

– بی تربیت، این چه طرز حرف زدنه...

– بی خیال، حالا چه خبر؟؟ خوش گذشت؟

یه چشمکی زد و ادامه داد:

– پسرای گرگان خوشگل بودن؟ دختراش چی؟ برا من زن پیدا نکردی؟

– ای، تو چه قدر پر رویی...

البته با هم راحت بودیم. این جوری بودیم که اگه اون از یک خوشش میومد بهم میگفت. اما من کلاً از کسی خوشم نمیومد. اگر خوشم میومد مثلاً میگفتم، این خوبه. همین. اما کلاً اخلاق من و پویان خیلی با هم متفاوت بود. خیلی با هم فرق داشتیم. اما خیلی دوسش داشتم. گفتم:

– پسراش که پر رو بودن. نمونه ش، همین پسره ی پر رو آترین. اما دختراش یه جیگری بودن که نگو و یه چشمکی زدم. گفت:

– نگو، الان غش میکنم. واجب شد یه سفر گرگانم برم. گفتم:

– نمیدونی... آترین یه خواهر داشت جیگر، ماه، اما حیف که نامزد داشت.

– اه... اینم شانس منه. دیگه حالا میرم میچسبم بهش. به هر حال شاید دختر دایی، دختر خاله ای، خواهر دیگه ای، چیزی داشت.

– حتماً این کارو بکن.

– حالا سوغاتی چی آوردی؟

– اصلاً وقت بیرون رفتن اونطوری پیش نیومد. اما خواهرش یه پلاستیک به من و الی داد. هنوز بازش نکردم.

وقتی بازش کردم دیدم توش انواع و اقسام شیرینی های گرگان بود. مخصوصاً حلواش که از همه خوشمزه تر بود. بابا گفت:

– فردا رفتی حتماً ارزش تشکر کن. گفتم:

– بابا، اون که نداده. گفت:

– خُب خواهرش داده. چه فرقی میکنه.

اون شب دیگه میلی به غذا نداشتم و زود رفتم خوابیدم. قبل خواب به بابا گفتم من فردا اول میرم پیش یکی از دوستانم، بعد میام شرکت. گفت باشه بابا جون. شب بخیری گفتم و خواب رو در آغوش گرفتم.

صبح اول رفتم مخابرات که بفهمم این مزاحم تلفنی کیه. شماره رو که دادم مسئول اونجا گفت: خانوم این سیم کارت سوخته. بهتون پیشنهاد میکنم شمارتونو عوض کنید. تشکری کردم و راه افتادم. شمارمو دوست داشتم. شماره رندی بود. با کلی این در زدن اون در زدن تونسته بودم بگیرمش. دلم نمیومد عوضش کنم. گفتم حالا شکر خدا زنگ نزده. پس فعلاً بی خیالش. و رفتم به سمت شرکت. اولش پیش الی رفتم و بهش گفتم بابا اینا گفتن بریم از آترین تشکر کنیم. گفت

اتفاقاً منم میخواستم همین کارو کنم. رفتیم سمت اتاقش در زدیم و سلام علیکی کردیم و ازش تشکر کردیم. البته من گفتم از خواهرتون تشکر کنید. خیلی بهشون زحمت دادیم.

داشتیم از اتاق میرفتیم بیرون. یهو صدام کرد و گفت:

– میدونستی علاوه بر پرویی نمک شناسم هستی؟!

گفتم: برو بابا و درو محکم بستم. الی گفت: چته تو؟! گفتم: هیچی.

تو فکر بودم که هفته دیگه باید ثبت نام کنیم. فقط خدا خدا میکردم که با این آترین، روبرو نشم. چند روزم همین طور گذشت بدون هیچ اتفاق خاصی. بالاخره روز ثبت نام رسید.

صبح زودتر پاشدم. ناسلامتی امروز روز ثبت نامم بود. الی امروز نمیتونست بیاد واسه ثبت نام. قرار بود فردا بیاد. منم چون خیلی هول بودم گفتم تنهایی خودم میرم. نمیتونم تا فردا صبر کنم. یه جین سورمه ای پوشیدم با یه مانتو مشکی که تا بالای زانوم بود و خیلی بهم میومد.. آرایشم رو هم با رژ صورتی و رژ گونه ملایم و ریمل، تموم کردم. موهامم یه دم اسبی بستم و مقنعه مشکیمو هم سرم کردم. رفتم پایین. فقط مامان بیدار بود. سلام کردم. گفت: بیا صبحونه بخور. گفتم: مامان دیرم میشه. میدونم الان همه جا ترافیکه. مامان هم گفت: پرنیا امروز کلی کار داری. صبحونه نخوری ضعف میکنی. منم مجبور!! قبول کردم. نه که اصلاً صبحونه نخورما، نه، صبح زود اصلاً نمیتونستم.

هول هولکی چند تا لقمه خوردم و پیش به سوی دانشگاه.. حدسم درست بود همه جا ترافیک بود تا بر سم دانشگاه ساعت 45/8 شده بود. وای حالا جای پارک از کجا گیر بیارم. تا این حرفو تو دلم گفتم یه ماشین از پارک در اومد و منم زودی پارک کردم و گفتم مثل اینکه امروز رو خوبی باید باشه واسم!!!

نمیدونستم ساختمون معماری کجاست. گفتم همون اول از انتظامات پیرسم، اینطوری کارم راحتتره. رفتم از آقایی که اونجا بود پرسیدم. به مسیری که اشاره کرده بود رفتم.

یه چند دقیقه ای طول کشید تا برسم به ساختمون معماری. چقد از در اصلی دور بود. رفتم تو ساختمون. نسبتاً شلوغ بود. پرسون پرسون خودم رو به قسمت ثبت نام رسوندم و کارای ثبت نام رو شروع کردم. هی برو این طبقه، اون طبقه. دیگه فقط یه امضا مونده بود.

بدو بدو از پله ها میرفتم بالا و همینطورم داشتم برگه هامو نیگا میکردمکه چیزی کم و کسر نداشته باشه باز منو بفرستن طبقه بالا، که خوردم به یه چیز سفتی. داشتم پرت میشدم پایین پله ها. بین زمین و هوا بودم که یکی دستمو گرفت و کشید سمت خودش. از ترس چشامو بسته بودم. تمام برگه هامم از دستم افتاده بود. وقتی مطمئن شدم رو زمینم چشامو باز کردم و با دیدن آدمی که روبرومه چشام هشتا شد!! تو دلم به شانس بدم لعنت فرستادم.

آترین بود. همین طور داشتم با تعجب نگاش میکردم که منو کشید سمت دیوار تا بچه ها بتونن رد بشن. یکی از دخترا برگه هامو داد دستم. همین که خواستم از دستش بگیرم، دیدم دستم هنوز تو دست آترینه. دستمو آوردم بالا که خودش فهمید و دستم رو ول کرد. برگه ها رو از دختره گرفتم و تشکر کردم. دروباره برگشتم برم بالا که دیدم آترین هنوز وایستاده. گفت:

– تو چرا همش خودتو میزنی به من؟؟؟

با یه لحن مسخره ای اینو گفت. گفتم:

– این حرفتون یعنی چی؟ حالا مثلاً چه تحفه ای هستید که من خودم و بزنم به شما؟؟

آترین گفت:

– امیدوارم!!

بچه پررو. حالا درسته خوشگلی، اما دلیل نمیشه اینقده مغرور باشی. فکر کرده کیه.

داشتم با خودم حرف میزدم که آترین گفت:

– برا ثبت نام اومدید هم کلاسی؟؟

– بله؟؟

– اخه منم واسه ثبت نام اومدم. مثل اینکه با همییم.

برگه هامو گرفت و داشت نگاه میکرد. منم همین طور منگ بودم. این چرا اینقدره راحتی. بعد چند لحظه آترین گفت:

– بله، حدسم درسته با هم تو یه گروهیم.

منم برگه هامو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

– خیلی خوشحال شدم از دیدنتون جناب مهندس پررو. البته پر روش رو تو دلم و بعدش گفتم خدانگهدار. آترین از حرکت جا خورد. اما خودشو نباخت گفت:

– منم همین طور. به امید دیدار

راهشو کشید و رفت.

منم امضای آخرمو گرفتم و راهی خونه شدم. خداییش خیلی خسته شده بودم. همین که رسیدم به اتاقم، با همون لباسا دراز کشیدم و خوابیدم.

با صدای پویان که خونه رو گذاشته بود رو سرش و هی منو صدا میکرد، بیدار شدم. چشامو به سختی باز کردم دیدم کنار در وایستاده. به به غسل بابا بالاخره بیدار شد. پاشو دختر ساعت 10 شبه. تو چقده خوش خوابی. یعنی من 5 ساعته بیهوشم. اما خستگیم در رفت.

پویان اومد تو اتاق و گفت:

– دانشگاه چطور بود آترین رو دیدی ؟

– خوب بود، کارامو تموم کردم. از 2 هفته دیگه هم، کلاسا شروع میشه. آترین رو هم دیدم. زودتر از من کاراش تموم شد.

پویان هم گفت:

– زودی لباساتو عوض کن، میخوایم شام بخوریم.

منم، زودی لباسمو عوض کردم و رفتم پایین. به به.... عجب بوهای خوب خوبی میاد. خیلی گشتم بود. از صبح که صبحونه خورده بودم، دیگه هیچی نخورده بودم. به همه سلام دادم و رفتم نشستم، پیش پویان. تا میتونستم غذا خوردم.

پویان گفت: پرنیا داری خفه میشی، این غذاها همش مال تو، اینقدر با عجله نخور.

خودمم خندم گرفته بود از کارم. بعد از جمع کردن میز همه با هم رفتیم سمت پذیرایی یه کم صحبت کردیم. ساعت 12 بود که همگی رفتیم بالا. همین که در اتاقم رو باز کردم دیدم صدای گوشیم میاد و داره زنگ میخوره شمارش واسم آشنا نبود گوشی رو برداشتم.

گفتم: بفرمایید.

اما صدایی نیومد. منم به خیال اینکه اشتباه گرفته قطع کردم. به ثانیه نکشید که صدای اس ام اس اومد از همون شماره ناشناس. نوشته بود:

–سلام شیرینم. شناختی، فرهادم؟؟؟؟!!! نگو فراموش کردی که دلم میشکته.

بعد از اینکه تهدیدش کرده بودم. دیگه نه زنگ زده بود، نه اس داده بود. منم خوشحال که دیگه بی خیال شده.

نمیدونستم چیکار کنم. اگه به پویان بگم، شاید بتونه کاری واسم کنه که از دست مزاحمه خلاص شم. اما چطوری خطش از این اعتباریا بود که راحت میشد خرید و اطلاعات اشتباه داد. بی خیال گفتن به پویان شدم و تو فکر و خیال خودم بودم. باز صدای اس ام اس اومد نوشته بود:

مهم نیست که این اس ام اس رو می خونی یا نه، مهم نیست که جواب میدی یا نه، مهم نیست که برات مهمم یا نه، مهم نیست که دوستم داری یا نه، مهم اینه که تو مهمی....

این پسره واقعا منو سرکار گذاشته ها. چه حرفا من مهمم؟؟!! اصلا مگه منو دیدی که از این حرفا میزنی.

تمام شب رو داشتم به این مزاحم فکر میکردم. نزدیکای صبح خوابم برد.

با صدای ساعت بیدار شدم. دست و صورتم رو شستم. حاضر شدم رفتم پایین صبحونه بخورم. اما اصلا اشتها نداشتم

پویان گفت :

-منم جای تو این همه غذا میخوردم تا شب هم گرسنم نمیشد. پاشو بریم آبجی کوچیکه امروز کلی کار ریخته سرمون.

امروز با پویان و بابا رفتم شرکت و ماشینم رو نبردم. سه تایی با هم وارد شرکت شدیم دیدم آخرین منتظر نشسته. این پسره اینجا چیکار میکنه سر صبحی اه.

اومد سمت بابا و باهاش دست داد و گفت:

-سلام مهندس عزیزی.

و رو به پویان گفت :

-چطوری پویان جان.

بله چی شد پس من چی. پسر ههههه.....

اصلا منو نیگا نکرد منم رفتم سمت اتاقم البته با اعصابی داغون. بعد از چند دقیقه پویان و آخرین اومدن اتاقم.

پویان گفت: پرنیا امروز با آخرین مشترکاً باید یه طراحی انجام بدید. آخرین جزییات رو میدونه و بهت توضیح میده. بعدش هم گفت:

- من برم فعلاً بچه ها.

این داداش منم عقل نداره ها، منو با این پسره تو اتاق تنها گذاشت؟؟!! حالا من چیکار کنم. آخرین خیلی جدی اومدو شروع کرد به توضیح دادن طرح و اینکه چی کار باید بکنیم. کار سختی نبود اما وقت زیاد میبرد. بعد توضیحی که داد، نکات مهمشو گفت و یادآور شد، اینا خیلی مهمند و کارفرما

خیلی روش تاکید کرده. اولش خودش یه نقشه حدودیو دستیشو کشید. به منم گفت؛ یه نگاهی بندازم و کدیشو بکشم تا خودش محاسباتشو انجام بده. اون قدر سرم کار ریخته بود که متوجه صدا نشدم یه هو شنیدم صدای آترینو که میگفت :

– خانوم عزیزی کجایی؟

– بله؟؟؟؟؟؟ و با تعجب نیگاش کردم .

– چرا با تعجب نگاه میکنید ؟؟؟؟؟

– آخه این چه طرز صدا کردنه ؟؟؟؟؟؟ قلبم ریخت .

– خانوم الان چند باره که صداتون میکنم ولی ظاهرا شما تو دنیای دیگه ای سیر میکنیدو پوزخندی به لبش اومد .

– فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه در ضمن یه نگاهی به نقشه بندازید اگه عیبی ایرادی داره برطرفش کنم .

اومدو یه نگاهی به نقشه ها کرد.

– بد نیست.

خیلی بهم برخورد. کلی دقت کرده بودم که هیچ عیبو ایرادی نداشته باشه. کیفمو گرفتمو رفتم سمت در .

– کجا خانوم؟؟؟؟؟ به همین زودی میخوای بری ؟؟؟

– کارم تموم شده؛ مگه کار دیگه ای هم هست ؟؟؟؟؟

– کارفرما گفته تری دیشم میخواد(یه نقشه سه بعدی از ساختمان).

– ولی اون که خیلی وقت میبره ؟؟؟

– بله میدونم خوب منم باید کارای دیگشو انجام دادم و شروع کردم به کشیدن نقشه تری دی که یه هو دیدم در میزن و پویان با غذا اومد تو یه خسته نباشیدی گفت.

– شما گرسنتون نیست تازه یادم اومد که وای چقدر گرسنمه تشکر کردم پویانم رفت تا خواستم غذا رو شروع کنم صدای آترین اومد که گفت:

– ببخشید غذای شما چیه خانوم؟؟؟؟؟

– کباب برگ .

– ببخشید من به مرغ علاقه ای ندارم اگه میشه شما غذاتونو با من عوض کنید .ابرومو انداختم بالا

– متاسفانه منم علاقه ای ندارم به مرغ .

حالا من عاشق مرغ بودما اما میخواستم کنفش کن تو دلم گفتم :حالا کوفت کن. عادتم بود غذا رو همیشه نصف میکردم چون نمیتونستم همشو بخورم. غذا مو شروع کردم که دیدم آترین به زور غذاشو میخوره و با حسرت منو نگاه میکنه. خندم گرفته بود از نگاهش، نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده

– خوب چرا میخندی؟؟؟؟؟

– منظور تون میخندینه؟؟؟؟؟؟؟

– حالا هر چی چرا میخندین؟؟؟؟؟

– آخه اینجوری آدمو نگاه میکنید(تو دلم گفتم عین مادر مرده ها)؟؟؟؟؟

– خوب چی کار کنم اونو دوست دارم .

– خوب منم گفتم اونو دوست ندارم یه نگاهی بهم کرد عین این بچه مظلوما شده بود.

– نمیشه یه کوشولو از اون به منم بدی؟؟؟؟؟؟

– میدونستید خیلی پر روئید ؟؟؟؟

– آره تازه میشم مثل تو .

و خندید. باز این بشر پر رو شد. جنبه نداره که؛ اون قسمتی که جدا کرده بودمو بهش دادم

– خوب همونو با هم میخوریم .

یه چشم غره ای بهش رفتم

– خيله خوب بابا خودمو خیس کردم از ترس همونو بدید. میگم تو هم دلت نیومد تنها بخوریا برا من کنار گذاشتی شیطان و یه چشمکی زد .

خیلی جدی بهش گفتم :من کلا همیشه اینکارو میکنم چون نمیتونم همه غذا رو بخورم از همون اول نصفشو جدا میکنم.

– حالا نمیخواه برا من دلیل بیاری... من که میدونم داری رد گم کنی میکنی .اصلا ولش کن. بفرمایید ناهار.... راستی تو مرغ دوست نداری ؟؟؟؟

– اتفاقا خیلی دوست دارم .

– پس چرا وقتی من گفتم عوض کنیم عوض نکردی ؟؟؟؟

خندیدمو چیزی نگفتم. اونم گفت:

– خیلی شیطونیا و مرغو به ستمم گرفت. مجبور شدم از غذام کم کنم که هر دو رو بخورم .بعد غذا آترین گفت:

– چقدر خوشمزه بود. خیلی چسبید بهم و یه لبخند زد.

منم بلند شدم که برم از در بیرون

– دیگه کجا ؟؟؟؟

–میرم نماز...

لبخندی زدو گفت :برو بخون بعد منم برم بخونم.

گفتم باشه و به سمت نماز خونه به راه افتادم تو فکر این بودم یهنی این آترینم نماز میخونه... اصلا بهش نمیاد نماز بخونه. نمازمو خوندم و رفتم سمت اتاق که دیدم اون رفت سمت نماز خونه تو همین وقتا بود که بابا و پویان اومدن و خداحافظی کردنو گفتن که باید برن به جایی جلسه دارن. بابا گفت :با آژانس بیا من مونده بودم و یسنا و آرتین و 2 سه تا از مهندسین دیگه. آترینم اومد و دوباره کارو شروع کردید که یه هو آترین گفت تو گرسنت نیست ???

– ما 3 ساعت پیش غذا خوردیم .

– همچنین میگه 3 ساعت پیش انگار 3 دقیقه پیش بود خوب من گرسنمه تو چی میخوری ???

– ممنون من سیرم .

– خسیس پولشو ازت نمیگیرم .دیدم دیگه داره زیاده صمیمی میشه. یه چشم غره رفتم بهش اما اونم کم نیاورد و گفت :

–حالا اینجوری نگاه نکن .چشات درشته درشت تر میشه ها من سخته میکنم از ترسا و خندید.

و زودی جیم شد.

وقتی اومد دستش یه نایلون پر بود از چیپس و کرانچی و کیک و آبمیوه .

– همشو میخواین بخورین ???

یه نیگاه به من کردو با یه لحن پرعشوه ای گفت :

–با اجازه بزرگترا بلهخندم گرفته بود از دست این بشر پر رو

– تو چه میخوری ???

– ممنون میل ندارم .

– با خانوم محمدی که میشینین خوب میخورید. فکر کنم کرانچی بیشتر دوست داشته باشید. بفرمایید. بسته رو جلوم گذاشتو خودش هم مشغول خوردن شد. خودم هم کرانچی دوست داشتم دیگه تعارفو کنار گذاشتمو شروع کردم خوردن. خلاصه هر دقیقه یه چی تعارف میکرد . دیگه داشتم میترکیدم اما خیلی خوش گذشت . ساعت ۸ شد که بالاخره کارم تموم شد.

میخواستم زنگ بزنم آژانس که آترین نداشتو

– میرسونمتون .

رفتیم سمت ماشینش. ماشینش سوزوکی بود. اول آدرس خونه رو دادمو راه افتادیم. تو راه گفت که امروز خیلی بهش خوش گذشته و بابت ناهارم تشکر کرد. به خونه که رسیدیم وقتی میخواستیم پیاده شم یه نگاه بایه لبخند عجیبو غریب زد و گفت: مواظب خودت باش.

اخم کردم و گفتم:

–منظورتون همون مواظب خودتون باشه دیگه ؟؟؟؟

خندید گفت :حالا هر چی... تو اصل قضیه رو بچسب.

بعدم بایه لحن جدی گفت :

–به خانواده سلام برسونید و رفت و من هم به سمت خونه به راه افتادم در حالی که لبخند رو لبم بود گفتم :پسره خلو چل...

درو باز کردم و یه سلام بلند بالا کردم. همه جوابمو دادنو گفتن خسته نباشی .

بابا پرسید کارا چه طور پیش رفت ؟؟

– این کیانمهر دیگه تا تموم نشد مگه ول کرد هیچی پدرمو در آورد

- گفت آترین خیلی تو کارش جدیه و از پس کارم خیلی خوب بر میاد باهاش کار کنی برا خودت خوبه قلق کارا دستشه بهت یاد میده من که میبینی وقت ندارم وگرنه خودم کمکت میکردم دیگه هیچی نگفتمو رفتم دستو رومو شستمو رفتم جلوی تلویزیون که مامان صدام کرد با این که زیاد اشتباهی نداشتم اما رفتم به چند لقمه ای خوردم آخه الویه داشتیم غذای مورد علاقه من بعد شام حوصلم سر رفته بود نشستم پای تلویزیون هیچ جا چیز خاصی نداشت اومدم تو اتاقم به خورده نت گردی کردم و بعدم به آهنگ خوشگل برا خودم گذاشتم.

همین طوری داشتم با آهنگ میخوندم که صدای گوشیم در اومد نگاه کردم دیدم بله بازم شماره ناشناسه.

نوشته بود سلام شیرین جونم هر روز با به شماره بهت اس میدم که سوپرایز شی.. میدونم الان از خوشحالی رو پات بند نیستی، شکلک چشمک هم گذاشت. از عصبانیت داشتم منفجر میشدم، با این کارش دستم به هیچ جا بند نبود.

بازم صدای گوشیم در اومد تو نمیخوای به بار جواب منو بدی؟؟ دلت میاد؟؟ دلمو بشکونی؟؟

دوباره به اس ام اس دیگه که نوشته بود :علاقم به تو خیلی بیشتر شده حالا روزگرم قشنگ تر شده. از اون وقت که تو بامنی حال من میبینی که خیلی بهتر شده. به شکلک بوس.

این دیگه داشت پاشو از حدش فراتر میذاشت. شمارشو گرفتم خیلی عصبانی گفتم: چرا دست از سرم برنمیداری؟؟؟؟!! اینکارا یعنی چی؟؟ واقعا پیش خودت چی فکر کردی که این اس ام اس رو برام میفرستی؟؟!! چرا حرف نمیزنی؟؟ الو الو.

صدای نفسهاشو میشنیدم اما حرف نمیزد. منم ادامه دادم باشه حرف نزید و گوشی رو قطع کردم. سرم رو گذاشتم رو میز و داشتم به این شانس بدم فکر میکردم که همه رو برق میگیره ما رو چراغ نفتی.

کلا حس آهنگ گوش دادن و نت گردی پرید پاشدم سیستم رو خاموش کردم و رو تخت دراز کشیدم.

سرم خیلی درد میکرد رفتم به قرص خوردم و گرفتم خوابیدم.

صبح روز بعد با سر درد از خواب بیدار شدم و به سمت شرکت رفتم وقتی رسیدم دیدم آترین داره از همه خداحافظی میکنه و داره به سمت من میاد سلام و احوال پرسی کرد و گفت باید یه چند روز بره مسافرت برای یکی از همین قرار دادهای کاری و تا قبل از شروع دانشگاه بر میگردد .

نمیدونم چرا با این که همش با هم کل کل داشتیم از رفتنش ناراحت شدم، میدونستم عاشقش نیستم اما خوب وقتی داشت میرفت از رفتنش ناراحت بودم کلا از احساساتم سر در نمیاوردم آخه کلا اهل دلبستگی نبودم زود همه چیز رو فراموش میکردم و چیزی که باعث میشد به یکی جلب بشم در درجه اول قیافش بود آترینم قیافش خوب بود اما خوب من اگه از قیافه کسی خوشم بیاد به همون سرعتی که ازش خوشم اومده به همین سرعتم دلمو میزنه خوب چی کار کنم همیشه همینجوری بودم به قول الی کلا مشکل داشتم من.

نمیدونم چی تو آترین بود که منو جذب کرد .شاید چون خیلی زبون دار بود، خوشم اومده .اخه خودم کلا یه ملتو قورت میدادم. این دیگه از منم بدتر بود، اما بچه باحالیه.

بهتره زیاد بهش فکر نکنم .به قول الی یا خودش میاد یا خبرش!! وای... نه چی گفتم .خودش باید بیاد. خوب خبرش و میخوام چی کار کنم.

رفتم سمت میزمو دیدیم ،بهله الی خانوم هم تشریف آوردن .

- پر نیا چته دمغی ،اول صبحی نکنه یار داره میره سفر ،ناراحتی کلک؟؟!!

- برو بابا این مزاحمه اعصابمو خورد کرده .هر دفعه با یه شماره ای اس میده یا زنگ میزنه .نمیدونم چی کارش کنم .رفتم شکایتم کردم، گفتن اعتباریه و بعد اون باری که تهدیدش کردم هم دیگه تماس نگرفت .

- خوب بین حرف حسابش چیه ؟

- چه میدونم چه مرگشه ؟؟؟؟جدیدا اس ام اسای لاو و عشقی میزنه.

الی گفت :

–وای نکنه میشناست کلک؟؟!!

– برو بابا من شماره رو اشتباه گرفتم .اون منو میشناسه .

اونم شونه ای بالا انداخت و گفت: چه میدونم.

خلاصه اون روز هم مثل روزای دیگه گذشت البته کمی غمگین تر. الی رفت ناهار رو بیاره که یاد اونروز ناهار دو تایی افتادم. چه قدر مزه داد ،چقدر خوش گذشت، هی آترین... الان کدوم گوری هستی؟؟

تو این فکر بودم که یه هو صدای الی منو به خودم آورد. هوی باز کجا سیر میکنی؟

– اینا همش علائم عاشقیه ها و خندید...

– گمشو بابا منو عشق و عاشقی؟؟ نمیگم ازش بدم میاد نه اتفاقا خیلیم خوشم میاد اما عاشقش نیستم .

– پس اعتراف میکنی که ازش خوشت میاد .با ناز و عشوه و مژه مژه زدن گفتم :

–با اجازه بزرگترا بعله...

– جمع کن خودتو دختره لوسه نر.... حالا ما یه چی گفتیم سریع خر کیف شد .

– تو که میدونی دوست داشتنای من چه جوریه آخرش دلمو میزنه.

– خدا رو چه دیدی شاید این یکی نزد .

– شاید !!

ناهار رو خوردیم و کارا رو انجام دادیم ، شرکت تعطیل شد و به سمت خونه راه افتادیم از الی خداحافظی کردم و به سمت خونه خودمون رفتم اصلا حس و حال نداشتم امروز .

یه دوش گرفتم یه چرتی زدم وقتی بیدار شدم ساعت حدودای 9 بود گفتم وای چه قدر خوابیدما.
این آترین نبود، خیلی خسته شدم. آخه وقتی اون بود، باهاش کل کل میکردم، نه تنها خسته نمیشدم
بلکه خیلیم بهم خوش میگذشت. تو این فکر بودم که اس ام اس اومد بازم یه شماره جدید با این
مضمون:

دلم !!!!!!!

درد میکنه ؟

نه !

میپیچه ؟

نه !

میسوزه ؟

نه !

پس چی ؟

دلم برات تنگ شده

تو این فکر بودم که اس ام اس اومد بازم یه شماره جدید با این مضمون:

دلم !!!!!!!

درد میکنه ؟

نه !

میپیچه ؟

نه !

میسوزه ؟

نه !

پس چی ؟

دلم برات تنگ شده

خندم گرفته بود پسره پر رو تو همین فکر بودم که باز اس اومد

بازم دلگیر دلگیرم

دارم بهونه میگیرم

همش دلتنگ چشمام

بازم من بی تو میمیرم

مونده بودم یعنی این بازم مزاحمه هست یعنی ممکنه آترین باشه؟؟!!

آخه آترین از چشم خوشش میومد فکرم در گیر بود نکنه خودش بود تو این فکر بودم که پویان
عین چی اومد تو اتاقم

- آهای چته وحشی؟!

- با داداش بزرگت درست صحبت کنا.

- امروزو بی خیال من یکی شو که اصلا حوصله چرتو پرتای تو رو ندارم دیدم دمشو گذاشته رو
کولش داره میره

- کجا میری حالا با یه لحنه ناراحتی گفت مگه خودت نگفتی

- حالا من به چیزی گفتم تو چه حرف گوش کن شدی خندید و گفت میدونستم میخواستم منتمو بکشی .

منم خندیدم و گفتم به دونه داداش خل و چل که بیشتر نداریم ، خلاصه اونشب اون قدر پویان چرتو پرت گفت که روحیم واقعا عوض شد بعدشم با هم شامو خوردیمو رفتیم لالا چند روز بعدم به همین منوال گذشت تا اینکه به روز که تو شرکت بودم صدایی اومد که گفت سلام عرض شد خانوم خوب هستید؟؟

برگشتم دیدم وای خودشه به زور تونستم از شور و شوقی که تو وجودم برای دیدنش بود بکاهم به نگاهی به چشم کرد و در حالی که لبخند رو لبش بود بسته ای به سمتم گرفت

- سوغات اصفهانه بفرمایید

اینو داد و رفت رفتم تو دفتر دیدم بله به همه سوغاتی داده

گفتم اه خود شیرین !!

با الی سلامو علیکی کردم و بهم گفت زود باز کن بینم واسه تو چه آورده به سری از سوغاتی های اصفهان بود با چند تا از صنایع دستی که خیلی خوشگل بود معلوم بود پوله زیادی پاش خورده الی گفت مثل اینکه ایشونم بله

- یعنی چی؟؟

- آخه واسه من بدبخت فقط خوراکی آورده اونوقت واسه تو صنایع دستیم آورده همیشه تو خوش شانس بودی؟!

- گمشو تو هم سقت سیاهه میترسم امروز به بلایی سرم بیاد

- خوبه خوبه . حالا بشین کاراتو انجام بده راستی دانشگاه نزدیکه ها خوییش اینه که دو روز بیشتر نیست.

یه هفته از اون روز گذشت مزاحمه کماکان با شماره های مختلف اس ام اس میداد میخواستم به بابام بگم که بعد یاد شماره رندش افتادمو پشیمون شدم. کلا تو این چند وقته سرم اینقدر تو شرکت شلوغ بود که وقت فکر کردن به چیزیه نداشتم. اترین هم که قربونش برم تو شرکت نمیداشت یه لحظه من والی استراحت کنیم. تا یه لحظه حواسمون پرت میشد مثل اجلق معلق بالا سرمون پیدا میشد. کلی از مون بیگاری میکشید. خوب بالاخره برادر زاده رئیس شرکت اصلی که بابا باهاشون کار میکرد بود.

آترین پیشنهاد داد اون روزایی که کلاس داریم سه تایی بریم تو کتابخونه دانشگاه کارای شرکت رو انجام بدیم و دیگه این همه راه نریم شرکت. من والی هم قبول کردیم. دوشنبه اولین روز کلاسامونه. قراره الی بیاد دنبالم تا ساعت 2 یکسره کلاس داریم. ساعت 30/6 الی اومد دنبالم. پیش به سوی یونی کده.

من والی رفتیم، سمت ساختمان معماری و شماره کلاس رو پیدا کردیم، رفتیم تو کلاس.

به جز منو الی 2 تا دختر 5 تا پسر بودند. آترین هم اومده بود، با یکی از پسرا مشغول صحبت بود. وقتی منو الی رو دید، اومد سمتون.

خیلی جدی و سنگین به من والی سلام کرد و از در کلاس بیرون رفت. وای این پسره هم یه چیزیش میشه ها. من و الی رفتیم پیش بقیه دخترا نشستیم.

الی زودی خودشو منو معرفی کرد. اون دو تا دختر هم خودشون رو معرفی کردن. یکیشون که قیافه سبزه با نمکی داشت، اسمش محبوبه نظری بود. کناریش هم خیلی خوشگل و تودل برو بود، با چشمای درشت سبز که خیلی جلب توجه میکرد، خودشو آلا رحمانی معرفی کرد. خدا رو شکر بچه های خوب و خونگرمی بودن. زود با هم جور شدیم. بعد چند دقیقه استاد درس اومد، سر کلاس پشت سرشم آترین اومد. از قیافه استاد معلوم بود، از این سخت گیراست. بعد از اینکه خودش رو معرفی کرد، خیلی رک گفت تو ساعت کلاس، خیلی جدی هستم. وقتی از این در برم بیرون، به عنوان یه دوست میتونید، روم حساب کنید.

بعد از اینکه بچه ها تک تک خودشون رو معرفی کردن، بلافاصله شروع کرد، به درس دادن. انصافا هم قشنگ و روان درس میداد. کلاس بعدی هم پشت سر گذاشتیم. با الی رفتیم سمت بوفه تا

واسه ناهار یه چیزی بخوریم. هر دو تامون ساندویچ گرفتیم و نشستیم، مشغول خوردن بودیم. آترین زنگ زد، میگفت تا یه ربع دیگه بیایید کتابخونه و بعدش بدون خداحافظی تماس رو قطع کرد. این پسره هم قاطی داره ها.. یه روز خوبه، یه روزم اینجوری....

بعد خوردن غذا، یه جای هم خوردیم که خستگیمون در بره.

به الی گفتم که پاشیم بریم تا آترین دوباره زنگ نزده. الی هم گفت:

– ولی خودمونیم پرنیا از تنها کسی که حساب میبری همین آترینه. باید حتما به پویان بگم تا وقتی لازم شد استفاده کنن از اترین خان.

یه دونه زدم به بازوش و گفتم :

– اصلا هم اینطور نیست نمیخوام آتو بدم دستش.

الی هم گفت:

– اره تو گفتی و من باور کردم.

بی خیال جواب دادن به الی شدم و رفتیم سمت کتابخونه. دیدیم اترین دم کتابخونه با قیافه عصبی وایستاده.

الی گفت:

– پرنیا چرا قیافش اینجوریه ??? من میترسم برم جلوتر، یه هو پاچه نگیره.

– الی بابا دیگه تا این حدم نیست.

همین که به اترین رسیدیم .

– خانم عزیزی میشه بگید ساعت چنده ???

والااا این چرا اینجوریه. به ساعت نیگا کردم و گفتم ساعت..... گفت شما قرار بود، یه ربعه بیاید
الان من نیم ساعته منتظر شمام؟؟!!

– اولاً داشتیم ناهار میخوردیم، بعدش هم فاصله یه کم طولانی بود.

– حداقل میتونستید بهم بگید. واقعا که؟؟

بدون اینکه منتظر جواب من بشه، در کتابخونه رو باز کرد. من والی هم پشت سرش رفتیم داخل.
یه جایی دنجی رو پیدا کردیمو نشستیم آترین هم با همون اخم شروع کرد به توضیح دادن به الی
که چیکار کنه.

الی بعد از توضیحاتش پاشد رفت رو یه میز دیگه نشست تا راحت باشه. قلبم به شدت میزد
نمیدونستم چرا؟؟ خودمم فکر نمیکردم که آترین ناراحت بشه.

آترین اومد کنارم نشست و مشغول توضیح دادن شد، سرش رو پایین گرفته بود و منو اصلاً نگاه
نمیکرد، دیگه داشتم قاطی میکردم مگه حالا چی شده که واسه من قیافه میگیره، اصلاً حواسم به
توضیحاتش نبود یهو صدای آترین رو شنیدم که گفت خوب اگه مشکلی نیست شروع کنید؟؟؟؟!!
من که اصلاً گوش نداده بودم به حرفاش حالا چیکار کنم؟؟

با من من گفتم میشه یه بار دیگه توضیح بدید!!

سرش رو آورد بالا و برای چند لحظه تو چشم نگاه کرد و گفت کجاش رو متوجه نشدید تا دوباره
بگم.

راستش حواسم جای دیگه بود اگه لطف کنید یه بار دیگه از او توضیح بدید ممنون میشم. یه پوفی
کرد و دوباره شروع کرد به توضیح دادن این دفعه حواسم رو کامل جمع کردم.
بعد توضیح دادن رفت سمت یه میز دیگه و شروک کرد با لپتاپش کار کردن.

منم نمیدونستم چم شده اصلاً نمیتونستم حواسم رو متمرکز رو نقشه کنم.

دلم یهوئی گرفته بود. به هر جون کندی بود داشتم نقشه رو میکشیدم که الی اومد گفت پرنیا تو چرا هنوز تموم نکردی نگاه کن هیچی نکشیده. چته تو؟؟

– مگه تو تموم کردی؟؟

– آره به مهندس کیان مهر هم نشون دادم تایید کرد.

– وای پرنیا چرا هیچ کاری نکردی ما امشب مهمونی دعوتیم. من باید زودتر برم !!!

به الی گفتم میخوای بری برو من خودم میرم خونه، اونم کلی اصرار کرد که میمونه اما من راضی نشدم، بالاخره مجبورش کردم بره.

بعد از اینکه الی رفت یه نیم ساعت بعدش آخرین اومد کنار میزم و نقشم رو نگاه کرد. با یه حالت عصبی گفت خانم مهندس شما این همه وقت داشتید همین چهار تا خط رو میکشیدید؟؟

– شما چرا امروز همش سر من داد میزنید؟؟

اصلا نتونستم بکشم؟؟!! خوب که چی؟؟!! نقشه ها رو برای فردا میخواید دیگه .

فردا صبح اول وقت رو میزتونه. وسایلم رو جمع کردم و رفتم سمت در کتابخانه.

پیش خودش چی فکر کرده که با من اینجوری حرف میزنه، همین طور یه بند داشتم غرغر میکردم.

به در دانشگاه که رسیدم یکی کولم رو کشید، دیدم باز آترینه.

– چرا هر چی صدات میزنم جوابمو نمیدی؟؟

– فرمایش امرتون؟

– بیا خودم میرسونمت.

– ممنون امروز از شما زیاد به ما رسیده.

رامو کشیدم و رفتم . اونم دیگه دنبالم نیومد رفتم سمت دیگه خیابون تا تاکسی بگیرم اما همه تاکسیها پر بودند ار خستگی دیگه رو پام بند نبودم که صدای بوق ماشین اومد.

بعد هم صدای یه نفر که گفت خانم عزیزی خواهش میکنم بیاید سوار شید.

همه داشتن ، نگام میکردن. این چی میگه ، دیگه !!!مگه نرفته بود؟؟

-ممنون خودم میرم.

-بیا بالا کارت دارم . اینقدر لجبازی نکن.

در سمت منو باز کرد. منم دیگه لج نکردمو سوار شدم.

تو راه نه اون قصد صحبت کردن داشت ، نه من. بالاخره نزدیکیای خونه بودیم که ماشین رو زد کنار و بهم نگاه کرد

- بابت امروز یه معذرت خواهی بهتو بدهکارم ، یه کم فکرم مشغوله، واسه همین عصبی شدم.

- بله دیگه از جای دیگه ناراحتید ، سر من خالی میکنید. دیواری کوتاه تر از من ، پیدا نکردید؟؟

تو شرایط خوبی نیستم. اگه چند روز منو تحمل کنی، ممنونت میشم.

- خوب چه میشه کرد ؟؟؟ببخش از بزرگانه. بخشیدمتون...

دیدم همین طور نگاه میکنه . ته نگاهش یه ناراحتی بود. شایدم یه حسرت....

نمیتونستم، از کارش سر در بیارم .سرشار از تضاد بود ، امروز. دستمو جلو صورتش تگون دادم.

- خویید؟؟؟؟

بازم جواب نداد .همین طور ، به چشم خیره شده بود، انگار تو این دنیا نبود. یه هو به سرم زد با

کیف بزنم به دستش .تا این کارو کردم

– چته بابا؟؟؟؟

خندم گرفته بود .

– من چمه؟؟؟ یا شما چتونه؟؟؟ دو ساعته دارم صداتون میکنم ولی شما تو یه عالم دیگه بودید ، مجبور شدم ، از اون عالم بیارمتون بیرون...

یه هو لحنش عوض شدو با خنده گفت:

– دفعه دیگه خواستی ، کسیو از یه عالم دیگه در بیاری، با کیف نکوبش ، شاید روانه یه عالم دیگه شه.

–خوبه شما هم ، حالا یه کیف بود، امگه چقدر وزن داشت ؟؟؟!!!!

– واقعا یه کیف بود؟؟ نکنه توش سنگ ریخته بودی ، این قدر سنگین بود؟؟؟

یه چشم غره ای بهش رفتم که گفت :

–ببخشید بنده تسلیمم

و با صدای آرومی گفت :تسلیم 2 تا چشم خوشگل.

– چیزی گفتید؟؟؟؟

– داشتم فکر میکردم ، چی تو کیفتونه ؟؟

تو دلم گفتم: آره جون خودت ، منم نشنیدم.

– با خودم یه دفتر آورده بودم که یه خورده سنگینش کرد.

–یه خرده ؟؟؟!!!!

یه جوری نیگاش کردم که گفت:

– قلبم ضعیفه ها و ماشینو روشن کرد. هنوز به خونه نرسیده بود که باز نگه داشت .

– مشکلی پیش اومده ؟؟؟؟

– نه....

رفت و با دو لیوان شیر کاکائو برگشت. واقعا چسبید. مخصوصا که هوا هم امروز بارونی کمی سرد شده بود. تشکری کردم. هر دو شیر کاکائو هامون رو خوردیم.

راه افتاد سمت خونه قبل اینکه پیاده شم

– ممنونم ازت

–بابت چی ؟؟؟؟

– بابت همه چی .

امشب خیلی بهم کمک کردی... باعث شدی بتونم با خودم کنار بیام. ممنونم ...

– اینا که گفتید یعنی چه ؟؟؟؟؟

خندیدو هیچی نگفت. بعد چند لحظه گفت:

– زمان حلال مشکلاته بعدا جواب این سوالتو میدم و به چشم نگاه کرد .

تو دلم گفتم پسره هیز ول کن نیست. این دفعه کیفمو کوبیدم تو سرش .

– نخیر مثل اینکه شما امشب قصد داری ، منو روونه یه عالم دیگه کنی. تا نکنی هم دست بردار

نیستیا ؟؟؟؟؟

–تقصیر من چیه ؟؟؟ شما خواستون پرته .خوب باید خواستونو جمع کنید. خندیدو گفت: –راه دیگه

ای بلد نیستی؟؟؟ منم خندیدمو گفتم:

– نه.

– شیطون شدیا .

خندیدمو هیچی نگفتم. ارزش تشکر کردم از ماشین پیاده شدم. یه بوق زدو رفت. منم کلیدو انداختم ، رفتم تو . همش تو فکر این بودم که چی باعث شده، آترین این قدر قاطی کنه؟؟!!!هر چی فکر میکردم ، کمتر به نتیجه میرسیدم...

تو این فکرا بودم که یه هو پویان عین جن ظاهر شد و با یه لبخند گشادی گفت :

–پیا غرق نشی....

–کوفت ،سکته کردم. این به جای سلام کردنته؟؟؟؟

– اولا سلام کردم ،متوجه نشدی. بعدشم تو باید سلام کنی. تو اومدی، تو خونه.

–حالا مامان اینا کجان؟؟؟؟

–کجا میخوان باشن ،تو خونه ان دیگه .تو هم امشب ،یه چیزیت میشه ها؟؟گیج میزنی. یه چشم غره ای بهش رفتمو وارد خونه شدم. یه سلام گفتمو ،رفتم سمت اتاقم که دیدم پویانم داره باهام میاد.

– تو کجا؟؟؟؟

– میخوام ،باهات صحبت کنم .چته تو یه چند روز گرفته بودی؟؟؟؟ الانم که گیجی ...چیزی هست ،میتونی به من بگی، من کمکت میکنم .

خستگیو بهانه کردم و چیزی نگفتم. ولی پویان فهمید.

نمیتونستم چیزی رو ارزش مخفی کنم .همیشه برام یه حامیو دوست بود ،البته گاهی لوس میشدو اذیتم میکرد اما هیچی تو دلش نبود.

–هر وقت خواستی صحبت کنی ،من هستم.

بعدشم این قدر مسخره بازی در آورد و اذیت کرد، که کلا همه چی از یادم رفت. آخرشم با زور بالشت از اتاق پرتش کردم، بیرون. مونده بودم، این همه انرژیو از کجا میاره؟؟!!شام تو یه محیط دوستانه صرف شد. بعدش یادم اومد ای وای نمازمو نخوندم. سریع وضو گرفتمو نمازموخوندم مثل همیشه از، خدا خواستم که کمکم کنه.

بعدش مسواک زدمو رفتم، تو رختخواب. این قدر خسته بودم که زودی خوابم برد.

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم. الی بود گفت:

– کجایی تو دختر ساعت 30/8؟؟؟؟

عین فتر از جام بلند شدم.

– خواب موندم الان راه میفتم.

وایییییییی، تازه یادم افتاد، نقشه ها رو هم کامل نکردم، اشکم در اومده بود. بدو حاضر شدم و رفتم سمت شرکت.

قبلم تند تند میزد، در اتاق رو آرام باز کردم. دیدم الی تنهاست. یه نفس بلند کشیدم که خیالم راحت شد.

الی داشت غر غر میکرد که چرا دیر کردی؟؟ همون موقع در اتاق باز شد و آخرین اومد تو اتاق. قیافش معمولی بود.

– سلام

– نقشه ها رو بدید تا همین الانم خیلی دیر شده. مونده بودم چی بگم. همین طور سرم پایین بود.

– خانم مهندس با شما نقشه ها رو نمیدید؟ البته سعی میکرد آرام حرف بزنه.

– راستش همون طور از دیروز مونده؟؟

با فریاد گفت :

-چی میگی خانم من رو حرف شما حساب کردم؟؟؟؟ یعنی چی که هیچ کاری نکردی. من الان جواب عموم رو چی بدم؟؟

-چرا داد میزنید؟ خوب حالا انگار چی شده خودم جواب تاخیرم رو بهشون میدم. الانم میشینم زودی تمومش میکنم.

- پاشو بیا اتاق خودم بالا سرت نباشم معلوم نیست باز حواست کجا میره؟؟

بچه پرو شیطونه میگه بکوبم تو سرش درست حرف زدن رو یاد بگیره. بدون هیچ حرف دیگه ای رفتم تو اتاقش و شروع کردم. تمام حواسم رو دادم به نقشه تا خراب نشه آترین هم یه ربع میومد بالای سرم..نقشه رو نگاه میکرد. بعد دو ساعت کارم تموم شد میدونم کارم اشتباه بود اما نمیتونستم عذر خواهی کنم اخه خیلی باهام بد حرف زده بود. بدون حرف نقشه رو گذاشتم رو میزش و از اتاق اومدم بیرون. رفتم سمت آبدار خونه که چایی بریزم واسه خودم. سرم خیلی درد میکرد.

رفتم تو اتاق و سرم رو گذاشتم رو میز به الی هم گفتم کاریم نداشته باشه سرم خیلی درد میکنه. الی هم چیزی نگفت. خودش فهمید الان اخلاقم سگیه.

با تکنونای دستی بیدار شدم. من کی خوابم برد اصلا نفهمیدم

الی گفت پاشو خوش خواب وقت رفتنه

- مگه ساعت چنده؟؟

- ساعت 4 دختر . میدونی چند ساعته خوابیدی ؟؟؟؟

- وای الی چرا بیدارم نکردی؟؟؟

- خودت گفتی بیدارت نکنم.مهندس کیان مهر نیومد؟؟ چیزی نگفت؟؟

-اومد دید، خوابی گفتم، سرش درد میکرد. اونم گفت، چرا نرفتن خونه؟؟ وقتی حالشون خوب نیست؟؟

-برو باباکیانمهر اینطوری گفت ؟؟؟عمر؟؟؟

- حالا پاشو بریم خونه که به خاطر تو من ناهار نخوردم. الی با ماشین خودش رفت منم با ماشین خودم.

حوصله خونه رفتنو نداشتم ، اما ناهارم نخورده بودم .به الی زنگ زدم. گفتم: ساعت 6 بیکاری -آره

- پس بیا دنبالم... حوصله رانندگیو ندارم .

-باشه . رفتم، سمت خونه .ناهارو خوردم و رفتم یه دوش گرفتم .

وقتی اومدم بیرون ،تصمیم گرفتم به هیچی و هیچ کس فکر نکنم .

موهامو خشک کردمکه دیدم الی زنگ زده، میگه پایینم.

-الی من هنوز حاضر نشدم،بیا بالا.

اومد بالا که دیدم ،صدای سلام احوال پرسیش با پویان میاد که میگفت:

- سلام الهه خانوم.... چه عجب کم پیدا شدین ؟؟؟!!

خندم گرفته بود. این واقعا پویان بود که اینجوری حرف میزد . آخه من تا حالا لحن جدیشو ندیده بودم.

صدای الیو شنیدم که میگفت :

-من که همیشه اینجام... کم سعادتیه ماست ،هر وقت من اینجام شما تشریف ندارید. گفتم :

– د بیا، یکی بیاد، اینا رو جمع کنه اما اینا هم مشکوکنا؟؟؟؟ چرا این قدر با هم تعارف میکنن؟؟!!!! اینا که اینجوری نبودن .

ذهنم رفت به دوران لیسانس. اون موقع ها که تازه الی پویانو دیده بود. حس میکردم ازش خوشش میاد. خیلی سر به سر هم میزاشتن و فقط میخندیدیم اما یه روز نمیدونم، چی شد که دیگه الی کمتر سر به سرش میزاشت .

سعی میکرد، بهش محل نده نمیدونم چش شده بود.

اوایل پویان خیلی سعی میکرد، الی رو از اون حالو هوا در بیاره ولی نتونست خودشم دیگه سعی نمیکرد، به الی نزدیک بشه. به منم میگفت:

– اه... اینم دوسته تو داری... همش خودشو میگیره.

نمیدونم چرا این دو تا این طوری شدن؟؟؟؟!! الیم هیچی نمیگفت. یه چند مدتم زیاد پیش من نمیومد اما بعد یه مدت با امیدو آرش آشنا شد و دوباره شد، همون الیه سابق. البته می گفت برا سر گرمی دوست میشه و قصدش سر گرمیه نه ازدواج. تو این فکر ا بودم که صدای الی اومد که به پویان میگفت :

– پر نیا کجاست؟؟ پویانم گفت:

– ای بابا اونو ولش کنید، رفت تا دو ساعت دیگه، حاضر شه. از خودتون بگید... از دانشگاه راضی هستید؟؟؟

– بد نیست. میگذره...

دیگه داشتن راحت، مثل همون موقع ها با هم صحبت میکردن. گفتم: حالا وقتشه برم پایین، بساط عیش شون رو بهم بزنم

– الی خانوم، بریم من حاضرم. یه هو دیدم، الی سرخ شد تا حالا ندیده بودم، الی خجالت بکشه. خودم هم از قیافه این شکلیش خندم گرفت. با پویان بای بای کردم که دیدم داره برام خطو نشون

میکشه . به لبخند حرص در آری زدمو خداحافظی کردم داشتیم ، فکر میکردم یعنی اون چیزی که فکر میکردم درست بود یعنی اینا از هم خوششون میومد پس چرا یهو هر دو از هم کناره گیری میکردن؟؟ مخصوصا الی شاید این وسط به چیزی بود که من نمیدونستم؟؟؟

باید هر جور شده از کار اینا سر در بیارم؟؟؟ اما انگار بعد چند سال دوباره چشاشون همدیگه رو گرفته. تو شرکت زیاد برخورد نداشتن یا اگه هم برخورد داشتن هر دو سعی میکردن طبیعی و عادی برخورد کنن. با خودم گفتم: پرنیا نیستم نفهمم چه خبره. یهو صدای الی اومد که گفت:

– آها!!!!!!!!!!!! ای کوچایی؟

– همینجا .

– مطمئنی تو فکر یار نیستی البته حق داری امروز بد زد تو پرتو. خندید

خیلی ناراحت شدم اون داشت منو دست مینداخت .

– الان که میبینم اصلا حسه بیرون رفتن ندارم خداحافظ میخواستم برم خونه که گفت :

– اه پرنیا باز تو خودتو چس کردی . بابا شوخی کردم ، بی خیال . تو که میدونی من چقدر دوست دارم و حرفام هم از روی فکر نیست خندیدمو گفتم :

– اینو واقعا مطمئنم، آخه تو مگه فکر میکنی؟؟؟!!!!

– هوی، دیگه پر رو نشو . اما به چیزو جدی بهت میگم ، مطمئنم آترین دوست داره نمیدونم چرا گاهی رفتارش باهات عجیبو غریب میشه اما میتونم عشقو تو چشاش وقتی بهت نگاه میکنه بخونم عشق به حس نابو خالصه و من این حسو وقتی باهات صحبت میکنه تو چشاش میبینم. چشای آدمها هیچ وقت دروغ نمیگن، چون هرچییم بخوای فیلم باشی ولی چشمتم وقتی عاشق باشی رسوات میکنه ...

– نه بابا الی تو هم بلدی حرف بزنی؟؟!!!!

– پس چی فکر کردی...

– کَلک، نکنه عاشقی؟؟؟؟

خنده غمگینی زدو گفت:

شاید یه زمانی بودم .

خیلی دلم میخواست، ازش حرف بزنه ولی فقط گفت:

– میدونم داری از فوضولی میترکی اما الان نمیتونم هیچی بهت بگم. بزار شاید یه روزی بهت گفتم، فعلا با خودم درگیرم.

خیلی دلم میخواست ازش حرف بزنه ولی فقط گفت میدونم داری از فوضولی میترکی اما الان نمیتونم هیچی بهت بگم بزار شاید یه روزی بهت گفتم فعلا با خودم درگیرم.

خندیدمو گفتم عزیزم اون که تازگی نداره اونم خندیدو راه افتادیم اون روز همه جا رفتیم پارک رستوران کافی شاپ خلاصه روحیه هر دو مون تغییر کرده بود اما هنوزم غمو تو چشماش میدیدم از وقتی که از خونه اومده بود نمیتونستم سر در بیارم از کارش آخه اون ادعا میکرد آرش رو دوست داره ولی پویان امروز نمیدونم شاید داشت نقش بازی میکرد نمیدونم !!!

بهتر بود بزارم زمان کار خودشو بکنه شاید اون موقع بتونم بفهمم بین این دو تا چه خبره اون روزم با همه خوشیا و ناخوشیاش تموم شد و الی منو رسوند به خونه ورفت.

چند روزی گذشت ومن سعی میکردم زیاد با آترین روبرو نشم.اونم با رفتاراش همین روند رو پیش گرفته بود و دیگه زیاد به پرو پام نمیپیچید.تو دانشگاه هم همین طور .

یه روز تو دانشگاه یکی از پسرا که میدونستم داره دکتراشو میخونه اومد سمتم .

– سلام خانم عزیزی میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟؟ الی هم معلوم نبود کجا سرش گرمه باز منو تنها گذاشت!!

من حتی اسمش رو هم نمیدونستم همه خیلی از درسش تعریف میکردند و بچه ها میگفتند استاد
هم قبولش دارن.

– ببخشید آقای....

– سعیدی هستم آران سعیدی.

– آقای سعیدی میشه بفرمایید چه کاری دارید؟؟

– خانم عزیزی اینجا تو محیط دانشگاه نمیشه اگه لطف کنید بیرون از دانشگاه هم دیگه رو بینیم.
ممنون میشم؟؟

خیلی پسر مودبی بود اما دلیل نمیشد که درخواستش رو قبول کنم.

– شرمنده نمیتونم قبول کنم.

آران هم گفت: آخه چرا خانم عزیزی؟؟ مشکلی هست؟؟

خوب مشکل خود تویی دیگه از این مشکل بالاتر من که اصلا نمیشناسمت.

– آخه من دلیل این قرار رو نمیدونم؟؟

آران هم گفت خوب اگه اینطوره حداقل میشه بیاید تو محوطه دانشگاه با هم حرف بزنیم؟؟

چند دقیقه بیشتر وقتتون رو نمیگیرم خواهش میکنم ازتون.

وای خدا !!! عجب پسر مودبی واقعا دیگه نمیتونم نه بیارم.

– بفرمایید منم پشت سرتون میام.

تشکر کرد و رفت سمت پله ها منم پشت سرش رفتم. چشمم خورد به آترین که به دیوار تکیه داده
بود و با اخم منو نگاه میکرد. بی خیال اینقدر نگاه کن تا خسته شی.

آران یه جایه نسبتا خلوتی رفت رو یه صندلی نشست به من هم گفت که بشینم. منم کمی اونورتر ازش نشستم .

انگار بی قرار بود نمیدونست داره چیکار میکنه منم منتظر بودم که چی میگه اما مثل اینکه قصد حرف زدن نداشت. ناچارا خودم شروع کردم به صحبت.

– نمیخواید حرفتون رو بنزید آقای سعیدی؟؟

سرش رو بالا آورد و تو چشم نگاه کرد بعد یهو سرش رو انداخت پایین. چه سر به زیره این پسر؟!

– راستش نمیدونم چطوری بگم. اخه تا حالا از این حرفا نزدم واسه همین یکم حولم .

میدونید چیه من از وقتی شما رو دیدم از شما خوشم اومده. دیگه امروز دل به دریا زدم ، گفتم پیام حرف دلم رو بهتون بگم!!

شکه شده بودم، چه یهویی گفت؟؟!!

الان من باید چی میگفتم؟؟!! تو همین فکرا بودم که دیدم آترین داره از روبروم رد میشه. این چی میخواد اینجا آخه؟؟

– ببخشید متوجه منظورتون نشدم؟؟

ای وای این چه حرفی بود من زدم منکه کاملا متوجه شده بودم، حالا چی بگم. آترین همش تقصیره توئه حواسم پرت نشد .

– میتونم چند وقت باهاتون باشم؟؟!! تا همدیگه رو بهتر بشناسیم؟؟!!

منم همون لحظه بلند شدم .

– شرمنده .مهندس سعیدی ،من اهل اینجور برنامه ها ، نیستم .با اجازهتون.

دیگه فرصت حرف زدن هم بهش ندادم. تند تند داشتم ،میرفتم به سمت در دانشگاه که آترین از پشت سرم گفت :

– کجا داری میری؟؟

وایستادم رومو کردم بهش گفتم:

– مگه هر جایی بخوام برم باید از شما اجازه بگیرم؟؟

– من گفتم ازم اجازه بگیر؟؟ چرا من هر چی میگم یه جور دیگه بر داشت میکنی؟؟

– منظور حرف شما همین بود، خودتون هم میدونید.

– چقدر عصبانی؟؟؟ سعیدی چی گفته اینطور بهم ریختی؟؟

یه پوز خند هم اومد رو لبش.

– فکر نکنم مسائل خصوصیه من، به شما مربوط باشه. اومدم برم بند کولمو گرفت.

– چیکار میکنید؟؟

– وقتی دارم باهات حرف میزنم عین بچه ها قهر نکن نرو. فهمیدی؟؟

– آقا جون شما سر پیازید یا ته پیاز که همش به من گیر میدید؟؟؟؟!!! اون از شرکت اینم از دانشگاه.

کولمو با شدت از دستش در آوردم. ورفتم بیرون.

همینطور با خودم غرغر میکردم. که صدای گوشیم اومد. الی بود.

– کجایی تودختر؟ الان کلاس شروع میشه.

– الی حال خوب نیست، دارم میرم خونه.

خدا حافظی کردم ازش و داشتم میرفتم، سمت دیگه خیابون که تاکسی بگیرم. یهو یکی بلند داد زد
پرنیا مواظب باش.

دیدم یه ماشین با سرعت داره میاد ، سمتم. خودمو فوری کشیدم، کنار. ماشینه چند متر جلوتر ننگه داشت. رانندش اومد پایین .

– خانم حواستون کجاست؟؟ داشتن جفتمونو بدبخت میکردید.

همون لحظه هم آترین نفس نفس زنان اومد .

– خوبی؟؟

منم کلا شکه بودم حرف نمیزدم. فقط چند متر مونده بود ، ماشین بهم بزنه ها. آترین صدام کرد:

– پرنیا با توام.

راننده ماشین هم ترسیده بود ، میگفت:

– خانم خویید؟؟

اما من از ترس نمیتونستم چیزی بگم.

راننده رو به آترین گفت:

– بهتر نیست ببریمشون بیمارستان؟؟؟

– ممنون آقا شما بفرمایید.

آترین دستم و گرفت و منو کشوند سمت ماشینش منم پشت سرش میرفتم در ماشین رو باز کرد من سوار شدم.

– الان بر میگردم.

رفت ، با یه بطری آب و آب میوه وشکلات بر گشت. شکلات رو گرفت سمتم .

–بخور.

انگار لال شده بودم. قدرت حرف زدن نداشتم. آترین شونه هامو گرفت و تگون میداد:

– پرنیا چت شده دختر؟ چرا هیچی نمیگی؟؟

نمیدونم چم شد که یهو اشکم در اومد.

هر لحظه گریم بیشتر میشد آترین دستش رو از رو شونه هام برداشت و کلافه دستش رو کشید به موهاش..چند دقیقه ای طول کشید تا حالم بهتر بشه و گریم بند بیاد. آخه چه وقت گریه کردن بود.

آترین اومد سوار شد و بدون هیچ حرفی شروع به روندن کرد. بی هدف تو خیابونا میگشت. بعد 20 دقیقه کناری نگه داشت روشو کرد بهم و گفت :

–بهتری؟؟

– آره بهترم.

با یه حالت شیطونی گفت :

– نمیدونستم اینقده نازک نارنجی و ترسو هستیا؟؟ حالا این وسط گریه واسه چی بود؟؟

خیلی ناراحت شدم نمیدونستم چی بگم بهش.

– پرنیا ناراحتی نداره؟؟

اووووووه چه خودمونی چطور شد تا یه ساعت پیش خانم عزیزی بودم .الان شدم پرنیا.

– شما چه زود پسر خاله شدید؟؟

مثل اینکه خودش حواسش نبود که اسمم رو گفته. ولی خوب خودشو نباخت و گفت:

–نصف بیشتر روز رو باهمیم، دیگه .هر دقیقه که نمیشه خانم مهندس، آقای مهندس گفت؟؟

– من اینطوری راحتم. اگه شما ناراحتی، به خودتون مربوطه.

– حالا از شوخی گذشته، خودت نظرت چیه؟

– شما همون مهندس کیانمهر باشید بهتره. منم همون مهندس عزیزی.

– پرنیا من تورو همون پرنیا صدا میکنم. خوب دیگه هم ادامه نده ، نمیخوام الکی دوباره دعوا بشه.

– خونه میخوای بری؟؟ –

– آره میرم خونه.

– میرسونمت.

تا خواستم حرفی بزnm گفت :

– تعارف نکن. بذار منم راحت باشم.

آروم گفتم :

–باشه.

تا برسیم خونه دیگه هیچ حرفی نزدیم.

زود خوابیدمو ساعتو کوک کردم که باز بهونه ای دست آترین ندM. آخه این چند روز یه روز خیلی با محبت بود یه روزم طلبکار.

تقریباً دو هفته از اون روزپر هیجان گذشت آترین هم با من مهربونتر شده بود .

امروز صبح زود بیدار شدم وحسابی وقت داشتم به خودم برسم

داشتم فکر میکردم امروز چه تیپی بزnm که آترین کش باشه شلوار نوک مدادیمو با مانتوی سرمه ای که جدیدا خریده بودمو خیلی بهم میومدو پوشیدم با یه کفش اسپرت .

حالا نوبت آرایش بود میدونستم وقتی مداد مشکی میکشم زیبایی چشم دو برابر میشه کلا تو صورت چشم از همه بیشتر خود نمایی میکرد بعدش لبام همیشه مداد کمرنگمو میزدم ولی تصمیم گرفتم امروز پر رنگه رو بزنم که جلوه بیشتری به چشم میداد رژ و رژگونه صورتیمو هم زدم یه ریمل کم بودم که اونم زد تکمیل شد در کل آرایش محوی داشتم .

البته به جز چشم که انگار یه قابه خوشگل دورشو گرفته بود تو آینه یه بوس برا خودم فرستادمو وبه این فکر کردم که الی کجاست که بگه تو باز دچار خودشیفتگیه حاد شدی از بقیه خداحافظی کردم به سمت شرکت راه افتادم .

یه سلامی به بقیه کردم به سمت اتاقم به راه افتادم الی هنوز نیومده بود خودمو با کار مشغول کرده بودم که با صدای الی از جا پریدم سرمو بالا گرفتمو

گفتم کوفت بگیری دختر داشتم سخته میکردم دیدم لبخند ملیحی رو لبشه

- هوی چته اول صبحی خوردی منو؟؟

-اونی که باید بخوره همچین هلویی رو من نیستم یکی دیگست!!

-بی ادبی دیگه گفت الهی دلم براش میسوزه چقدر باید جلو خودشو بگیره ؟!

-چی میگی بی تربیت؟

-هیچی آترین بدبختو میگم همین طوریش قورت میده وای به حالا که واقعا خوردنی شدی فکر کن من که دخترم بهت نظر ددم وای به حال اون پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

-ایش تو همیشه چشمت دنبال من بود .

-راست میگی حالا اون آترینو بی خیال بیا زن خودم شو و خندید .

-گمشو تو هم و خندیدم

-فقط منتظرم آترین بیاد و تو رو این شکلی ببینه فکر کنم مسائل مثبت 18 پیش بیادا و خندید

-بی تربیت منحرف

-به جون تو

-به جون خودت پر رو ، هیچی نگفت و خندید تو این فکر بودم که صدای پویان بود که داشت با الهه سلام علیک میکرد بعد هم اومد سمت منو

-سلام آجی کوچیکه به امروز چه ناز شدی

-ناز بودم بر منکرش لعنت بعد هم شروع کرد به حرف زدن این قدر حرف زدو خندیدم که نگو تو چشمای الهه شادی و میدیدم همین طور تو چشای پویان مثل اینکه اینا هم بله ها تو این فکر بودم که زنگ تلفن به صدا در اومد آترین بود یه سلامو علیکی کردو گفت برم اتاقش

-هنوز کارام تموم نشده

-همونو بیار یه نگاهی بندازم این نقشه ها خیلی مهمن و اهمیت زیادی داره اینم که همه نقشه ها واسش مهم بود؟؟!!

چشمی گفتمو از اتاق خارج شدم یه خرده وایستادم بینم این دو تا چه میکنن انگار تازه یخشون آب شده دیگه مثل قبل خشکو جدی با هم نبودن صمیمی با هم برخورد میکردن و پویان هم داشت.

به الهه تو کارش کمک میکرد و اشکالای کارو بهش میگفت دیگه فوضولی و جایز ندونستم و رفتم به سمت اتاق آترین در زدمو خودشو مشغول نشون داد که مثلا یعنی من به تو توجه ندارم سلامی کردم نقشه رو بهش نشون دادم.

سرش پایین بود تو دلم گفتم آخ که تو چه سر بزیرو محجوبی همین طور داشت توضیح میداد که یه هو سرشو بالا کرد و مات نگاهم کرد یه اوهومی کردم تا به خودش و گفت ها چی شد؟

- ای آقا شما کجایید؟ جواب نمیدین

- ببخشید. حواسم پرت شد. آروم گفت :

– چشات خیلی خوشگل شده اما دیگه تو شرکت اینطوری نیا.

اخمی کردم و گفتم :

– ببخشید، فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه ها.

خیلی جدی گفت :

– همینی که گفتم و بقیه رو توضیح داد.

وقتی میخواستم از اتاق برم بیرون گفت:

– امروز خیلی به جوری شدیا .

تو دلم گفتم:

– منظورت همون جیگره . اونو که خودم میدونستم .

تا درو باز کردم گفت:

– هی اینور اونور ، نریا. امروز شرکت شلوغه تو هم خیلی کار داری.

خندیدمو رفتم، بیرون .اول حرفشو جدی نگرفتم ولی بعد دیدم، این قدر کار آورد سرم ریخت که

فرصتی برا دستشویی هم نداشتم، چه برسه به اینور و اونور رفتن، تو شرکت.

اووووووووووف ...کاش پویان به جای آترین بود .پویان، اینقدر ازمون کار نمیکشید. دیگه چشم از

بس زل زده بودم به مانیتور ،سرخ شده بود. الی هم گفت :

– پرنیا، واسه امروز بسه دیگه هلاک شدیم .بقیه اش باشه واسه فردا.

اما من قبول نکردم. همین کار رو باید فردا هم انجامش میدادم .فرقی نداشت. الی هم دید ،من قصد

رفتن ندارم، گفت :

- پرنیا .پس من برم .

با الی خداحافظی کردم. دوباره مشغول شدم. ساعت نزدیکی 6 بود که آخرین اومد تو اتاق.

-پرنیا هنوز نرفتی؟؟؟

- نه... میبینید که .

- واییییی ،چشات چرا اینقده قرمز شده دختر ؟؟؟!!!!پاشوووووو برو. والا رو دستم میمونی ؟؟؟اون وقت جواب مهندس عزیزی بزرگ رو کی میخواد بده.

- تا نیم ساعت دیگه تموم میشه مهندس.

- پرنیا یه وقت اسم منو نگیا، گناه داره؟؟

خندم گرفت از حرفش ،چون با حرص میگفت.

- باشه حواسم هست؟؟

یه پوفی کردو گفت :

-از دست تو دختر!! کارت تموم شد ،بریز تو فلش بیار ببینم. منم هنوز کار دارم و نرفتم.

بالاخره اونروزم تموم شدو من به خونه رفتم .دستو رومو شستم ،رفتم پیش مادر و پدر گرام.

- پویان کوش؟؟؟

- بیرونه...

یادم افتاد که چند روز دیگه تولد پویانه. پس امروز بهترین وقته برا گفتنش .

-اهم اهم من سخنرانی دارم ،والدین گرامی. اونا هم خندشون گرفت و بابا گفت:

- بگو دخترم...

- راستش ،میخواستم پویانو سورپرایز کنم. میخوام امسال براش با کمک شما، یه تولد بگیریم ا.

لبنه هدفم این بود که الهه هم بیادو بیشتر با هم باشن چون هر وقت وقت گیر میاوردن با هم صحبت میکنن البته صحبتاشونو من اصلا نمیدونما، اصلا هم فال گوش واینستادما اما میدونم در مورد آیندشونه. فکر کنم الان دارن بیشتر به هم فکر میکنن، به روحیات هم.

تو این فکرا بودم که صدای بابا اومد که گفت :

-چی شده امسال میخوای براش تولد بگیریم؟؟؟

-هیچی.... دیدم تولد تا حالا نداشته، گفتم سورپرایز بشه .

-باشه ،دخترم. فقط تو لیست چیزایی که احتیاج داریو بهم بگو آماده کنم.

- باشه بابا جون فردا بهتون میدم .بابا هم یه باشه ای گفت .بعد از یه ساعت پویانم اومدو با هم شام خوردیم .بعدش پویان به اتاقش رفت. تصمیم گرفتم یه سری به پویان بزنم . یه دری زدمو وارد شدم .

- بهداداش خل خودم چه طوره ؟؟؟کم پیدا شدی؟؟/؟؟ نیای اتاق من ،خبریه؟؟؟

- باز اومدی تو؟؟؟ صبر کن بیای تو بعد اون زبونتو به کار بنداز...

- اومدم تو دیگه .خوب چه خبر ؟؟؟

-سلامتی امنو امون .

- به جز اون؟؟؟

- هیچی خبر خاصی نیست

- هوم ...یهنی از الهه جونم خبری نداری دیگه ؟؟؟

- یویان. مسخره بازی در نیار. بگو چی به چیه ؟

– هیچی... فعلا هیچ خبر اما میخوام باهاش بیشتر آشنا بشم. ارزش خوشم اومده .

- اونو که میدونم. شما 3-4 سال پیشم از هم خوستون میومد اما نمیدونم چی شد یه هو که هر دوتون کناره گرفتین از هم؟؟؟

- یعنی الهه بهت گفته دوسم داره؟؟

- اویییییییییی چه خبر ته؟؟ هنوز زوده واسه .این حرفا اینو نگفته اما حس میکنم حتی همون 4 سال پیش نمیدونم ،یه هو چی شد که به هم محل نداشتین؟؟؟

- این برا خود منم سواله؟؟ اون موقع ها خیلی از خوشم میومد .چه زبونی داشت کم میاوردم ،جلوش اما الان با اینکه شوخه اما دیگه اون آدم قبل نیست ،بزرگ شده .نمیدونم، امیدوارم فقط اگه احساسی بوده از بین نرفته باشه البته فکر میکنم اونم منو دوست داره اما باید زمان بگذره .باید هم به اون هم به خودم وقت بدم تا فکر کنیم تا درست تصمیم بگیریم. بعد منو نگاه کرد.

– باز چته تو لیخند ژکوند میزنی؟؟ منو مسخره میکنی و روحک ???

- نه ، حس میکنم داداشی خوشگلم ،چه بزرگ شده. حرفای فیلسوفانه میزنه .اتفاقا اونم ، حرفای فیلسوفانه، میزنه جدیدا .با خنده گفتم:

– فکر کنم، مخ هر دوتون عیب داره ها و از اتاقش خارج شدم .

درو باز کردو گفت :

—فقط بین خودمون باشه ها .

– آخہ خرہ من تا حالا به کی گفتم کہ بار دوم باشہ. تو کہ میدونی، دہان من قرصہ قرصہ.

خندید و گفت :

– آخه از همون قرص بودنش میترسم.

با مشت زدم رو بازو شو، شب بخیری گفتمو رفتم به سمت تختم.

تو این فکر افتادم که چند روزه مزاحم تلفنیه پیداش نیست طولانی شده. خدا رو شکر کردم چون دیگه اعصاب سرو کله زدن با اون پسره خلو چلو نداشتم. داشتم فکر میکردم برا 5شنبه چی باید آماده کنم؟ اول از همه بادکنکای قلبی، اونم قرمز. بعد گفتم قلبی باشه ولی رنگای مختلف. دیگه چی میخواد. اها یه کیکم میخوایم. حالا کیکش چه شکلی باشه؟؟ بعد فکر کردم یکی از عکساشو بگیرم بدم رو کیک بندازن. غذا هم که از بیرون میگیریم، میوه هم که بابا میگیره. وای من لباس ندارم حالا چی بپوشم؟؟ البته لباس داشتم اما میخواستم یکی جدید بگیرم که پوشیده باشه آخه دوستاشم میخواستیم بگیریم. بابا هم گفته بود میتونی از همکارای خودتم بگی. فکرم رفت رو آخرین، اونم باید میگفتم، نا سلامتی دوست پویان بود. باید با اون هماهنگ میکردم که سر پویانو گرم کنه تا وقتش که یهو سورپرایز شه.

بقیه چیزا هم باید از مامان پرسیم که یه موقع چیزی کمو کسر نداشته باشه. راستی برا تولدش چی بگیرم. آخه هر چی براشم بگیرم یه چی میگه.

راستی باید به بابا بگم به کل فامیلم بگه. باز، بعدا دلخوری پیش نیاد. گفتم فامیل، وای حتما مسعودم هست. خیلی وقته ندیدمش. خدا کنه دیگه هیچی نگه. یه هو یادم به یسنا اومد. گفتم میشه یه کاری کنم این پسره دست از سر من برداره. یسنا دختر مهربونیه و مطمئنم میتونه خودش تو دل مسعود جا کنه. تو این فکر بودم که بالاخره خوابو به آغوش کشیدم. صبح با صدای زنگ ساعت از خواب پا شدم زود دستو رومو شستم و یه سلام بلند بالا گفتم و شروع به خوردن صبحانه کردم بعدش هم خداحافظی کردم از بقیه و رفتم سمت شرکت یه سلامی به همه کردم و چیپدم تو اتاقم. یه 10 دقیقه بعد، الهه هم اومد. بهش گفتم، 5شنبه تولد پویانه و با خانوادش بیاد. گفت:

– حالا چی شده میخواین برا پویان خانتون تولد بگیرین؟؟

– هیچی میخوایم سورپرایزش کنیم

– آها راستی مامان بابام 5شنبه نیستن ولی منو احسان میایم.

- میخوان برن مشهد خونه خالم اینا.

– باشه ، فقط تو و احسان حتما بیاینا .

– اون که البته. شاید احسانم به دوست دختری چیزی پیدا کردو خندید. با خنده

- شایدم به شوهری برا تو پیدا شدا .

- گم شو تو هم من قصد ازدواج ندارم.

– آهان اون که

– کوفت بله....

- مڱه من چي گفتم من فقط تايد كردم ديگه .

- من توی جونور رو میشناسم .

- تقصیر منه ، دارم تو رو دعوت میکنم نترشی .

- نمیخواه به فکر من باشی، به فکر خودت باش.

-اون كه البتهيه تيبي ميزنم ، همه كف كنن .

- بی تربیت کف کنن چیه؟؟؟

- خوب تو کف بموننو...

- ادم بشو نیستی تو...

- راستی الی ، بعد از ظهر با من بیا ، هم بریم لباس بخرم ، هم اینکه به چیزی برا پویان بخرم.

– باشه، پس بعدش تو بیا دنبالم.

[illegible]

- باز این یسره خلو چل چه فکری کرده ؟

به الی گفتم :

-من میرم پیش یویان،.

در زدمو وارد اتاق شدم کلافه و ناراحت بود .

- چیه ،اومدی اینجا؟؟؟؟

– اومدم ،يه پسره خلو چلو بينم.

- دیدی، برو دیگه.

– یویان چته؟؟

- هیچی، فقط برو.

- یه چیزی بهت میگم بعد میرم.

- بگو و زود برو. شروع به توضیح کردم و اینم اضافه کردم که چند وقتییه توجهات عظیمی به الهه بیشتر شده ولی الهه تحویل نمیگیرش. از اون اخم دیگه خبری نبود ولی خیلی سر حالم نبود

- پویان تو چته؟؟

- من الان نمیتونم برا ازدواج باهاش فکر کنم، از طرفیم نمیخوام از دستش بدم .

- اول سعی کن اعتمادشو به خودت جلب کنی. به قول خود الی آدمی که عاشق باشه دیگه به کس دیگه فکر نمیکنه. خندیدو گفت:

- این الی خانوم شما هم بلده ها .

- بله تو هم خوب بلدیا.

- بسه دیگه ،امروز از کارو زندگی افتادم برو به کارام برسم .

- میدونستی خیلی بچه پر رویی؟؟؟

- اون که بله ولی شما استاد مایی .

- بشکنه این دست که نمک نداره .

- خدا نکنه آبجی گلم .

خندیدمو از اتاقش اومدم بیرون که یه هو آترین جلوم سبز شد .یه سلامو احوال پرسى کردیم و رفتم به سمت اتاقم الی.

سخت مشغول کار کردن بود منم شروع کردم به کار تا 12.

یسره کار کردیم حرف خاصی زده نشد .بعدش هم رفتیم نهارو نماز تا 3 کارامون تموم شد. با الهه قرار بعد از ظهر برا ساعت 5 گذاشتمو رفتم سمت خونه. اول رفتم پیش مامان و لیستو بهش نشون

دادمو اونم یه سری بهش اضافه کردو داد به بابا که اونو بخره و بهشون گفتم بعد از ظهر میخام برم با الی بیرون که هم لباس بخرم و هم یه کادویی برای پویان لباسمو پوشیدمو خداحافظی کردم.

وقتی رسیدم دم در دیدم بله پویان خان تشریف آوردن تا الهه رودید گفت :

– قدم ما سنگین بود، شما دارین تشریف میبرید؟؟؟

خندم گرفته بود، باز این لفظ قلم صحبت کرد، آخه اصلا بهش نمیومد. دلک بازی بیشتر بهش میومد تا لفظ قلم صحبت کردن الهه هم گفت :

– نه خواهش میکنم. قراره با پرینا جون بریم بیرون ...

خلاصه پویان یه خرده دمغ شده بود و آخر خداحافظی کردیمو راه افتادیم الی گفت:

– اول لباس میگیری؟؟

میدونستم پویان چند وقته دنباله یه ادکلنه اما پیداش نکرده.

کل پاساژ رو زیر و رو کردیم اما اون ادکلن رو پیدانکردیم.

یهو الی گفت:

– پرینا اصلا یادم نبود پسر خالم مبین؟؟

– خوب؟؟

– تو این کاره دیگه. الان بهش زنگ بزنم ببینم داره؟؟

– ای کیو تازه اون مخت کار کرد؟؟ از خستگی هلاک شدیم.

الی هم زنگ زد به پسر خالش اونم گفت آره دارن تازه رسیده براشون. قرار شد شب ببره خونه الیشون.

الی گفت: بریم به کافی شاپ به کیکی بخوریم جون بگیریم، بعد بریم دنبال لباس.

خلاصه اون روز تا 8-9 شب دنبال لباس گشتیم. من به پیراهن دکلمه بلند گرفتم رنگ آبی آسمونی بود و با پوست سفیدم خیلی جور میشد چون مجلس مختلط بود به کت خوشگل هم برا روش گرفتم

تا کمرچسبون بود و از کمر به پایین به کم بازتر میشد. خیلی بهم میومد. الی هم به پیراهن مشکی حریر که تا زانو بود خرید که خیلی ناز بود تو تنش.

خسته و خراب رسیدیم خونه. دیگه نای نشستن نداشتم طبق معمول هر روز ولو شدم رو تخت و خوابم برد.

روز بعد، دانشگاه داشتم. هول هولکی لباس پوشیدمو رفتن دانشگاه آخه دیر از خواب بیدار شده بودم. آترینو الی اومده بودن، منم رفتم کنار الی نشستیم و سلام علیکی کردم. اون روز، منظر شهری داشتیم و استاد توضیح داد که باید به گروه های دو نفره تقسیم بشیم و کارو با هم انجام بدیم. خودشم اسم گروه ها رو اعلام کرد. دعا میکردم منم با الی بگه. به من رسید نفسمو حبس کردم صداس میرسید، خانوم عزیزی و آقای کیانمهر. آه، از نهادم برخاست. مایی که دو دقیقه نمیتونیم بحث نکنیم، چه جوری هم گروه بشیم؟

استادم به هیچ وجه کوتاه نمیومد که گروه ها رو عوض کنه.

کارشم همچین آسون نبود، باید به منطقه رو انتخاب میکردیم عکس میگرفتیم و کلی چیزای دیگه که وقت زیادی میبرد و کار یکی دو روزم نبود. تو دوران کارشناسیم درسی مشابهشو داشتیم. به استادیم داشتیم که پیرمون میکرد تا به نمره میداد.

یادمه از ترسم شب امتحانش خوابم نمیبود. آخه همه میگفتن اگه پاس کردی کلاتو بنداز بالا، هر چند که من اون درسو با نمره 75/15 پاس کردم اما رسمون اون استاد کشید. تازه برا درس دو واحدی یعنی اون همه کارمون 10 نمره بود، البته منظر شهریم مثل اون درس بود 1 واحد عملی و به واحد نظری.

گفتمک حالا خدا به دادم برسه با این آترین خان.

با الی سر این درس کلی بحث داشتیم. وای به حال این که پسر هستو گاهیم قاطیه. تو این فکر بودم که آترین صدام کرد :

– بله

با لبخند ژکوندی گفت :کجایی خانوم؟؟

هیچی نگفتم.

– بعد کلاس بمون ،راجع به پروژه صحبت میکنیم.

تو دلم گفتمک اینو کجای دلم بزارم ؟؟ نه اینکه بدم بیادا نه ،میترسیدم باز قاطی کنه آخه ثبات اخلاقی نداشت که .بعد کلاس به الی گفتم این پسر بهم گفته بمون کارم داره چند لحظه وایسا بعد با هم بریم. دیدم آترین از اون طرف داره یه اشاره به الی میکنه.

الی گفت:

– پرنیا جون، من یه کار مهمی برام پیش اومده باید زودتر برم. یه چشم غره ای بهش رفتم .

– چی بهت گفت ؟؟؟؟

خندیدو گفت :خصوصی بود بعدم یه بوسی رو گونم گذاشت آهسته تو گوشم گفت :

خوش بگذره ،نمیخوام سرخر باشم .آه آترین دامنو بگیره.

بعدم یه چشمک زد یه نگاهی بهش کردم تو دلم کلی خطو نشون براش کشیدم ولی الی خانوم بی توجه تشریف بردن .بعدش آترین یه سرفه مصلحتی کرد یهنی من دارم حرف میزنم .

– بفرمایید.

– حالا که هم گروه شدیم بهتره با هم دوست باشیم تا راحت تر کارمونو انجام بدیم.

– مشکلی نیست فقط این حرفا رو به دور با خودتونم بگیدا .

خندید و گفت :

– باشه به خودم هم میگم . حالا از کی کارمونو شروع کنیم ???

– از شنبه.

– 5 شنبه وقت داریم ؟؟؟!!!!

– 5 شنبه نه، تازه یادم اومد کارت دعوت تولد پویانو بهش ندادم . کارتو در اوردم سمتشو بهش دادم
با نگاه مشکوکی گفت:

– این چیه ؟

– کارت تولد پویانه . 5 شنبست. یادم رفته بود، اینو خدمتتون بدم. فقط اگه میشه تا ساعت 7 به
طوری دست به سرش کنید ،خونه نیاد . شما که بلدید خوب ملتو سرکار بزارید. داشتم به اون روزی
اشاره میکردم که کلی کار سرم ریختو نداشت به نفسی بکشم .

– باشه چه جشنه تولدی بشه حتما میام.

– ||||| راستی کیا دعوتن ???

– به سری از بچه های شرکتو به سری از دوستان پویانو فامیل . به چشمکی زد .

– دختر خوبو خوشگلم دارین ???

با به عشو و لوندی گفتم:

– از من زیباتر نداریم.

– اه اینم شانسه .

یه چشم غره ای بهش رفتمو زودی خداحافظی کردم که برم.

– حالا قهرنکن خانوم خوشگل .یه نگاهی بهش انداختم .

– خيله خوب من تسليم. تشریف بیارید، برسونمتون.

– مرحام شما نمیشم .

– پرنیا خانم شما مراحمید با خنده.

– میدونم. خوب خودم هم همینو گفتم.

دیگه انگار دوزاریش اول نیفتاده بود لبخندی زدو به سمت ماشینش راه افتاد.

تو راه یه آهنگی گذاشت که من فوق العاده دوست داشتم .چشامو بستمو به آهنگ گوش دادم :

کنارم هستیو اما دلم تنگ میشه هر لحظه

خودت میدونی عادت نیست،فقط دوست داشتن محضه

کنارم هستیو بازم بهونه هامو میگیرم

میگم وای چقد سرده،میام دستاتو میگیرم

یه وقت تنها نری جایی که از تنهایی میمیرم

از اینجا تا دم در هم بری دلشوره میگیرم

فقط تو فکر این عشقم تو فکر بودن باهم

محاله پیش من باشی برم سرگرم کاری شم

میدونم که یه وقتایی دلت میگیره از کارم

روزایی که حواسم نیست بگم خیلی دوست دارم

توهم مثل منی انگار از این دلتنگیا داری

توهم از بس منو میخوای، یجورایی خودآزاری

کنارم هستیو انگار همین نزدیکیاس درمون

مگه موها تو وا کردی که موجش اومده اینجا

آهنگ تموم شد، چشمو باز کردم که دیدم نگاهه آترین رو منه .

- قشنگ بود. انگار حرف دل ادمو میزنه . ترانشو خیلی دوست دارم .

به رو خودم نیاوردم ،چی گفت و گفتم:

- شعر زیباییه .

دیگه حرف خاصی پیش نیومد. منو رسوند خونه و خودش رفت، قبلش گفت که اگه کاری برا تولد پویان باشه ، میتونه کمک کنه که تشکری کردموازش خداحافظی کردم .

بالاخره روز تولد پویان رسید. مهمونا رو دعوت کرده بودیم غذا اینا هم که از بیرون بود. میموند، خودم که امروز باید زود جیم میشدم از شرکت تا یه خرده به خودم برسم البته سفارشای لازمو کرده بودم به مامان اینا ، ولی خوب خودم باید میبودم . البته یکم دیر رسیدم شرکت که اونم به خاطر انجام کارا بود. رفتم به سمت اتاقمون. الی یه سلام دادوهیچی نگفت.

نمیدونم چرا ، خیلی عجیب شده بود . یعنی بازم پویان یه حرفی بهش زده که کشتیاش غرق شده.

تو فکر همین چیزا بودم که پویان اومد تو اتاق اما الی پاشد رفت؟؟؟

پویان ،هم کلافه همین طور وایستاده بود.

-آهای پویان کجایی؟؟

- باز به الی چی گفتی که ناراحته؟؟

- پر نیا گیر نده لطفا. اعصابم به اندازه کافی داغون هست. تو داغون ترش نکن.

- نمیگی، چی شده؟؟؟ شاید بتونم کمکت کنم.

- این عظیمیه..... ای خدا چرا تو این موقعیت منو قرار میدی؟؟

- پویان درست حرف بزnm ببینم؟؟

- عظیمی از الی خواستگاری کرده.

- تو از کجا میدونی؟؟

داشتم اول صبحی از اتاقش رد میشدم، دیدم الی اونجاست و در یه کمی باز بود. صدای عظیمی میومد که داشت به الی میگفت ازش خوشش اومده.

خوب که چی؟؟ حالا تو به الی چی گفتی؟؟ که ناراحته.

پویان گفت: هیچی بهش رک گفتم من دوست دارم اما الان امادگی ازدواج ندارم، تصمیم با خودشه.

- خیلی خری پویان این چه حرفی بود بهش زدی؟

- آخه نمیخاستم از دستم بره. اون دختره خوییه، منم دوستش دارم.

- پس چرا بهش گفتی الان موقعیت ازدواج نداری؟؟؟ اینطوری که کامل از دستت میره خره؟؟

- آخه ندارم، الان من هر چی دارم از مامان باباست. میخوام مستقل بشم، میخام خونه داشته باشم. متکی به خودم باشم. دلم میخواد بهترین زندگیو براش فراهم کنم. اون لایق بهترین هاست.

- پسره خوب چرا اینا رو بهش نگفتی، میدونی اینا رو میشنید چقدر خوشحال میشد اما تو با نفهم بازیت همه چیو خراب کردی؟؟

– حالا خوبه تو هم. هر چی دهنتم در میاد بار ما کن. لبخندی زدمو گفتم:

– چشم با کمال میل .

– حالا چی کار کنم ???

– خوب از اونجایی که یه دونه خواهر بیشتر نداری که خیلی مهربونو خوشگلو مامانیو دل رحمم برات درستت میکنه.

– قربون اون آجی خوشگلو نازم برم که یه دونست.

– بسه بابا خر شدم .

– من میرم با الی صحبت کنم بینم چی میشه.

رفتم دیدم الی تو آبدارخونه داره آروم گریه میکنه. همه چیو براش توضیح دادم و منظور پویانو از حرفاش گفتم و ارزش خواستم بزاره خود پویان هم حرفاش رو بزنه که خیال اونم راحت بشه. پویانو صدا کردم که برن با هم حرف بزنن. با هم رفتن تو اتاق من و الی تا حرفاشون رو بزنن.

خودمم تو راهرو ایستادم. خوب حرفای خصوصی بود. من اونجا سرخر بودم. همین طور ایستاده بودم که آخرین از اتاقش بیرون اومد وبا تعجب نگام کرد.

– پرینیا اینجا چرا ایستادی؟؟ نکنه شیطونی کردی خانمت انداختت بیرون؟؟

– خوب حالا فهمیدم خوشمزه ای. بی مزه!!!

– نه خیر آقای بامزه.

– خوب چرا بیرون ایستادی؟؟

مونده بودم چی بگم که در باز شدو پویان اومد بیرون. یه بیخشیدی گفت و رفت.

آخرین اومد روبروم و گفت:

– واسه همین نمیرفتی تو شیطون؟؟

– حرفشون شده بود واسه همون.

آترین هم گفت :

–چه خواهر خوبی . خدا کنه همه خواهرها مثل تو باشن..خوب الان نمیخوای بری، تو اتاق، من کلی کار دارم برات که مثل الان بیکار نباشی.

یه لبخند اومد رو لبش، از اون لبخند بدجنسا.

آترین یه نگاه کرد به الی ، اما چیزی نگفت. اومد کنار میز من یه نقشه داد بهم که تری دیشو بزnm.

گفت :

–تموم کردی بیار اتاقم.

یه باشه گفتم اونم رفت.

پاشدم رفتم پیش الی آروم نازش کردم گفتم :

–دیدى پویان منظوری نداشت .اون تازه داره به خودش میاد .نمیخواه تو رو ازش بگیرن میترسه.

پاشدم ،رفتم پیش الی .آروم نازش کردم گفتم :

– دیدى پویان منظوری نداشت .اون تازه داره به خودش میاد .نمیخواه تو رو ازش بگیرن میترسه.

لبخندی از سر خجالت زدو هیچی نگفت.

کارو زود انجام دادمو رو فلش ریختمو به دفتر آترین دادم و گفتم که میخام برم. یاد اوریش کردم

که امشب و پویان یادتون نره.

دوباره رفتم به اتاقمون و گفتم:

– الی من دیگه کم کم میرم خونه، میدونی که تولد عشخته .راستی تو هم بیا بریم به خودت برس.
امشب بعضیا رو دق مرگ کنی.

خندید و گفت:

– اون که البته .

– بچه پر رو و .

با هم از شرکت خارج شدیم .

به خونه که رسیدم رفتم تو اتاقم یه چرت کوچولو بزنم تا واسه شب سر حال باشم. خوییش این بود که فردا هم جمعه بود با خیال راحت میتونستیم بیدار بمونیم.

ساعت 6 از خواب بیدار شدم و رفتم یه دوش گرفتم. موهامو خشک کردم.

زودی لباسمو پوشیدم. وای چه بهم میومد. خودم خیلی خوشم اومده بود. یه کفش هم باهاش ست کردم. شال خوشگلمو هم روسرم گذاشتم. وای که چقدر خانوم شدم .

ساعت 7 بود که آماده شدم. رفتم از اتاق بیرون، که دیدم مهمونا هم اومدن.

اولین مهمونامون بابایی و مامانی بابام بودن. بعدش خاله فریبا با یه دختر و یه پسرش. بعد هممه
جون و عموم اومدن .

سلامو علیکی کردیمو رسید به مسعود هنوزم ناراحت بود. نمیدونستم چی کار کنم اهل دل شکستن نبودم اما خوب دل خودم چی

. باید قانعش کنم. باید بفهمه با هم خوشبخت نمیشیم. بعدا باهاش صحبت میکنم. تو این فکر بودم که صدای نگار به گوشم رسید:

– به سلام خانوم خوشگل. ما رو تحویل نمیگیری؟! تیپ میزنیا.

پشت چشمی بر اش نازک کردم و گفتم:

[illegible]

یہ خردہ چرتو پرت گفتمو خندیدیم کہ الی ہم رسید، احسانم اورده بود تا منو دید

– به آجي بزرگه ٽيپ زدي، ميخوای خودتو اينجوري به پسره مردم قالب کني .

تو زبون این من مونده بودم یه ذره بچه چه زبونی داره.

—احسان جون من که مریم جونو میبینم دیگه

خودشو لوس کردو گفت :

||||| یرنیا، این قدر ضد حال نزن دیگه شوخی کردم.

حالا درست شد و با هم داخل رفتیم، الی رفت لباسشو عوض کنه همون پیراهنی که اون شب خریده بودیو پوشیده بود با یه جوراب نازک وموهاشو دور شونه اش ریخته بودخیلی ناز شده بود.

منم گفتم:

- بهش چه ناز شدی .

الى - بودم .

– اون که البته، زن داداش .

اینو گفتم بیچاره سرخ شد .

– الى تو و خجالت.

تو همین حین صدای آترین و پویان از تو حیاط اومد یه هو برقارو خاموش کردیم تا پویان سورپراز بشه تا اومد تو برق روشن شد. برف شادی ریخت رو سرش برق شادیو تو چشمش

میدیدم و این برق با دیدن الی تو اون لباس بیشتر شد. طوری که تا چند دقیقه تو به حال دیگه ای بود. آخر آترین با به ضربه به پهلوش متوجهش کرد که بابا خوردی دختره مردمو بزار برا بعد.

وقتی به خودش اومد رفت سمت اتاقش تا لباسشو عوض کنه برگشت دیدم. به کت شلوار نوک مدادی با به پیراهن یاسی روشن و به کراوات نوک مدادی پوشیده بود.

خلاصه، خیلی خوشتیپ شده بود. باز دیدم زل زده به الی. این دفعه خودم رفتم پیشش. گفتم :

- پویان زشته بابا، خیلی تابلویی .

- پرنیا، اذیت نکن دیگه.

تو همین هیرو بیر سنگینی نگاهی رو رو خودم حس کردم .مسعود بود. اومد طرفم، به چشم نگاه کردو گفت :

-خیلی خوشگل شدی .

- مسعود...

- هیچی نگو امشبو به هم نزن و دستشو تو سرش فرو کردو رفت تو حیاط.

تو همون موقع بود که آرتین خودشو رسوند بهم .خیلی خوشتیپو جیگر شده بود .تو دلم کلی قربون صدقش رفتم که گفت :

-کم پیدایی خانوم، به موقع ما رو تحویل نگیریا.راستی این کی بود، چسبیدی بهش؟ من غیرت دارما .

-بشین بزار باد بیاد. میخاستم برم که،

- پرنیا، خواهش میکنم بگو کی بود؟؟؟

- پسر عممه .

– فقط پسر عمه؟؟؟؟!!!

– شما فکر کن ،خواستگارم هم هست.

– چی گفتی؟؟

–همین که شنیدی.

– جواب تو چی بود؟

– گفتم ،قصد ازدواج ندارم.

یه نفس راحتی کشید. خواستم برم که دوباره گفت: پرنیا ...

– بله.

– خیلی خوشگل شدیا اما کاش این لباسو نمیپوشیدی.

– مگه بده؟؟

– نه ،هیچی مراقبتم برو مثلا تولد داداشته ها .

–بله اگه بعضیا بزارن و رفتم پذیرایی یکمی گذشت جوونا همه اومده بودن وسط پویان که دیگه خودشو کشته بود، از رقص.

دخترایه سریشون دوره پویان بودن. یه سریشونم پیش مسعودو آترین .تو این فکر بودم که دیدم الیو پویان دارن میرقصن. خدایی خیلی به هم میومدن.

الی زیاد در قید و بند نبود بر عکس من که برام خیلی چیزا مهم بود اما اون راحت بود دست میداد ،میرقصید اما من نه تو فکر بودم که آترین اومد پیشمو گفت:

– خانوم خوشگله افتخار یه دور رقصو میدن ؟؟؟؟

نگاه خشمگینی بهش کردم که گفت :

چیه نکنه میخای بری با اون پسره که داره با نگاهاش قورتت میده برقصی؟؟؟

- اولاً، به شما ربط نداره. دوماً، عمراً باشما برقصم. ثانیاً من تو مراسم مختلط اصلاً نمیرقصم. یه هو دیدم، داره قهقهه میزنه انگار حرف خنده داری زده باشم. شایدم جوک گفتم.

- چرا میخندی؟؟

- هیچی. یاد یه خاطر افتادم. فکر کردم منو دست میندازه. با ناراحتی از پیشش رفتم.

- ببخشید شوخی کردم. منم نمودم پیشش و رفتم پیش مامان نشستم.

یسنا هم یخش باز شده بودو با مسعود گرم گرفته بود خوشحال بودم از این موضوع ولی مسعود اصلاً خوشش نیومد. رفتم تو آشپزخونه وسایلو جمع میکردم که مسعود جلوم سبز شد گفت:

- پس حدسم درست بود همین بود که تو رو ازم گرفت؟؟؟

- مسعود به یسنا فکر کن دختر خوییه.

- بیرحم نباش. فقط بگو اون چی داره که من ندارم؟؟؟ اره من شوخی بلد نیستم، من مثل اون نمیتونم زبون بریزم اما باور کن دوستت دارم.

- مسعود به یسنا فکر کن دختر خوییه؟؟!!

- بیرحم نباش فقط بگو اون چی داره که من ندارم اره من شوخی بلد نیستم من مثل اون نمیتونم زبون بریزم اما باور کن دوستت دارم.

- مسعود همه زندگی اینا نیست در ضمن اون حتی از من خواستگاریم نکرده اما در هر صورت حتی اگه اونم نبود من نمیتونستم تو رو قبول کنم تو با من خیلی فرق داری نمیگم بدیا نه اما با خصوصیتی که از خودمو خودت میدونم مطمئنم اگه ازدواج کنیم به یه سال نمیکشه.

- من بهت فرصت میدم بیشتر فکر کنی !!

– این حرفه آخرمه منو فراموش کن برو دنبال زندگیت باور کن خیلیا منتظر یه نگاتن دنبال یکی بگرد که اشتراک باهاش داشته باشی نه تضاد منو تو تضادامون با هم بیشتر از اشتراکامونه پس دیگه حرفو پیش نکش تا اومدم بیرون دیدم آترین عصبی نگام میکنه خیلی عصبی بود معلوم بود خیلی حرص خورده .

بالاخره کیکو آوردن و کیک تقسیم شد پویان از خوشحالی رو پاش بند نبود از کنار الی هم جم نمیخورد چون یه بار بلند شده بود که یکی از پسرا اومده بود کنارش که پویان سریع خودشو رسوند ماما بابا هم خوشحال بودن که پویان بالاخره تصمیم خودشو گرفته بعد کیک همگی رفتیم برا شام.

شب خوبی بود آترینم خیلی مهربون شده بود دخترا اومدن باهاش برقصن محل نداد بالاخره کادو هم باز شدو مهمونا رفت من که دیگه داشتم بی هوش میشدم ساعت 2 بالاخره رفتم تو رختخواب و هنوز سرم به بالش نشسته خوابم برد.

صبح با سر درد فراوان بالاخره از خواب بیدار شدم دیدم ساعت 12 ظهر کپ کردم رفتم پایین دیدم ماما کارگر آورده و داره خونه رو مرتب میکنه یه سلامی کردم که ماما گفت چه عجب یکیتون بیدار شدین اون پویان که انگار بیهوشه بس دیشب رقصید حال و جونی براش نمود برو دستو روتو بشور صبحونتو بخور گفتم بابا کجاست گفت تو حیاطه رفتم دستو رومو شستم لبخند خبیثانه ای زدم و رفتم به سمت اتاق پویان میخواستم اذیتش کنم اما دلم نیومد به جاش با بالش یه خرده کوبیدم تو کلش

– هان چته چی شده

– هیچی الهه اومده دیدم پرید دیگه

– الان وقته بیدار کردنه زودتر بیدارم میکردی و رفت دستو روشو بشوره در حالیکه پام از اتاق بیرون بود

– پویان شوخی کردم د بدو در رو صداشو شنیدم که میگفت میکشمت پرنیا خندیدمو هیچی نگفتم حقش بود اگه الان هر چی میگفتم بلند نمیشد که تا گفتم الهه مثل چی پرید رفتم صبحانمو خوردمو رفتم.

تو اتاقم که موبایلم زنگ میزد گوشی برداشتم آترین بود خیلی جدی گفت سلام خانوم عزیزی
خوب هستید منم

– به لطف شما

– بیخشید میخواستم بار فردا باهاتون هماهنگ کنم که چه ساعتی کارو انجام بدیم

– میخاین نصف کنیم هر کدوم یه قسمتشو انجام بدید

– خیر خانوم اگه کار شما اشتباه باشه نمره منم کم میشه لجم گرفته بود پسره پر رو اصلا کار خوبی
کردم با مسعود حرف زدم

– میتونید تنها کارتونو انجام بدید

– میبینید که استاد دو نفره کارو خسته بعدم ساعتو محلشو گفتو گوشيو قطع کرد انواعو اقسام
فحشایی که بلد بودمو بهش دادم پسره بیشعور چی فکر کرده واسه خودش وقتی محل سگ بهت
ندادم حالت جا میاد فقط منتظر فردام بزار فردا بیاد پرنیا نیستم حالتو نگیرم بالاخره فردا هم از راه
رسید رفتم سر قرار و قرار بر این شد که من ماشینو بزارم و اون ماشین بیاره .تو ماشین هر دو
سکوت کردیم و فقط صدای موزیک شنیده میشد:

برام هیچ حسی شبیه تو نیست

کنار تو درگیر آرامشم

همین از تمام جهان کافیه

همین که کنارت نفس میکشم

برام هیچ حسی شبیه تو نیست

تو پایان هر جستجوی منی

تماشای تو عین آرامشه

تو زیباترین آرزوی منی

منو از این عذاب رها نمیکنی

کنارمی به من نگاه نمیکنی

تمام قلب تو به من نمیرسه

همین که فکرمی برای من بسه

از این عادت باتو بودن هنوز

بین لحظه لحظه کنارت خوشه

همین عادت با تو بودن یه روز

اگه بی تو باشم منو میکشه

یه وقتایی انقدر حالم بده

که میپرسم از هر کسی حالتو

یه روزایی حس میکنم پشت من

همه شهر میگرده دنبال تو

منو از این عذاب رها نمیکنی

کنارمی به من نگاه نمیکنی

تمام قلب تو به من نمیرسه

همین که فکرمی برای من بسه

ناراحت بود اینو میتونستم از فضای سنگینی که تو ماشین حاکم بود و همین طور آهنگی که گذاشته بود بفهمم حس میکردم عمدا این شعرو گذاشته یعنی فکر میکردم حرف دلشه آخه وقتی شاد بود اصلا آهنگ غمگین نمیداشت این آهنگو هم بعد از اینکه چند تا آهنگو رد کرد آورد تو همین فکر بودم که صداشو شنیدم

- چرا باهام قهری چرا نگام نمیکنی هیچی نگفتم !!!

- پرنیا، با تو هستم.

- اولاً، خانوم عزیزی، دوما، من با کسی قهر نیستم.

لبو لوچشو آویزون کرد و گفت:

- اگه قهر نیستی، چرا نیگام نمیکنی؟؟

- آخه یاد خاطرات دیشب میفتم .

- ببخشید. بیا فراموش کنیم. اصلا من شکر زیادی خوردم .باشه؟؟؟ قول میدم دیگه حسودی نکنم؟؟؟

اینو با یه لحن با نمکی گفت که خودم هم خندم گرفت.

اینقدر تو همه کوچه ها و خیابونا باید میرفتیمو سرک کشیدیم نقشه برداری کردیم دیگه واقعا جونم به لبم رسید .

- من دیگه نا ندارم برم خونه.

- باشه اول بریم ،یه چیزی بخوریم که من خیلی گرسنمه .اصرار داشت بریم رستوران .

دعوتشو قبول نکردم. قرار شد بره از رستوران غذا بگیره و بیاد. من جوجه سفارش دادم. آترین هم برگ سفارش داد. هر دو خیلی گشمنمون بود. تند تند غدامو رو خوردیم. بعد غذا هر دو به کارمون کلی خندیدیم.

آخه عین هو قحطی زده ها داشتیم غذا میخوردیم.

کلا هر وقت آترین کنارم بود یه حس آرامشی بهم میداد اونو به عنوان یه دوست قبول داشتم و منتظر بودم ببینم، آینده برام چیو رقم میزنه درسته که آترینو دوست داشتم ولی اگه هیچ وقت اعتراف نکنه از دوست داشتنش میگذرم. آخه تو این جور چیزا خیلی مغرور بودم.

بالاخره به خونه رسیدیمو ازش خداحافظی کردم. اول نمازمو خوندم بعدم رفتم دوش گرفتم و بیهوش شدم.

ساعت طرفای 10 بود که با تکونای مامانم بیدار شدم.

- مامان، ول کن ترو خدا... خیلی خستم.

- کوه که نکندی؟؟؟

- از اونم بدتر. هی اینور برو هی اونور برو، متر کن، عکس بگیر و هزار تا کار دیگه.

مامان - حداقل پاشو شامو بخور عزیزم.

مامان بی خیال، بعد از ظهری غذای مفصل خوردم، سیرم فقط نزار پویان بیاد، اینجاها. خیلی خسته و داغونم.

مامانم یه باشه گفتو منم همچنان خوابیدم. ساعت حدودای 3 بود از خواب پریدم و دیگه خوابم نبرد.

گرسنم هم بود. رفتم پایین تو آشپزخونه یه خرده کیک تو یخچال بود. همونو خردمو رفتم تو اتاقم حالا مگه خوابم میبرد. یه هو یاد مزاحمه افتادم. چند وقت بود نه زنگ میزد نه اس میداد.

راستی آترین یعنی چی؟ چه اسمیم داره مثل خودش عجیبو غریبه .

جالبه همیشه هم منو به بهونه اینکه نقشه مهمه، میبره پیش خودش. آخه مگه چقدر نقشه مهم داری، من که میدونم منو دوست داری، شیطان. دیدم دیگه دارم زیاده روی میکنم، تو خیال پردازی. یکی کوییدم، بر ملاجم که هر چی افکار بیهوه و رویاست پیره و دوباره به خواب نازی رفتم، البته قبلش موبایلمو زنگ گذاشتم صبح مثل جت حاضر شدمو خداحافظی کردم و رهسپار شرکت شدم نه مثل اینکه امروز هیچ کی نیست فقط خودم هستمو خودم خیلی زود اودم نیم ساعت زودتر از بقیه ای خدا حالا چی کار کنم. تصمیم گرفتم به اهنگ شاد بزارم اول صبحی روحیم عوض شه.

به صورت اخمالو داره یه سگ یشمالو داره

یوسته مثل الو داره بگو بینم ندیدیش

نه ندیدم

داره x3 bmw

به داداشه ایکیبری داره وای که چه ایستیلی داره

بگو بینم ندیدیش نه ندیدم

بلنده مو داره بدن خوش بو داره

عشق تتلو داره بگو بینم ندیدیش

نه ندیدم یه کمی رو داره

یه بابایه گامبو داره یه دماغه کوچولو داره

بگو بینم ندیدیش نه ندیدم

اگه دیدیش بهش بگین که دوشش دارم بگید حالم بده احتیاج به بوشش دارم

بگید اگه نینمش سرطان دل میگیرم یا تهدیدش کنید که یه یاره خوشگل میگیرم

بگید اگه نیاد میرم یه یاره خوشگل میگیرم

همراه با آهنگ، عادت دارم، هم ادا اطوار در بیارم یه قریم بدم. همین طور داشتم با خودم
میخوندمو میرقصیدم، یه هو صدای در اومد الی خانوم بالاخره تشریف آوردن.

– الی بیا که خوش موقع اومدی. بیا وسط رقص دو نفره و با خنده گفتم:

– از اونایی که با پویان کردیاو خندیدم.

دیدم صدا ازش در نمیاد.

الی مردی؟؟؟

بازم صدایی نیومد. دیدم جواب نمیده. یه هو برگشتم بینم چشه، چشمتون روز بد نبینه، دیدیم
آترینه یه لبخند ملیحی رو لبشه و داره نیگام میکنه. البته نیگاه که چه عرض کنم، داره قورت میده.

دیگه نمیدونستم چی کار کنم، هم خجالت کشیدم، هم عصبی بودم. آخه من جشن تولد پویان، نرقصیدم حالا. یه جوریم نیگاه میکرد که یه لحظه شک کردم نکنه لباسم مشکلی داره، این اینجوریه. یه نگاهی به خودم کردم

بعد گفتم: ای خاک بر سر من به خودم هم شک داشتم. خجالتم نمیکشم با این حرفام.

باز به خودم گفتم: پرنیا جون، از تو بعیده تو بزرگی، خانومی، خوشگلی، نانا ی جیگری تو فکرم همیشه از خودم تعریف میکردم یه نیشگونو کوچولو از پام گرفتم که از فکر و خیال باطل پیام بیرون. یادم اومد این یه هو اومده تو، با عصبانیت بهش گفتم:

– شما بلد نیستید، در بنزید؟؟؟

– خوب در زدم، محو کارت بودی، متوجه نشدی اما نا قلا خوشگل میرقصیا؟؟؟ چرا اونشب با من نرقصیدی؟؟

دیدم دیگه داره پسر خاله رو میگذرونه. گفتم:

– آقای کیانمهر کاری داشتید؟؟؟

یه هومی گفتو سر جاش صاف شد و بالاخره دل کند از صورت خوشگل من.

– اهان اون نقشه ها رو من دیشب مرتبش کردم کارای دیروزه اگه بعد شرکت بیکارید بمونید، یه بررسی بکنیم و یه سری از کاراشو انجام بدیم.

– باشه.

– پس بعد شرکت بمونید و بیاید دفتر من.

– چشم.

دیدم همین طور وایستاده باز، داشت میرفت، تو عالم رویا.

– خوش اومدید.

یهو به خودش اومد.

??4L -

- هیچی عرض کردم امری باشه .

بعد زیر لب گفتم: همون گورتو گم کن، خودمون.

لیخندی به لیش اومدو گفت :

-حرف بد نداشتما .

همین جور هاجو واج نیگاش کردم.

- با احازه.

داشت میرفت کلبه‌ها از در بیرون کرد و رو به من گفت:

- خواستم بگم، فحشی چیزی ندی گوشام خیلی تیزه ها و از در پیرون رفت. تا پیرون رفت.

– ای تو روحت و آه نفس بلندی کشیدم .

دیدم باز صدای در او مد اما این دفعه الی بود

– الی خفه بشی که زود اومدنو دیر اومدنت برام دردسره.

[illegible]

چی کار می‌کرد؟؟؟ یہ چشمکی زدو گفت:

– نکته از دیشب تو شرکت با هم داشتین کار گروهیتونو انجام میدادین و خندید.

إلى .

- جانم .

- خفه میشی یا خفت کنم؟؟

- هیش کودوم .تعریف کن، دیشب چه طور بود و زد زیر خنده .

-الی منم میدونم چی بگما.

خودش فهمیدو گفت:

- پرنیا جونم ،من غلط زیادی کردم.آخه این شاخ شمشاد، اینجا چی کار داشت؟آخه نیست یه خورده کنجکاوم، برا همین پرسیدم بابا.

- تو فقط یه خورده کنجکاوی؟؟/!!!!

- حالا یکم از یه خورده بیشتر...

- باشه

و جریانو براش تعریف کردم.

یهو دیدم غش غش داره میخنده .

-هوی چته؟

- آخه اونروز نرقصیدی باهاش،امروز خودش رقصتو کامل دید.

- اتفاقا خودش هم همینو گفت .کلا پر روئه.

- تو پررو، اون پرو، بچتون فکر کنم ته رو بشه .

اینو با خنده گفت.

- گمشو تو هم، من میخام پله های طریو تا آخر طی بکشم. باید فوق دکترا بگیرم

دیگه یه بار میخواستم بگم، تو برای دوستای اجتماعی، مینویسی سلام عشقم .

البته نه که من آدم فوضول باشما، اصلا، فقط يه خرده کنجکاو بودم، اينو همه ميدونستن. حشمت تا اينجا بود که ته توي مطلبو کامل در پيارم .

تو این فکر بودم که صدای پویان منو به خودم آورد :

- هو يبين بيبي بيبي، پر نيا، كوجا بيبي بيبي بيبي؟

- هان، چي شد؟؟

[illegible]

– باز کجا رفتی؟

- پویان، ولش کن. اینا از علائم عاشقی(الی از قلم پویانو پویان صدا میکرد کلا آدم راحتی بود) و هر دو خندیدند و گفتم:

- جفتون خیلی بی مزه ایدو از اتاق رفتیم بیرون.

رفتم تو راهرو و کنار پنجره وایستادم، داشتم فکر میکردم که هنوز نه به داره نه به باره، منو مستخره میکنن. وای به حال اینکه ازدواج کنن. تصمیم گرفتم دیگه محل به هیچ کدومشون ندم که بفهمن به من ماست، چقدر کره داره.

تو این فکر بودم که دیدم گلو بلبل هردو شون تشریف آوردن.

پویان گفت:

–الهه شوخی کرد، بابا . تو که بی جنبه نبودی؟؟

– تو چرا خندیدی ؟

–شوخی بود ،دیگه .

– خوب، حالا هری .

–پرنیا ...

– گمشو ،منو بگو که برا جفتتون این همه زحمت کشیدم .لیاقت ندارید که.

پویان گفت: پرنیا

هیچی نگفتمو از اونجا رفتم .الی هاجو واج شده بود .منم رفتم سمت اتاق دیدم اونم داره با من میاد .هیچی نگفتم و نشستم کارامو انجام بدم .دیدم وایستاده بالا سر منو داره نگاه میکنه .

–الی، برو حوصلتو ندارما.

پرید لپمو ماچ کرد .

– دختره خلو دیونه ،من واقعا باهات شوخی کردم .تو که از این عادتا نداشتی.

–بله، شوخی بود ،بین خودمون نه جلوی پویان

– برو بابا، اون که هیچی نمیدونه .شوته شوته.

– هو ی، در مورد داداش من درست صحبت کن .

–قربون داداش خوشگلت برم .

اینو گفت ،دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم منم زدم زیر خنده.

لبخند زدمو هیچ نگفتم .

- بسوزه پدر عاشقی .

- یسره خلو چل.

- هوووووووی ، درست صحبت کن.

[illegible]

- هر چي ، دليل نميشه كه بدشو بزارم بگي .

- آهان، حالا بیا لیمو از اون بوس خوشگلا کنم.

خندیدمو گفتم:

- اونى که بايد بوس کنه من نيستم ،يکى ديگست البته فکر کنم لبو ييشتر دوست داشته باش ها .

- کوفت، دختره یر رو.

همون موقع دیدم پویان اومد و یه چند تا شاخه گل دستش بود .

- تقدیم به خواهر گلم.

- تو چه جوری، تونستی بری گل بگیری؟؟؟

-ای خواهر. به خاطر تو من قله قافم میرم.

- نه جدی؟؟؟

هم من، هم الی از این ادا های پویان خندمون گرفت.

- پس بخشیدی دیگه؟

- حالا فکرامو بکنم، بعدا یت میگم.

– کوفته، اِهه این چه وضعشه؟؟

- همینی که هست .

- خوب، من برم سر کارم

- مگہ تو کاریم میکنی؟؟ ہمیشہ این جا تلپی

که خندید و سرشو خاروند گفت:

- خوب من کار دارم، خوب .

- آهان حالا فهمیدم. بله کار داری و یه نگاهی به الی انداختم دیدم این الی ته رو هم بالاخره تغییر رنگ داد.

- ولش کن این حرفا رو ، نیگاه بچه رو سرخو سفید کردی .

- الہی...

- یویان پیرون.

- بله فرمانده، با اجازه و بالاخره از در رفت، بیرون.

اونروزم کار شرکت تموم شده بود، حالا باید میرفتم پیش آترین و کارها رو انجام میدادیم. وای که فکرشم اعصابمو خورد میکنه. آخه دقت زیادی میخاد اعصاب سالیم میخاد. با اون استاد گیری که ما داریم، نمیشه به راحتی کنار اومد این قدر ازت سوال میپرسه که هم مطمئن باشه یاد گرفتی و هم اینکه مطمئن بشه خودت انجام دادی. وای کلی مونده تازه این بخششو انجام دادیم. اینو باید بریم نشونش بدی کلی ایراد بگیره، بعد بریم بقیه نواحی. همین طور که داشتم با خودم غرغر میکردم به سمت اتاق آترین رفتم.

اول در زدم بعد که گفت بفرمایید، رفتم تو. راستش یکم ازش خجالت میکشیدم. به خاطر صبح گفتم:

– آقای کیانمهر، برای انجام پروژه اومدم.

دیدم یه لبخندی رو لبشه گفت:

– باز لحت غریبه شدا. نکنه به خاطر صبحه و خندید و این لجه منو بیشتر در آورد تو این فکر بودم که با یه لحن شوخی گفت:

– بابا یه نظر حلاله و خندید دیگه عصبی شدم.

بدون هیچ حرفی میخاستم از اتاق برم بیرون که گفت:

– غلط کردم. بفرمایید، بشینید.

ما هم نشستیمو شروع کردیم، به انجام کار.

کارا رو نصف کرده بودیم یه سری از کار کدی (کامپیوتری) بود و یه سری دستی قرار شد کارای کدیو من انجام بدم و کارای دستیو اون. آخر سرم باید از کارای کدی یه پاورپوینت با توضیح تهیه میکردیم و اونجا کنفرانس میدادیم. تموم بشو هم نبود. یه 2 ساعت همین طور یه سره نشستیم کار کردیم که آترین گفت:

– یه استراحتی بکنیم.

- راستی یکی از این بخشا رو عکس نگرفتیم الان بریم عکس بگیریم. هم خستگیمون در بره هم کارمونو انجام بدیم؟؟

قبول کردم و براه افتادیم .

بعد این که عکسو گرفتیم ...

آترین گفت من گرسنه میرم به چیزی بخرم شما چی دوست دارید؟؟؟

راستش خودم هم گرسنه شده بود پس تعارفو گذشتم کنار و گفتم برای من به شیر کاکائو با کیک بگیرید کیکش کاکائویی باشه لطفا....

رفتو با به عالمه خوراکی برگشت

- من کیک میخوام کاکائویی ولی این که کاکائویی نیست؟؟

- کاکائویی نداشت از اونجایی که من طعامی دیگه رو دوست نداشتم نخوردم .

- چرا نمیخوری؟

- من طعامی دیگشو دوست ندارم .

دیدم جلوتر ایستاد و رفت تو به سوپری و با کیک کاکائویی اومد

- ببخشید نمیخوام زحمتتون بدم

- این چه حرفیه اتفاقا خودم هم عاشق کیک کاکائویییم چه تفاهمی و خندید.

- حالا غذای مورد علاقت چیه؟؟

- من کباب بختیاری خیلی دوست دارم و کشک بادمجون..

بازم خندید و گفت چه تفاهمی منم همین طور!!

دیگه سر حرفو باز کرد تو دلم گفتم خوبه یه بهانه برا حرف زدن پیدا کردی ؟

دیگه از رنگ مورد علاقه میوه مورد علاقه سلیقه و حرف زد دیگه آخر کف کرده بود فکر کنم دیدم باز نگه داشتو رفت 2 تا آیس پک کاکائویی گرفت واقعا که چسبید..

بالاخره از خیابونا دل کندو رفتیم به سمت شرکت البته هر جا هم میرفتیم یه بهانه میاورد تو دلم گفتم من چه کنم با این!!

خلاصه رفتیمو شروع کردیم کار کردن فردا باید ارائه میدادیم بالاخره تموم شد ساعت 8 میخواستم برم آژانس بگیرم که آخرین گفت دیگه قرار نشد رفیق نیمه راه بشیا و منو تا خونه رسوند داشتم پیاده میشدم

آخرین - فردا من ارائه میدم فقط شما پاورپوینتو حفظ باشید میدونید که ..

- بله.

- اگه میتونی فردا زودتر بیا یه خرده هماهنگ باشیم .

- باشه و شبت بخیری گفتمو رفتم خونه یه سلام بلند بالایی به اهل خونه کردم به مامانم گفتم منو کسی صدا نکنه شامم نمیخورم آخه این قدر خورده بودم که جا نداشتم دیگه باید میشستم سر این پروژه که یه موقع جلو استاده سوتیندم !!!

آخه بد جوری آدمو دست مینداخت و به بدترین شکل ضایع میکرد یاد استادکارشناسیم افتادم اونم همین جوری بود منتهی این یکی خیلی بدتر از اون بود اونو میشد پیچونی ولی این پیچوندن نداشت که؟؟!!

تا بیچارت نمیکرد دست بردار نبود ...

هی خدا !!

نشستم یه نگاهی به پاور پوینت کردم و همه رو یاد گرفتم بالاخره تموم شدو خوابیدم صبح زودی بیدار شدم رفتم دانشگاه دیدم آخرینم هست یه سلامو علیکی کردیم لپ تاپشو روشن کرد دیدم تا

روشن کرد فوری سر لب تابو چرخوند انگار یه عکسی بود زیر لب یه استغفراللهی گفتم آخه معلوم نبود چی بود که این یه هو عین بز پرید دیدم یه قهقهه ای زد؟؟!!

– برا چی میخندی؟؟

– هیچی همین طوری زیر لب گفتم خدا شفا بده اونم دستاشو رو به بالا گرفتو گفت الهی آمین !!!

و یه نگاهی دوباره به کار انداختیم همون موقع سعیدی وارد شد و یه سلامی به من کرد که آترین یه نگاه چپکی به من و اون کرد گفت سرت تو کارت باشه؟؟!! در و دیوار که نگاه کردن نداره که !! خندم گرفته بود تیکشو به سعیدی انداخته بود خوشم میومد کم نمیآورد .

یه ساعت بعد استاد اومد و اولین گروه ما بودیم آترین شروع کرد به توضیح دادن منم همونجا وایستاده بودم این استاد ما هم هر چی سوال داشت از من بدبخت پرسید آترینم انگار نه انگار با هزار بدبختی یه چیزایی گفتم و بالاخره جواب دادم...

بالاخره استاد دست از سر ما بر داشت تا رفتیم نشستیم شروع کردم به آترین بدو بیراه گفتن کلاسم تموم شد آترین صدام کرد محلش ندادمو با الی از کلاس رفتم بیرون دیدم باز یه چشمک به الی زدو ناپدید شد

– چته پرنیا؟؟

– تو لال بودی اونجا این همه سوال پرسید، جواب بدی؟؟؟

– این طوری که از نمره تو، کم میکرد .تو که اینو نمیشناسی، تازه من کلی توضیحاتمو زیاد کردم که از تو سوال نپرسه .این کلا عادتشه.

– خوب با اشاره و چشمک که میتونستی بگی...

خندیدو گفت :

– به دختر مردم چشمک بزnm؟؟خدا منو بکشه.من اصلا بلد نیستمیستم و هی استغفرالله میگفت.

– به یکی بگید، شناستون .

– یعنی، تو منو میشناسی شیطون؟؟

–یه خرده ای، میدونم که شیطونم درس میدید و یه چشمکی زدمو خندیدم گفت :

–استغفرالله، میبینی چه دوره، زمونه ای شده. تو روز روشن، برا پسر مردم، چشمک میزنن. آخر زمون، شده .

یه هو اخمامو کشیدم تو هم گفتم:

– امری باشه؟؟

– آهان،اهم اهم. فردا بعد شرکت البته نه بعد بعدش، بعد ناهار وایستا با هم بریم برا ادامه کار .

– باشه .

– ماشین آوردی؟؟

– بله .

در حالی که سرشو میخاروند گفت :

–پس منم برسون.

هاجو واج به این پسره پر رو نگاه میکردم.

– خوب، چرا اینجوری نگاه میکنی؟خوب ماشین نیاوردم دیگه.

– هیچی،ماتو مبحوت پر روییتون شدم.

– اختیار داری،شما سرور پر رو هستی.

رفتم سمت ماشین، اونم اومد سوار شد و حرکت کردم

– نه ...

– چی، نه؟؟؟

– نه بد نیست.

– چی؟؟؟

– هیچی، دست فرمونت بدک نیست.

– پس چی، فکر کردین؟

– آخه، فکر نمیکردم تا این حد بلد باشی.

باز داشت منو دست مینداخت یه نگاه چپکی بهش انداختم که گفت:

– بابا قلب من ضعیفه، رحم کن، میفتم، میمیرم، خونم میفته گردنتا.

– خوب، مشکل شماست، دیگه.

– نخیر، تو اگه چشاتو اون طوری نکنی، من نمیترسم دیگه.

هیچی نگفتم. این جدیدا خیلی خودشو لوس میکرد، مثل بچه ها شده بود. گاهی شیطونو شلوغ، گاهی آروم البته آروم کلا در مورد آترین صدق نمیکنه. آروم تر از روزای دیگه. کلا آدم شیطونو بازیگوشی بود. من موندم این چه جوری این همه کار رو انجام میداد. آخه تو کارش واقعا وارد بود و سرعت عمل خوییم داشت. خودم اونجوری نبودم. داشتم میدون دور میزدم که گفت:

– بابا کجا میری، منو برسون خونه ...

– ببخشید، حواسم نبود حالا از کدوم طرف باید برم آدرسو بهم گفتو به راه افتاد تو راه از چیزی نبود که حرف نزده باشه. همیشه میگن دخترا پر چونه ان ولی این دست هر چی دختره از پشت بسته.

بالاخره رسیدیم به خونس یه خونه ویلایی بود. خیلی خوشگل بود، مخصوصا نمای جلوش. جوری طراحی شده بود که حس دعوت کنندگی به داخلو به ادم القا میکرد.

– خونه زیباییه. کی طراحیش کرده ???

– خودمو یکی از دوستانم.

همینجوری بهش نگاه کردم. اونم دید من تعجب کردم گفت :

– خوب چرا اینجوری نگاه میکنی؟

– واقعا این کار خودته ??

– اره .

– اصلا بهت نمیاد.

تا اینو گفتم زد زیر خنده گفت :

– دختر، تو چه رکی زیاد رک نباش .

– اما این واقعا زیباست. طراحیتون محشره. با این که خونه نقلیه ولی زیباییش به چشم میاد.

– قابل نداره ها .

– صاحبش لازم داره ها.

– خیلی رک شدیا دخترم

با همون لحن خودش گفتم:

– دیگه ، دیگه عمو جون.

– خوب به جای عمو جون بگو آترین جون.

– باز پر رو شدیا .

– نه باورم نمیشه.

– باز، خل شدیا .

–نه...

– اره ، حالا چی شده؟؟

– یعنی نفهمیدی ؟

– نه .

– تو بالاخره منو به نفر دیدی... آفرین آفرین. همیشه فکر میکردم ، چند تام اما الان فهمیدم، به دونه ام یعنی دور دونه ام .

تو دلم گفتم ، باز این نقش و اش.د حالا کی میخاد اینو ساکت کنه.

– من دیگه رفع زحمت کنم .

– بیا تو ، به قهوه ای چیزی بخوریم .

چپ چپکی نیگاش کردم که دلخور نیگام کرد.

– یعنی به من اعتماد نداری؟؟

تو دلم گفتم، به هیچ وجه اما ظاهر مو خونسرد نشون دادمو گفتم:

– ببخشید، آقای کیانمهر ، من کار دارم ، با اجازه و رفتم .

اونم مثل شیر برنجش شدو وارفت .

–حداقل، ذوقمو کور نمیکردی؟

– من؟؟

خندیدمو ازش خداحافظی کردم و به سمت خونه به راه افتادم .یه سلامی کردم و بعدش رفتم، سراغ یخچال و حسابی از خودم پذیرایی کردم .

یکم ورجه ورجه کردم ، بعدم رفتم تو اتاقم. ذهنم به امروز اومد، آترین واقعا بهم خوش گذشته بود .به همه کل کلاش با همه به بازیاش. دوشش دارم، الهی مثل یه بچه دوست داشتنیه .تو همین فکر بودم که خوابو در آغوش کشیدم.

دو ماهی از اون روزا گذشت....

دوماهی که من هر لحظه بیشتر از قبل به آترین علاقمند میشدم!!

و فقط خدا خدا میکردم که این حسم بهش یه حس زود گذر باشه همیشه یه ترسی از عشقو بعدشم جدایی تو ذهنم بود. نمیدونم چرا!!!

میدونستم دوشش دارم خیلی زیاد....

تو این دو ماه هم پویان و الی با مشورت خانواده ها تصمیم گرفتن که بیشتر باهم باشن تا همدیگر رو بهتر بشناسند البته بابا هم کلی به پویان کمک کرد خود پویان هم خیلی تلاش کرد و سخت کار میکرد و هم کاراشو واسه ازدواج و عروسی راست وریست کنه.

خیلی خوشحال بودم از شادیه این دو تا .

کم کم داشت امتحان میان شروع میشد خدا رو شکر تعداد درسامون کم بود 3-4 تا بیشتر نبود تازه نصف نمره هم عملی بود که کم و بیش همه رو گرفته بودم.

بکوب مشغول درس خوندن بودم اما زیاد چیزی نمیفهمیدم با اون استادی هم که ما داشتیم معلوم نبود چند بگیرم؟؟!! تصمیم گرفتم یه زنگی به آترین بزنم بینم اون چی کار کرده تا دو تا بوق خورد فوری گوشو برداشت

- به به سلام خانوم خانوما چه عجب به این بنده حقیر افتخار دادید و انگشتای مبارکتون شماره منو گرفت؟؟ خوبی خانوم ..

- ممنون شما خوبی؟ نمیدونم شاید انگشتام اشتباه گرفت!!

- نفرمایید خانوم درست درست گرفتی. حالا چه فرمایشی با بنده حقیر داشتی؟؟

در حالی که از لحنش خندم گرفته بود ولی خندمو خوردمو

- ببخشید میخواستم پیرسم چقدر شما امتحانو بلدی ، آخه من تو چند تا مبحث یه کم مشکل دارم.

- گفت من یه چیزایی بلدم میخوای بهت یاد بدم؟؟

منم از خدا خواسته گفتم :بله .

- پس بیا خونمون یادت بدم

دیگه صدایی از من شنیده نمیشد این پسر هم قاطی بودا چی فکر کرده پیش خودش که این پیشنهادو به من داده، اما از طرفی درسو هم بلد نبودم و باز از یه طرفه دیگه دلم میخواست که ببینمش..

یهو فکری به ذهنم رسید الهه هم اینو بلد نبود بهش میگم که با هم بریم البته میگم آترین گفت خوب اونم نمیتونه چیزی بگه که پس گفتم باشه میایم

زنگ زد به الی

- هان

- هان چیه بیتربیت دیگه وقت شوهرته با خواهر شوهرت درست صحبت کن نمیدونم چی شد یاد الی و آرش افتادم و اون چند سال قبل که با پویان خوب بود حس کنجکاویم بهم غلبه کرد که اول اونو پیرسم

-الی جونم

- مرگ بگو هر چی میخوای پیرس من که توی فوضول رو میشناسم بگو؟؟!!

-بی تربیت. آهان. تو به من نگفتی چی شد تو عاشق آرش بودی قبلا حس میکردم پویانو دوست داری ولی یهو چی شد تو دیگه نیومدی خونمون ؟

دیگه به پویان محل نمیدادی بعدش هم قضیه امیدو آرش پیش اومد صداش رنگ غم گرفت

- واقعا میخای بدونی؟؟؟!!

-آره.

- یادمه، اوایل با داداش جنابعالی آشنا شده بودم، بچه خیلی شوخو راحتى بود. درست ، مثل خودم خیلی ازش خوشم اومده بود .هر روز علاقم بهش ، بیشتر میشد. حس میکردم ، اونم منو دوست داره اما یه شب که با دوستام رفته بودم بیرون اونو دیدم با چند تا دختر و پسر یه دختری بود که خیلی بهش چسبیده بود ، خلیم خودشو بهش میمالوند .حتی دیدم یه هو با این که تو جمع بودن گونه پویانو بوسید. پویانم، فقط میخندی.د خیلی سر حال بود .چند روز از اون ماجرا گذشت و من چند باره دیگه هم اونو با اون دختره آویزون دیدم، دیگه دوستش نداشتم اون مال من نبود .اون آزاد بود .چند وقت بعدشم ، با دخترای مختلفی دیدمش .کاخ آرزو هام، فرو ریخت. تصمیم گرفتم ، فراموشش کنم .خونتون نمیومدم ، از تو هم دوری میکردم ، تصمیم گرفتم دوست پسر پیدا کنم تا شاید خاطره پویان رو فراموش کنم. با امید دوست شدم ولی امید اون طوری که من میخاستم نبود .خیلی فرق داشت .با اونم به هم زدم بعدش با آرش آشنا شدم آرش ، خیلی خودشو عاشق من نشون میداد اما تا اونروزی که بهم زنگ زد ، میخاد بهم بزنه در واقع عقده چند سالم بود اون اشک ها .خیلی بد بود .اون از پویان، اونم از آرش.واقعا خودمو شکست خورده فرض میکردم .تو همون موقع ها بود که متوجه توجه پویان به خودم شدم. نمیخاستمش .اون منو دوست نداشت .الانم من

دوش ندارم اما بازم اون علاقه قدیمی ، شعله ور شد .عقلم خیلی مخالفت کرد ولی احساسم پیروز شد. نمیتونستم فراموشش کنم که با توضیحات تو و صحبتایی که خودش کرد، فهمیدم من اونو خیلی دوست دارم. اولش بازم فکر نمیکردم، واقعی باشه اما کم کم که با هم آشنا شدیم ، دیدم دیگه اون قبلیه نیست. سیم کارتای اعتباریشو جلو خودم انداخت ، دور .اون شده بود مال خودم ، شده بود همون چیزی که من میخام ، حتی تلاشو واقعا بیشتر کرد و منم که دوش داشتم ، پس تصمیم گرفتم، باهاش بمونم.

- یه چیزی بگم بهش نمیگی آخه میخاد سورپرایزت کنه؟

- بگو چیه؟

- میخوایم ، بزودی تا چند روز آینده بیایم خواستگاریت البته بعد امتحانای میان ترم.

یه هو یه جیغی کشید ، گوش من فلک زده کر شد.

- هوی، دختر، چته ، پرده گوشم پاره شد.چه ذوقی کرد ، شوهر ندیده، بد بخت. یادت باشه ، من بعد از این خواهر شوووووووووووووووووووورتم. باید به من احترام زیادی ، بزاری

_ برو بابا شوهرمو عشقه ، الهی فداش شم.

خندم گرفته بود، همین دو دقیقه پیش افسرده بود.

_ حالا اونو فعلا ولش کن، قرض از مراحمات این بود که من امتحان میان ترمو یاد نگرفتم به آترین زنگ زدم ، گفتم که بهمون یاد بده گفت بیاین خونم.

_ بریم.

-یعنی تو بهش اعتماد داری؟ راستش خودم دو به شک بودم .

_ آره بابا اون که به من نظر نداره، فوقش به تو تجاوز میکنه دیگه فیلم صحنه دار زنده میبینیم ، زنگ میزنم پویانم بیاد ، براش خوبه و زد زیر خنده...

__مرگ_____ .خیلی منحرفی... الی ، خجالت نمی کشی .قدیما ، دخترا شرمو حیا حالیشون بود ولی حالا هیچی حالیشون نیست، در ضمن من اینایی که گفتیو به پویان میگما.

__ خوب بگو، نه نگو خودمون بعدا در موردش صحبت میکنیم و زد زیره خنده.

__ شرمو حیا هم بد نیستا.

__ خوب ، تقصیر توئه که میگی بریم خونه پسره مردم.

__ حالا جدی بریم؟

__ بریم دیگه، بابا مطمئنم کبریت بی خطره .بابا مگه نمیینی ، همین خانداداش تو ، چقدر ازش تعریف میکنه، بابات هم همین طور. میگم چه طوره به پویانم بگیم اونم بیاد تنها نباشیم.

__ نه پویان بیاد که تو برات حواس نیمونه .

__ اینو راست گفتی.

__ پس بعد از ظهر بریم خونش .

__ باشه.

بالاخره بعد از ظهر رسید، قرار بود، الی بیاد دنبالم، همین که اومد بهش گفتم:

__ میخای نریم هان؟

__ نه بابا نترس، خیالت راحت الی مثل شیر پشتته. خودتم که کاراته بلدی.

__ خوب اون مرده .

__ خوب ، میخای چاقوتم بیار.

__الی مسخره بازی در نیار.

__ چشم .نگران نباش بابا.

__ بالاخره به خونه آترین رسیدیم .

__ به به ، چه خونه ای . چه طراحی ای .

__ میدونستی خودش طراحی کرده؟

__نه بابا.اینم آی کیوش بالاست ها؟

__ بله

__زد زیر خنده و گفت مبارکه ایشالله به پای هم پیر شید. عروس با پای خودش، داره میره سمت حجله.

__ اصلا بیا بریم، من نیام.

__ مسخره باز من شوخی کردم تو جو گیر شدی .

ورفت زنگ خونه رو زد و داخل شدیم .آترین یه خرده دمق بود .

__خوش اومدین . بفرمایید تا من جزوه ها رو بیارم همون موقع صدای اس ام اسم بلند شد. آترین بود نوشته بود :یعنی واقعا به من اطمینان نداشتی که با دوستت اومدی ؟

منم نوشتم:

__ خوب اونم بلد نبود .نوشت:

__ من که تو رو میشناسم دیگه .

دیگه جواب ندادم.

همون موقع صدای اس ام اسم بلند شد آترین بود نوشته بود: یعنی واقعا به من اطمینان نداشتی که با دوستت اومدی منم نوشتم خوب اونم بلد نبود نوشت من که تو رو میشناسم؟؟!!

دیگه جواب ندادم.

خودش اومد اول پذیرایی کرد انگار تازه دیدمش تو خونه هم خوش لباس بود یه شلوار مشکی با یه تیشرت چسبون سرمه ای پوشیده بود کلا خوش هیکل بود زیادی تو بهرش رفته بودم که با اخمای تو هم دیدم منو نیگاه میکنه رومو اینور کردم اونم شروع کرد به توضیح درس دادن یه خوردش نامفهوم بود اما خداییش خیلی خوب توضیح میداد بالاخره توضیحش تموم شد و ما قصد رفتن کردیم داشتیم میرفتیم که منو صدا کرد

- خیلی بدی. راستی خلی چشم چرونیامروز داشتی منو قورت میدادیا و پوز خندی زد.

- یادم نبود یه نگاه کوتاه باعث سو تفاهم میشه؟؟

به هر حال ببخشید مزاحمتون شدم و رفتم و به حرفاش دیگه گوش نکردمو رفتم به سمت ماشین گوشیم هی زنگ میخورد ولی خاموشش کردم زیادی خودشو میگرفت درسته ازش خوشم میومد ولی دلیل نمیشد منو تحقیر کنه اصلا دلم میخواست نیم ساعت بهت زل بزنم حرفیه؟؟!!

تا خونه رسیدم بابا گفت پرنیا جان به موقع اومدی آقای کیانمهر زنگ زده الان پشت خطه !!

گفت برای کارتون یه مشکلی هست که باید به خودت توضیح بده رفتم بالا و گوشو برداشتم

- چیه برا چی زنگ زدین؟

- غلط کردم ببخشید!!

انتظار این جمله رو ازش نداشتم اما یه هو یه چیزی به ذهنم رسید

- به یه شرط؟؟

- بفرمایید هر چی باشه قبول میکنم. به شرطی که بانو بنده حقیر و عفو بفرمایند.

– سر امتحان کنار من بشینید و برگتون هم باز باشه

– خندیدو گفت باشه شیطان!!

– حالا چی میخواید بگی??

– حالا بنده رو عفو فرمودید??

– به بزرگی خودم بخشیدم!!

– بچه پر رو...

– چیزی گفتید??

– هیچی گفتم مراقب خودتون باشید..

– خندم گرفته بود گفتم چشم کاری ندارید؟

– خدا نگه دار.

خدا رو شکر اینم از امتحان فردا خیالم راحت شده بود اعصابم هم راحت کلا وقتی باهاش حرف میزدم احساس آرامش داشتم.

تو تخته دراز کشیدم و به اتفاقات امروز فکر کردم خوب حالشو گرفته بودما نا خود آگاه یه لبخندی رو لبام نشست..

خیالم از امتحان فردا راحت بود چون آترین بود، هر چند زیاد استعدادی تو تقلب نداشتم اما بازم یه دلگرمی بود برام.

بالاخره روز امتحان فرا رسید استرس داشتم یه خورده البته خودم هم خونده بودم برگه ها رو دادن و شروع کردم به نوشتن سوالاش آسون بود اما یکیشو بلد نبودم هی آترینو نگاه کردم دیدم سخت مشغول نوشتنه آخرش دیدم نه مثل اینکه نمیفهمه در یه حرکت که استاد روشو اونور کرد با در

خودکار کوییدم به کلش یه نگاهی به من کردو کلشو چسبید یه نگاهی کردم یعنی حفته تا دو ساعت منو علاف نکنی...

لبخندی زدو دوباره شروع به نوشتن کرد تو دلم گفتم پسره احمق انگار نه انگار چه قراری داشتیم تو دلم شروع کردم به دادن انواع و اقسام فحش ها که یه هو دیدم یه کاغذ به سمتم پرت شد!!

الهی بچم گرفته بود تو برگه جوابشو نوشته بود نازی نازی اصلا فکر نکنی فحش دادما کلی دعوات کردم و شروع کردم به نوشتن.

تو همین فکرا بودک که یه ته خودکارم تو کله خودم خورد برگشتم دیدم الیه داره با ابرو بهم اشاره میکنه که اون برگه رو بهش بدم برگه رو براش فرستادم ولی از همون فحشایی که به آترین داده بودم دو برابرش کردم و به الی دادم امتحان خوبی بود بالاخره تموم شد...

بعد از امتحان رفتم سمت آترینو ازش تشکر کردم دیدم الیم اومد تشکر کرد آترین چشاش 4 تا شده بود

گفت بله؟؟

– هیچی این همون برگه رو از من گرفتی نوشته ...

_ پس من امروز ثواب زیادی کردم و خندید ..

_ گفتم بله اونم زیاد

بالاخره خداحافظی کردیمو به راه افتادیم روزهای امتحانم به سرعت گذشت و قرار شده بود 5شنبه پویان خان بره خاستگاری الی

میخاست ،خودش این خبرشو بهش بده ولی زرشک، من گفته بودم. منتهی روزش مشخص نبود.

بالاخره 5 شنبه ،هم رسید. پویان استرس خاصی داشت. پویان بیخیال حالا حرص میخورد. صبح رفته بود آرایشگاه و مدام غر میزد. اینجای موهام خوب نشده ،اونجاش خوب نشد. با الیم صحبت میکردم، استرس زیادی داشت. منم کلا سرخوش بودمو مسخرش میکرد. گفت، بزار خاستگاری

خودت بشه، حسابی تلافی میکنم. منم میخندیدمو هیچی نمیگفتم. بالاخره شب شد و پویان با هزار جور غر غر، این گل خوب نیس، این شیرینیش تازه نیست، بالاخره راه افتاد. تو راه همش سر به سرش میذاشتم ولی ایشون سگ سگ تشریف داشتن. بالاخره رسیدیم خونشون، خود الیم بود چه تپیی زده بود یه پیراهن تا زانو به رنگ سرمه ای خوش هیکل نشونش میداد. اخه جدیداً لاغرترم کرده بود، فکر کنم میخاست، برا عروسی خوش هیکل بشه اما واقعا خوشگل شده بود، البته پویانم خوب شده بودا. بالاخره حرفا شروع شد و آقا دوما و عروس خانوم تشریف آوردنو گفتن که تفاهم دارن و قراره عقد کنون شد برا یه ماه دیگه البته مجلس خصوصی هم داشتیم اما اصل مجلس میمونند، برا عروسی که یه سال دیگه شد. پویان داشت با ابرو اشاره میکرد که عقدو جلو بندازن آخرش هم مامان بهش گفت، زودتر از این امکان نداره و کلی کار هست. بالاخره خاستگاریم تموم شد و قرار شد، این دو نوگل نشکفته، تا یه ماه دیگه بشکفن و به عقد هم در بیان. پویان هم همش دنبال کارای عقد بود. قرار بود، بستگان درجه 1 دو طرف باشن و عاقد بیان.

یه روز تو شرکت بودم که صدای زنگ تلفن دراومد گوشی رو برداشتم و جواب دادم

–سلام. خانوم چطوری؟؟

– سلام. ممنون شما خوبی؟؟

– ای، از احوال پرسیدی شما؟؟ یه زنگ نزنی، ببینی من زندهم، مردم؟؟

دیدم صدات گرفته؟؟

–سرما خوردی؟؟

آره، خانوم حال خوب نیست، اصلا. شما هم که انگار ما رو نمیبینی؟

باور کنید فکرم، همش در گیر کارای پویانه خودت که میدونی.

– میتونی بیای اتاقم؟

باشه ای گفتمو رفتم سمت اتاقش.

رنگش حسابی پریده بود . رفتم سمتش و سلام کردم .اونم آروم جواب داد .

بی حال رو صندلی نشسته بود و رنگ به رو نداشت .

-مهندس پاشو بریم دکتر . حالت اصلا خوب نیستا.

گونه هاش به خاطر تب یه کم قرمز شده بود . قیافش رو بانمک تر کرده بود.

-نه دکتر نمی خواد ،خوب میشم.

رفتم ،براش یه چایی ریختم و براش آوردم . به نظر بین خواب بیداری بود .حالش هم زیاد خوب نبود.

دیدم اینجوری فایده نداره زنگ زدم به الی و ازش خواستم بیاد ،کمکم که با هم بیریمش دکتر . آخه بابا و پویان که تو شرکت نبودن بقیه هم برای نظارت رفته بودند .من مونده بودم والی . آبدارچی و منشی های شرکت .بالاخره الی اومد . بهش گفتم قضیه رو و گفتم ، چه کنیم ، با این لندهور ، ما که نمیتونیم اینو بلند کنیم .

اول یه دستمال خیس کن ،بزار رو سرش تبش بیاد پایی،ن به هوش اومد میبریمش دکتر .

-باشه.

- میگم ، این هنوز بیهوشه .دیدم بیهوشه ،هی صداش میکردم ، هی لندهور بلند شو بلندشو برریم دکتر.

-بده پرنیا ،یه موقع به هوش میاد میشنوه.

-خو میگم ،مهندس بیدار نمیشه .شاید با لندهور بیدار شد و زدم زیر خنده .یه فکر بهتر.

-چی؟

-با کیفم بکوبم تو کلش به هوش میاد؟

- بابا، این مریضه مگه میخای بفرستیش اون دنیا؟

تا اینو گفتیم آقا تکونی خورد.

- دیدی گفتم، چاره این همون کیفه من.

جالبیش این بود که خودشم، هوشیار شده بود. یه لبخندی رو لبش بود. به الی گفتم بره ماشینو روشن کنه، تا الی رفت، زبون آقا هم باز شد.

- کی لندهوره؟

- در حال خنده گفتم، شما که بیهوش بودی.

- بین هوشو، بی هوشی بودم. صدای تو رو که میشناسم با اون خنده هات.

یکمی سرخو سفید شدم، با اینکه خجالت تو مرامم نبود اما خوب یه ذرشو کشیدم. تو این فکر بودم که صداشو شنیدم

- حالا تو چه علاقه ای داری با اون کیف بکوبی تو سر منه بدبخت

درحالی که بزور جلو خندمو گرفته بودم گفتم خوب چی کار کنم شما بیهوش بودی؟

- هر کی بیهوشه باید با اون کیف مبارک بکوبی تو سرش

- خوب. هر کی نه ولی شما بعله.

- شیطون شدیا.

- بودم. راستی چه معنی داره مریض این قدر حرف بزنه بفرمایید.

- بله بفرمایید. خدایا خودمو به تو سپردم.

بالاخره به ماشین رسیدیمو سوار شدیم وجلوی یک کلینیک پیاده شدیم. الی گفت من میرم جا پارک پیدا کنم. شما برید تو. حالش از قبل بهتر شده بود ولی هنوزم لا جون بود. رفتیم تو دکتر معاینش کردو یه سرم هم به همراه دارو تجویز کرد و همین طور آمپول. ولی نمیدونم چرا با آمپول مخالفت میکرد. دکتر آمپولشو میخاست بزنه که رفتم بیرون اما یه هو یه صدای آخی از اتاق شنیدم. خندم گرفته بود مرده گنده از آمپول میترسید. ای خـــــدا یادم باشه بعدا مسخرش کنم. آمپولش تموم شدو دکتر سرمو زد و گفت داروهاشونو مصرف کنن. همون موقع الیم اومد که من نسخه رو بهش دادم که بره نسخه رو تهیه کنم. خودم هم رفتم توی اتاق در حالی که خنده ای موزی بر لبانم بود رنگ و روش بهتر شده بود

–جناب مهندس بیرون بودم یه صدای آخیـــــ شنیدم. اایانا شما نمیدونید کی بود؟ انگار یه بچه بود که از آمپول میترسید؟ و لبخندی زدم

–دختر مگه نمیدونی من مریضم. حرف زدنه زیادی برام خوب نیست. من که صدایی نشنیدم.

– اما اون پسر بچه کوچولو بدونه خوب نیست از یه آمپول آدم بترسه ها و زدم زیر خنده

مشخص بود داره حرص میخوره.

–من که از اینجا میام بیرون دیگه. به هر حال ما با هم همکارو هم کلاسیم دیگه.

–اون که بعلـــــه ولی خودمونیمای خیلی بده آدم از آمپول بترسه و زدم زیر خنده

–نخند دخترم سرت میادا.

–باشه پدر و زدم زیر خنده.

بالاخره الی هم اومدو داروهاشو آورد و سرم هم تموم شد. داشتیم میرفتیم بیرون که منو کشوند یه گوشه در حالی که به چشمم نگاه میکرد گفت

–کاش همیشه مریض بشم. بهترین روز عمرم بود امروز.

خیلی با احساس حرف میزد. یه جوری شدم خجالت هم کشیدم از طرز نگاهش. یه جوری بود. نمیدونم مخم هنگ کرده بود. برا اینکه از کلافگی رها شم. گفتم الی منتظره ها. هیچی نگفت و مسیر نگاهشو عوض کرد. بالاخره سوار شدیم و رسوندیمش خونه. دیدم یادش رفته داروشو بگیره. رفتم سمتشو دارو رو بهش دادم. اومدم خداحافظی کنم که بازم از اون نیگاهاش کرد. نوع نگاهش یه جوری شده بود. سر درگمی دوست داشتن مریضی. نمیدونم ظاهرا مریض شده بود. مریضی به مخشم خرده بود. این عقلشو یه تکونی داده بود. بالاخره تشکری کردو رفت و منو هاجو واج اون جا گذاشت

-دختر. بیا بشین دکه دو ساعته رفته.

بالاخره با صدای الی به خودم اومدم و سوار شدم به محض اینکه به خونه رسیدیم نمیدونم این پویان از کوجا سرو کلش پیدا شد. دیدم نیش جفتشون تا بناگوش بازه خوبه هر روز همو میبینن. بازم تا میبینن همو گل از گلشون میشکفه. گفتم کرکسای عاشق برین تو که خوردین هم دیگه رو. دیدم این الی پهلوهامو سوراخ کرد. پویانم گفت حفته تا تو باشی خانوم منو اذیت نکنی.

-د بیا. یکی اینو جمعش کنه.

- نگران نباش خودم جمعش میکنم. حالا هم پاشو برو تو ما به عشقو حالمون برسیم.

-بچه پررو.

رفتم، تو اتاقمو ولو شدم رو تخت و خوابم برد.

هوا تاریک بود که از خواب بیدار شدم. ناهار هم که به لطف آترین نخورده بودم. رفتم پایین که دیدم کسی خونه نیست. مامان یه یادداشت گذاشته بود که رفته خونه مامانی.

مامان واسم غذا نگه داشته بود. غذا رو گذاشتم تو مایکروفر تا گرم شه و نشستم با اشتها مشغول خوردن شدم.

بعد غذا، واسه خودم چای دم کردم و نشستن پای تلویزیون که دیدم چیز خاصی نداشت.

رفتم تو اتاقم که دیدم گوشیم داره چشمک میزنه اس ام اس بود . شمارش ناشناس بود تو دلم گفتم نکنه باز همون مزاحمست؟؟ اما از چیزی که نوشته بود چشام 8 تا شد. سلام خانم مهندس عزیز من یکی هستم که شما رو خوب میشناسم . شما هم تا حدودی منو میشناسید. یخواستم ببینم میتونم با شما ملاقاتی داشته باشم؟؟!!

این دیگه کی بود؟؟!!

منم تو جوابش نوشتم : شما؟؟!!

جواب داد : هر وقت قبول کردید خودم رو معرفی میکنم.

نوشتم براش : لطفا مزاحم نشید .

- مزاحم چیه. خانم مهندس ،باهاتون کار دارم. من میشناسمتون.

دیگه جوابشو ندادم. فکرم رو به شدت مشغول شد که کی میتونه باشه نکنه آراانه؟؟

نه فکر نکنم. پس کی میتونه باشه؟؟!! هر چی فکر کردم به هیچ نتیجه ای نرسیدم .

یهو یاد آترین افتادم و گوشیم رو برداشتم و بهش زنگ زدم.

هنوز من چیزی نگفته خودش شروع کد به حرف زدن مثل اینکه حالش بهتر شده.

-به به پر نیا خانوم؟؟ خوبی خانوم؟؟!!

-سلام آقای مهندس کیانمهر .مثل اینکه حالتون خوب شده ها کبکت خروس میخونه.

- نه بابا حالم زیاد خوب نیست اما وقتی صدای فرشته نازو شنیدم یهو بهتر شدم؟؟!!

این پسر باز جو گیر شده بود

وقتی دید چیزی نمیگم . خودش ادامه داد:

–چیه وروجک کم حرف شدی؟؟!! اتفاقی افتاده؟؟

–یکی بهم اس داده گفته ،منو میشناسه گفته میخاد منو ببینه؟؟ اما من بهش گفتم مزاحم نشه. شانس منه دیگه ،راه به راه مزاحم که سر وکلش پیدا میشه

نمیدونم چطور از دهنم در رفت و این حرفا رو بهش زدم .آخه تا حالا راجع بع مزاحم م بهش چیزی نگفته بودم .

اونم مثل اینکه ناراحت شده بود. چون چیزی نمیگفت. منم دیگه بیشتر از این حرف نزدم و زودی خداحافظی کردم.

فردا آخرین نیومد شرکت .منم بهش زنگ نزدم. پویان میگفت چند تا از دوستاش رفتن پیشش و مراقبش هستن.

اما مزاحم جدید که نمیدونم کی بود و از کجا شماره منو آورده بود، از صبح کچلم کرده بود با اس ام اس هاش که من میخوام ببینمت و از این حرفا . آخه یکی نیست بهش بگه من که مگه مغزم ایراد داره که به حرفت گوش بدم.

دیگه از دیشب جوابشو ندادم که بی خیال بشه. یه حسی بهم میگفت، این همون مزاحم قبلست. چون نوع نگارش و نوشتنش اس ام اس هاش مثل اون بود ،اما اون که اصلا منو نمیشناخت؟؟!! خیلی ذهنم مشوش بود اصلا متوجه نشدم که ساعت کاری کی تموم شد.و به خونه رفتم.

روز بعدش تو شرکت با آخرین صحبت کردم که با هم بگیریم ،کارای پروژه رو انجام بدیم. من موندم این پروژه نبود ما چی کار میکردیم اما جدا از بحث خستگی، خیلی خوش میگذشت .چون هم آخرین حرف میزد، هم این که از خجالت شکمون در میومدیم .غذاهایی که با اون میخوردم مزش برام بیشتر بود .یه جورایی وقتی با اون بودم ،بهم خوش میگذشت. قرار شده بود بعد از شرکت بریم ،دنبال ادامه کار. آخه تا چند روز دیگه عقد پویان بود .دیگه فرصت پیش نمیومد .بعدشم که امتحان ترم شروع میشه .میانترم که به لطفه آخرین جون خوب دادم .الهی بچم چقدر کمک کردا

بالاخره اونروز بعد ازظهر شد. دیدم آترین خان تشریف آوردن دم اتاق و یه بفرمایید بانویی گفتن
یه لبخندم داشت .الهی .داشتم میرفتم تو هپروت که با صدای آترین به خودم اومدم و به سمت
ماشین رفتم. درو برام باز کرد. وای چه جنتلمنی. بهش نمود. همون مسخره بازی بهش بیشتر میاد
یه آهنگ هم گذاشته بود که هم من هم خودشو برد تو هپروت. میدونستم حرف دلشه ها .اما
چشامو بستمو گوشامو سپردم به آهنگ:

برام هیچ حسی شبیه تو نیست

کنار تو درگیر آرامشم

همین از تمام جهان کافیه

همین که کنارت نفس میکشم

برام هیچ حسی شبیه تو نیست

تو پایان هر جستجوی منی

تماشای تو عین آرامشه

تو زیباترین آرزوی منی

منو از این عذاب رها نمیکنی

کنارمی به من نگاه نمیکنی

تمام قلب تو به من نمیرسه

همین که فکرمی برای من بسه

از این عادت باتو بودن هنوز

بین لحظه لحظه کنارت خوشه

همین عادت با تو بودن به روز

اگه بی تو باشم منو میکشه

به وقتایی انقدر حالم بده

که میپرسم از هر کسی حالتو

به روزایی حس میکنم پشت من

همه شهر میگرده دنبال تو

منو از این عذاب رها نمیکنی

کنارمی به من نگاه نمیکنی

تمام قلب تو به من نمیرسه

همین که فکرمی برای من بسه

تو دلم گفتم میدونم حرف دلت. آخه هر وقت تو ماشین بودیم به آهنگ عاشقونه میذاشت.
میدونستم دوستم داره. اینو از تو چشاش میخوندم. به نظرم چشمای آدما هیچ وقت نمیتونست
دروغ بگه. میدونستم حسامون دو طرفست ولی گاهی عجیب میشد. تو این فکر بودم که صدای
آترین منو به خودم آورد. درحالی که به من نگاه میکرد گفت:

- تو هم این آهنگو دوست داری؟

لبخندی زدمو گفتم:

-خیلی.

- شعرش زیباست و پر مفهوم و به چشم خیره شد.

انگار اونم میخاست احساسمو تو چشم بخونه ولی چشممو اونور کردم. اونم به خودش اومد. بالاخره به محل پروژه رسیدیم نوبت به عکس گرفتن رسیده بود اما هر کاری کردم دورینو بهم بده نداد. گفت خودم میگیرم. شروع به عکس گرفتن کرد. جالب بود. به من میگفت اینور تر باش تو کادری. میدونستم داره منو اسگل میکنه که یه جورایی منم تو عکس بیفتم. بازم یاد خاطرات لیسانس افتادم. یادمه یه بار از طرف دانشگاه برده بودنمون کاشان خیره سرمون معماری بودیم دیگه. یه جای قدیمی رفته بودیم یه استاد جوونیم داشتیم که خیلی ناله بود قیافش ولی بعضیا خوششون میومد ازش. منم گفتم برم جوونا رو دل شاد کنم یه عکسی از این بشر بگیرم اما زیاد وارد نبودم یکی از بچه های خیلی ریلکس کلاسو صدا کردم دورینو دادم دستش و گفتم بچه ها عکس اینو میخوان تو بگیر من بهشون بدم. بعدم کلی میخندیم اونم. پایه که چه عرض کنم ستون اومد.

گفت: به یه شرط. گفتم: چه شرطی؟ یه چشمکی زدو گفت: عکسشو برا خودم هم بریزی.

گفتم:

- باشه.

منو چند تا از بچه ها میدونستیم این میخاد چی کار کنه. داشتیم نگاه میکردیم این چی کار میکنه. همچین رو بنا دورینو زوم کرده بود که هیچ کی شک نمیکرد. این داره از بنا عکس میگیره. تازه نه یکی چند تا در ژستای مختلف ما دیگه ولو شده بودیم رو زمین از خنده. بعد خیلی جدی رو کرد. به منو پر نیا جون بیا اینم عکسای که از بنا میخواستی فقط قولمون یادت نره ها. خودش اصلا نمیخندید. یادش بخیر. از یاد آوریش لبخندی رو لبم اومد. گفتم این آترین خان فکر میکنه من گلابیم ها. آخه بگو گلابی تا بلوئه داری زوم میکنی. آخه من حرکات دستشو میدیدم رو زوم دورین بود. هیچی نگفتمو عکس گرفتن تموم شد. فکر کنم کلی ازم عکس گرفت. میخاستم اذیتش کنم. یه لبخند موذی اومد رو لبام و گفتم:

-میشه عکسارو ببینم؟

یه خرده هول شد گفت:

- چیزه یعنی بعدا بهت نشون میدم. الان دوریین شارژ نداره .

گفتم تو دلم :خودتی عزیزم .

و بلند گفتم:

- آهان چه زود شارژتموم میکنه.

- خوب آخه ازش استفاده کرده بودم .

-شما صبح گفتی تازه از شارژدرآوردم.

- هان. آهان. یعنی یه جایی رفتیم از شرکت مجبور شدم عکس بگیرم .بعدا عکسا رو بهت نشون میدم .حالا بریم یه جا غذا بخوریم که من خیلی گرسنه ام .

در دلم گفتم اینو نگي چی بگي. بگو دلم نمياد از عشقم جدا شم.

منم پرو شده بودما .اما خوب چه کار کنم .چشاش رسواش کرد. اصلا به من چه.

-بریم رستوران ؟

-بله ؟

- بانو به من افتخار میدن؟

نمیدونم ، چرا اینبارو بدم نیومد که قبول کنم. آخه یه جورایی یه شناختی داشتم ، ازش و بدم تمیومد، باهاش برم رستوران.

-باشه بریم.

و به راه افتادیم. تو راه یه چیزی همش ذهنمو مشغول کرده بود. البته خیلی وقت پیش میخاستم ، ازش بپرسم .اونم اینکه معنی اسمش چیه؟اسمشو قبلا نشنیده بودم آرتین شنیده بودم ولی آترین نه. یهو گفتم:

– معنی اسمت چیه؟

– هان؟

انگار شکه شده بود و انتظار شنیدن همچین سوالیو نداشت.

– یعنی تو نمیدونی؟

– نه.

– نرفتی دنبالش که بفهمی؟

– نه.

– اما من معنی اسمتو رو میدونم.

– خوب چیه؟

– پرنیا یعنی بسیار خوش، خرم، زیبا، راحت، بدون غم و ناراحتی درست مثل خودت .

و لبخندی به لبش اومد .

– اطلاعات عمومیتون بالاستا.

– اطلاعات عمومی من بالا نیست معنی چیزایی که برام مهمه رو میدونم.

– میخای بگی من برات مهمم؟؟؟؟؟؟

– نمیدونم شاید.

– نگفتین آترین یعنی چی؟

– مظهر نور، روشنایی و درخشندگی، زیبارو – نام یکی از پادشاهان خوزستانی در زمان داریوش بزرگ بوده نمادی از آتشم هستودر کل به معنای پادشاه خورشید هست.

– جالبه ها ، نمیدونستم .

بالاخره به رستوران رسیدیم و غذا رو سفارش دادیم. تا غذا رو بیارن با آترین کلی حرف زدیم. از زمینو زمان ، از خاطره هاش، از خودش .نمیدونم منظورش چی بود؟میخاست با روحیات هم بیشتر آشنا بشیم ، نمیدونم .اما هر چی بود، خوب بود. اون قده حرف زد که نفهمیدم ، زمان کی گذشت .کلا آدم خوش سر زبونی بود. آدم خوشش میومد از صحبت کردن باهاش .بالاخره غذا تموم شد و اومدیم از رستوران بیرون که جلو رستوران با مسعود رو برو شدم. فقط همین جور نگاه میکرد .

– خانوم کجا موندی ، بیا دیگه؟

مسعود اومد جلو و گفت:

–این کیه؟تو که همچیین دختری نبودی؟

اخمامو کردم تو همو گفتم:

– منظورت چیه؟اون همکلاسیمه، هم کارم هم هست ، داشتیم با هم پروژمونو انجام میدادیم بعدم گرسنمون شد؟

– مطمئنی چیزه دیگه نیست؟مثلا شاید به خاطره اون به من جواب رد داده باشی ؟

– مسعود، کی میخای بزرگ شی ؟کی میخای بفهمی ؟هان.بابا به چه زبونی بگم تو رو نمیخام. اره دوشش دارم، خیلی وقتم دوشش دارم ولی هیچ وقت کار خطایی نکردم. الانم میتونی هر چی دلت خاست به بابا و پویان بگی. اونا به من خیلی اعتماد دارن. مطمئن باش اگه اونم نبود، بازم تو برا من معنی نداشتی. تو برام همیشه همون فامیلی .همینو بس. فکر میکردم اون دفعه که باهات صحبت کردم قانع شدی؟

- قانع شدم ، اصلا .فقط داشتم به خودم میقبولوندم که تویی وجود نداری اما نتونستم فراموش کنم .چرا همیشه چشت دنبال ظواهره درسته اون خوشتیپو خوش هیكله اما تا کی دووم داره؟

- بین مسعود الان بهت گفتم که دوشش دارم ولی اون هنوز از من خواستگاری نکرده پس هنوز هیچی معلوم نیست اگه خاستگاری نکنه اونم فراموش میکنم .میدونی که زیاد اهل دل بستن نیستم .برام موقعیت بهتر از اونم مطمئنا پیش میاد .فقط میخام اینو بهت حالی کنم من سهم تو تو زندگی نیستم و نمیخام باشم .همون شب اول هم بهت گفتم ولی نفهمیدی یا خودتو زدی به نفهمی اما دیگه حتی نمیخام حرفشم بشنوم و خداحافظی گفتمو رفتم تا سوار ماشین شدم .دیدم اخمای آترین تو همه منو دید گفت:

- پسر عمت بود؟؟؟

- اره .

- دوست داره نه؟؟؟؟

- اره .

- ناراحت شدی با من دیدت؟

- نه شاید اینجوری دست از سرم برداره .

- فقط برا اینکه دست از سرت برداره .

- اوهوم .

تو دلم گفتم پ نه فقط به خاطر عشق تو .بشین بزار باد بیاد .بابا اینم زیادی جو گیر شده .هیچی نگفتو به راه افتاد .معلوم بود زیاد سر حال نیست .بالاخره به خونه رسیدیم و ازش تشکر کردم و رفتم یه خداحافظی گفتو رفت .حتی نگام نکرد اصلا به من چه .گور سر هر دو تون .شیطونه میگه برم همین فردا یه شوهر کنم خیال خودمو این دو تا خولوچلو راحت کنم اما مگه دلم میاد اونو دوست دارم از همون نگاه اول ازش خوشم اومده بود .اولش به خاطر خوش تیپیش بود اما بعد که با

خودشو اخلاقش آشنا شدم دیدم از خودشم خوشم میومد. شیه شاهزاده سوار بر خر آرزو هام بود. البته این به جای خر سوزوکی داشت. ای تو روح دو تایتون که امشبو بهم کوفت کردین. اولش خیلی بهمون خوش گذشته بود ولی معلوم نیست اون خروس بی محل از کجا سرو کلش پیدا شد. ولش کن اصلا بهشون فکر نمیکنم. کلیدو در آوردمو وارد شدم. وای که چقدر خسته بودم. یه سلامی دادمو یه راست رفتم تو حموم عادت داشتم وقتی زیادی تو فکر بودم میرفتم دوش میگرفتم. بعدم یه یه آهنگو و یه خرده رقص حالمو عوض میکرد. معتقد بودم نباید غمو غصه دنیا رو خورد. اگه اتفاقی بخاد بیفته من غمو غصه هم بخورم میفته پس چه کاریه دو روز دنیا رو عشقست. بالاخره از حموم بیرون اومدمو دیدم به پویان خان هم که تله اتاق من.

- به خواهر گلم.

- خودتی داداش خلم. کارتو بگو.

- بی تربیت.

- خوب منتظرم.

- هیچی میخاستم بگم با الی صحبت کنی. راستش هر چی به روز عقد نزدیک تر میشیم نگران تر میشه. میخاستم یکم باهاش حرف بزنی مثلاً دوستته ها.

- من نخام برا دوستم کار انجام بدم کیو باید بینم؟

- منو. اذیت نکن اجی خوشگله خودم.

میدونست تعریف کنه ازم زود خر میشم.

- خر خودتیا. اما چی کار کنم دل رحمم. رئوفم. این دله مهربونه. تو هم از هیچ چی شانس نداشتی از خواهر زیاد شانس داشتیا.

- خوب بسه. حالا هی میخاد از خودش تعریف کنه.

- باشه باهاش صحبت میکنم برو که خسته ام

باشه ای گفتو رفت بیرون .منم شروع کردم به آهنگ گذاشتن رقصیدن. در واقع با این کار تخلیه روحی میشدم .به هیچیم فکر نمیکردم .کلا سر خوش بودم .غمو غصه تو دلم راهی نداشت .یکم ورجه ورجه کردم .بالاخره خسته شدم و افتادم تو تخت و به امروز فکر کردم .منتهی به جاهای خوبش یه کوچولو به مسعودم فکر کردم .نمیدونستم چیکارش کنم میخاستم اونو از خودم وا کنم ولی اون میگه دوستم داره چی کارش کنم ؟چرا این این جوری شد؟؟؟؟؟نمیدونم .هیچی تو ذهنم نیست.بی خیال بخوابم که از همه چی مهمتره .و نفهمیدم کی خوابم برد.

یه سمینار امروز تو دانشگاه گذاشته بودن من خیلی دوست داشتم سمینار معماری معاصر، از خیلی وقت پیش برنامه ریزی کرده بودم که برم این سمینار. تمام استادی خوب وبنام کشور میومدن و سخنرانی میکردن.

سمینار ساعت 10 بود اون روز رو مرخصی گفتم تا حتما سر ساعت اونجا باشم واز اول تو سمینار حضور داشته باشم. دم سالن کنفرانس بودم که اس ام اس اومد. نوشته بود دختر تو چرا اینقده بی احساسی خوب جواب بده دیگه،دلم برات تنگ شده . از در سالن که رفتم داخل البته با اعصابی به هم ریخته دیدم آران هم دم در وایساده و داره سیم کارتشو از داخل موبایلش در میاره سرش و که بالا گرفت تا منو دید دست پاچه شد و هول کرد کرد تندی سلام داد و رفت؟؟ نمیدونم یهو شک کردم نکنه این مزاحم تلفنی سعیدیه؟؟

آره حتما همینه چطور به فکر خودم نرسید .میخواه اینجوری منم متقاعد کنه باهاش باشم.

خوب به آترین بگم فکر کنم بهتر باشه. با این فکر رفتم یه جای خوب که کامل سن تو دیدم باشه پیدا کردم و نشستم. سمینار تا 4 بعد از ظهر طول کشید .خیلی خوب و مفید بود برام. غروب که داشتم میرفتم خونه اترین زنگ زد چه حلال زاده هم هست میخواستم خودم بابش تماس بگیرم راجع به این سعیدی؟؟!!

–سلام دختر خوب معلوم هست کجایی؟؟

تازه یادم اومد که به آترین نگفتم امروز کجا میرم.

– سلام .دانشگاهم .امروز سمینار بود. منم خیلی دوست داشتم که پیام شبی به بابا گفتم که نیام.

احساس کردم از اینکه بهش نگفتم دلخور شد. اما خوب اون که رئیس نبود. من همه چی رو بهش بگم.

- خوب حداقل به من میگفتی ، از صبح منتظرم که بیای. به گوشت هم زنگ زدم ، خاموش بود.

- خوب فکر نمی‌کردم نگران بشی. الی بهت نگفت.

- نخیر. ایشون هم نیومده بودن.

واللهی چه بداخلاق.

- راستی مهندس من فکر کنم، فهمیدم اون کسی که هی مزاحم میشه جدیداً کیه؟؟

- از کجا فهمیدی؟؟ خوب کیه؟؟

- سعیدیه. فکر کنم. امروز که من اومدم دانشگاه ، باز مزاحم مسیح داده بود و همین که وارد سال

سمینار شدم ، دیدم سعیدی داره سیم کارتشو عوض میکنه تا منو دید ، هول کرد زودی از اونجا

رفت؟؟! منتظر شدم تا به حرفی بزنه اما چیزی نگفت؟؟

- الو هستید؟؟

- آره خوب میگی من چیکار کنم؟؟ برم بهش بگم که تو مزاحم خانم عزیزی میشی؟؟

خیلی از این حرفش بهم بر خورد. اصلاً نباید بهش میگفتم.

- نخیر منظورم این نبود. من خودم این قضیه رو حلش میکنم!!

- اون وقت میشه پرسم چطوری؟؟ میخوای بری بهش بگی تو مزاحم من میشی؟؟!! اونم میگه نه

مگه شما مزاحم دارید؟؟

- خوب چیکار کنم؟؟

– خودم یه کاریش میکنم .میفهمم که کار آران هست یا نه؟؟

– چطوری؟؟

– حالا تو به اون کاراش کاری نداشته باش. الان کجایی؟؟

– دارم میرم خونه .

– باشه برو. فعلا خدانگهدار

منم خیلی سرد باهاش خداحافظی کردم . بهم برخورد بود اینطور حرف زدنش. اون روزم گذشت.

صبح با سردرد از خواب بیدار شدم صبحانه رو خوردم و به سمت شرکت به راه افتادم یه راست رفتم اتاق خودم الی نبود قرار بود با پویان برن خرید .دیگه داشت عقدکنونشون نزدیک میشد .تازه یادم اومد پویان گفته با الی حرف بزنم. امشب یه سر باید برم خونشون .کارمو شروع کرده بودم که آخرین خان نزول اجلال فرمودن.د بر خلاف دیشب امروز لحنش عوض شده بود. نمیدونم شایدم با خودش فکر کرده ، هر چی بود، از سگه دیشبی ، خبری نبود. اومدو عکسای ساختمونایی که گرفته بودیمو نشون داد و کارای دیگشو توضیح داد وای که این کار دانشگاه تمومی نداشت .قرار شد کارا نصف بشه .نصفشو من و نصفشو اون انجام بده داشت میرفت بیرون که یه هو سرشو داخل کردو گفت:

– ببخشید، واسه دیشب. رفتارم اصلا درست نبود و جیم شد.

نمیدونم چش بود، شاید پشیمون .کارامو انجام دادم ولی سردرد ول نمیکرد اخر تصمیم گرفتم برم خونه، رفتم اتاق بابا و بهش گفتم که میرم خونه بابا هم کلی سفارش کرد که برسونتیم، ولی گفتم حالم خوبه و احتیاج به قدم زدن دارم .هیچیو به اندازه قدم زدن دوست نداشتم .اونم تو خیابونای شلوغ تهران .نمیدونم چقدر راه رفته بودم که به پاساژ مورد علاقم که لباسای فوق العاده شیکی داشت رسیدم.

با خودم گفتم عقد کنون نزدیکه باید یه لباس خوشگل بگیرم رفتم تو همون اول یه پیراهن دکلمه نقره ای مشکی نظرمو جلب کرد که یه کت خوشگل همراهش بود اندامو کشیده تر نشون میداد و تا

مچ پام بود. دقیقا چیزی که من میخاستم. کلا همیشه پوشیده لباس میپوشیدم. با اینکه عقد تنها داشتم اما خوب فامیلم هستن و نمیتونم فکر کنم که یه شبه، چون از نظرم گناه گناهه. همون لباسو پرو کردم و خریدم. عاشق خرید کردن بودم. کلا هر وقت بیکار میشدم یا حوصله نداشتم، میرفتم خرید.

کفش مشکی پاشنه بلندم گرفتم که قدمو بلندتر نشون میداد. کلا با اون لباس خیلی ناز میشدم وای داشتم فکر میکردم، آترین منو تو اون لباس ببینه. فکر کنم سخته کنه البته فکر نکنم اونو دعوت کنه آخه خصوصیه مجلس. شایدم دعوتش کرد. نمیدونم، چون مجلس برا اوناست. شاید بخواد دوستاشونو دعوت کنن. تو دلم خدا خدا میکردم، دعوت کنن میخاستم ارایشگاهم برم و با یه ارایش متفاوت ظاهر بشم. شاید اون موقع آترین تکلیف خودشو بدونه، منم تکلیف خودمو بدونم. شاید قسمت هم نباشیم شاید. نه دوست ندارم قسمت هم نباشیم اما از خدا میخام، هر چی برام خیره پیش بیاد. حتی اگه قسمتم با اون نباشه.

یکم همینجوری پیاده روی کردم ولی آخرش خسته شدمو راه خونه رو پیش گرفتم یه سلام بلند بالایی کردم مامان تا منو دید گفت پرنیا جان چی گرفتی؟

-برا عروسی پویان لباس خریدم.

- برو بپوش ببینم.

رفتم لباسو پوشیدم. بدون کتتش و اومدم پیش مامان. البته با کفش چون قدم رو هم بلند تر نشون میداد. مامان تا منو دید کلی قربون صدقم رفت. همون موقع پویانو الی اومدند. یکم خجالت کشیدم. آخه جلو پویان لباس دکلته و بندی نمیپوشیدم. درسته برادرم بود ولی خوب عادت نداشتم با این لباس جلوش باشم. پویان گفت:

-به آبجی خانومی. خوشگل شدیا.

- اون که بودم. چشم بصیرت میخاد.

- نه بابا. لباس خیلی بهت میاد مگه نه الی جونم.

ایش هنوز عقد نکرده الی جونم .

-اره واقعا خیلی بهت میادا.

بعد با من به اتاقم اومد گفتم:

- به الی خانوم کم پیدا شدیا؟؟؟؟ شوهر کردی بی وفا شدی؟؟؟؟

-چی بگم خواهر که هر چی میکشم از دست برادر خودته.

-هوی پشت سر داداشم درست صحبت کنا.

-ایش .شووووووره خودمه ها.

-راستی .ورپریده خیلی خوش هیکلیا. همه جاتو دید زدم نه خوبه .خوشا به حال شووووورت

-کوفت .بی تربیت .بی حیا .شوووووور کردی هنوزم به من چشم داری؟

-چی کار کنیم. خدا چشو گذاشته برا دیدن. واقعا مستفیض شدیم.

-گم شو. بی تربیت منحرف .به جای اینکه چشت به من باشه لباسو نگاه کن

-اونم بد نیست.

-گمشو بد نیست چیه عالیه .

-دلتو نمیشکنم عالیه.

-خوب تو چه کردی لباسو بندو بساطو؟

-لباسو که سفارش دادیم قراره فردا بیاد. بقیه چیزا هم در حال انجامه وای پرنیا من خیلی میترسم

نکنه داداشت بدجنس باشه و تو رو نکرده باشی

-الی مسخره بازی در نیار

–جدی خیلی نگران

خندیدمو گفتم نگران شب عقدی

–گمشو منحرف پر رو

–جدی میگم خلی دلشوره دارم

–بابا ببخود دلشوره داری اتفاقا آقاتونم خیلی نگرانته .خیلی به من تاکید کرد که حواسم بهت باشه.
خیالت راحت همه چیز به خویبو خوشی میگذره.

–امیدوارم قربون تو بشم که همیشه برام مایه امیدواری بودی.

–خوشحالم که اینو میشنوم.

–راستی یه خبر خوش برا تو؟

–چی؟

–آترینم میخایم دعوت کنیم.....

–مگه قرار نیست جشن خصوصی باشه؟

–خصوصی که هست ولی خوب برا عروس دوماد نوچ یعنی اونا میتونن هر کی دلشون میخادو
دعوت کنن منم چه کنم همین یه خواهر شووووووره دارم باید آبخش کنیم بره دیگه با ما دعوا نکنه.

–جدی آترینم دعوتته؟

–با اجازه بزرگترا بعله

یه هو دیدیم صدای لی لی لی از پشت در میاد وپویان وارد شد

– تو خجالت نمیکشی. پویان داری زن میگیری، آدم نشدی و فالگوش وامیسی؟

– باور کن ،فالگوش واینستادم. فقط بعله عروس خانومو شنیدم ،ذوق مرگ شدم.

– حالا ذوق مرگ نشو ،تا عروسی.

– دیدم به هم خیره شدن. استغفرالله اینا شرمو حیا حالیشون نیست. جلوی من تو روز روشن .

– پویان جان میگم، میخای میتونی بری بیرونا.

با این حرف انگار جفتشون از اون عالم هیروت بیرون اومدن و دستپاچه شدن و از اتاق بیرون رفتن الی قبل اینکه بره گفت:

– راستی یه چیز یو بهت گفتم:

– چی؟

چشمکی زدو گفت :

–خوش به حال شوووووووورت

–اومدم بالشتو پرت کنم که درو بستو رفت .از پشت در صدای خنده هاشونو میشنیدم .واقعا چه دنیایی داشتن اینا. کاش منم زودتر شوور کنم. یعنی آترینم منو دوست داره؟؟؟؟؟؟؟؟

از فکروخیال بیرون اومدمو لباسمو عوض کردم. البته قبلش یه بوس کوچولو برا خودم فرستادم و رفتم پای تی وی یه خرده تی وی نگاه کردم که بابا هم اومد و دسته جمعی ناهار خوردیم .جمع دوستانه ای بود. بابا هم سربسر پویان میزاشت . الهه ام جای خودشو تو خانوادمون حسابی باز کرده بود .هر چند که از قبل هم جایگاه خاصی داشت. ولی الان به عنوان عروس خانواده ما بود و پدر و مادر گرام بسی او را دوست میداشتند.

بالاخره الی خانوم عزم رفتن کردن که پویان هم با اوشون تشریف بردن. برام جالب بود شووو شوقشون .اینجا بعد عقد چه میکنن، الله اعلم.

بعد رفتنشون منم رفتم اتاقمو به چرتی زدم. بالاخره ساعت 6 به زور از خواب بیدار شدم. تازه داشت اذان میگفت، نمازمو خوندم و دعا کردم. هم برای خودم هم برای اونایی که دوششون دارم و همه بیمارار. بعد نماز به حس سبکی خاص داشتم. نمیدونم به حس خاص، شاید به حس نزدیکی با خدا. چون سر نماز میشستم با خدا در دل میکردم. مشکلاتمو میگفتم، ازش کمک میخاستم و بیشتر اوقات کمک میکرد، به این نتیجه رسیده بودم، هر وقت خدا رو با تموم وجودت بخونی، بی جواب نمیزارت. اون شبم ازش خواستم، راه درستو بهم نشون بده و نزاره خطا برم.

چادرو جمع کردم و رفتم پایین پیش مادر و پدر گرام. مامانم گفت:

– چقدر میخوابی دختر؟؟

– مامان خیلی خسته بودم یا سر کارم یا پای کارای دانشگاه.

– اگه میبینی، خیلی خستت میکنه، چند روزی نرو. عقد پویانم نزدیکه، کلی کار داریم

– مگه کارگر نمیگیریم؟

– چرا میگیریم اما به کارایی هم هست، باید خودمون انجام بدیم.

آخه قرار بود عقد کنون تو خونه خودمون باشه.

بالاخره روز عقد کنون رسید. ما از ساعت 5 صبح بیدار باش بودیم. همه دنبال کارا بودن خونه از قبل تمیز بود. سفره رو با نگار پهن کرده بودیم نویدم بود برا خندوندن ما. جناب داماد هم حموم دامادی تشریف داشتن. الهی چه ذوقی داشت، قرار بود ساعت 6 عاقد بیاد. مهمونا 5 میومدن. خانواده الیشونم از همون اول صبح کمک کردند. چه ذوقی داشتن دو خانواده، فقط احسان به خرده شیطونی میکرد. نویدم اومده بود دیگه با هم جور شده بودن. بالاخره ناهارو هم ساعت 11 خوردیم. بعدش با الی رفتیم آرایشگاه قرار بود خودم هم متحول بشم به آرایش متفاوت با همیشه. به جورایی امشب میخاستم تو چشم باشم. به خرده آترین خان هم باید ماتو مبחות بشن. وای به حالی از تو من بگیرم آترین جون. بالاخره پیاده شدیمو الی نشست و آرایشگر شروع کرد. همزمان کار هر دو رو به کمک شاگرداش انجام میداد. من به آرایش ترکیبی نقره ای مشکی ناز داشتم. با اون لباسم فکر کنم محشر میشد. مدل ابروم هم عوض کردم و به خرده حالتشو شیطونی

کردم. خیلی عوض شده بودم. فقط خدا خدا میکردم، خط چشمم خوب بزنه. میخاستم بهش بگم ولی روم نشد. بعد ارایش به خودم نگاه کردم. وای چه جیگری شده بودم تا الی منو دید گفت:

بعد ارایش به خودم نگاه کردم وای چه جیگری شده بودم تا الی منو دید گفت:

– وای پر نیا چه جیگری شدیا خوشا به حال بعضیا

اسمو نمیگفت آخه منو اون تنها نیومده بودیم و فامیلای خود الیشون اومده بودن خلاصه خودشم ارایشش تموم شد وای چه ناز شده بود بیچاره داداشم

بالاخره پویان خان تشریف آوردن یه دلم میگفت برو سر خر شو و عیشو نوششونو بهم بزن بعد میگفتم گناه داره حالا گناه داره که بماند میدونستم این الی ور پریده تا تلافی نکنه ول کن ماجرا نیست پس بی خیالش شدم و با بقیه به خونه رفتیم وای چه کرده بودن خونه رو چی شده بود خوبه میخواستن خودمونی بگیرنا تا رفتم تو یکی صدام کرد برگشتمو دیدم آترینه چه ناز شده بود به به چه کت شلوارو کراواتی الهی چه جیگری شده حواسم به دخترای بیرخت فامیل باشه جلوش نیان وگر نه خودم دمشونو میچینم نمیدونم چرا نیگاش متفاوت بود

– پر نیا خودتی؟؟؟؟

تو دلم گفتم پس نه عمشم

و باز هم بهم خیره شد

در دلم گفتم هوی چه خبر ته خوردی صاحب بچه رو. بسه دیگه

– ببخشید شما خیلی کیف دوست دارید؟؟؟؟

یه هو به خودش اومدو گفت:

– هان؟؟؟؟ ببخشید چی گفتید؟؟؟؟

– کیف دوست دارید؟؟؟؟

–هان؟؟؟؟؟؟

–آخه هر وقت میرید تو هیروت باید با کیف بیارمتون بیرون

لبخند خوشگلی زدو گفت

نه چیزه یعنی یه هو نمیدونم چرا حواسم پرت شدم

تودلم گفتم خوب خره بگو تو رو دیدم حواسم پرت شد نیممیری که ایششششششششششش

هیچی نگفتو دوباره بهم خیره شد اه اینم امشب ول نمیکنه بالاخره عزمو جزم کردم که برم که صداشو شنیدم که گفت خیلی خوشگل شدی لبخندی بر لبانم جاری شد با اینکه خودم هم میدونستم خوشگل شدم اما شنیدنش از زبون آترین یه حال دیگه ای داست بالاخره رفتم تو مانتو رو دراوردم شالو سرم کردم یه نگاهی تو آینه به خودم کردم حقا که جییگر شده بودم یه بوسی برا خودم فرستادمو رفتم پایین وای چه خبره نگارو نیگاه چه کرده چه ناز شده اومد پیشمو گفت:

–کجایی دختر؟؟؟؟وای چه ناز شدی؟؟؟؟کی میره این همه راهو پیاده شو با هم بریم.

–کوفت.خوب چی کار کنم خوشگلم دیگه

– اون که بعل _____

–راستی عاقد هنوز نیومده

– نه اما الانست که بیاد

بالاخره عاقد اومد وای داداشم چه ذوق مرگ بود تو چشمای الی خوشحالی نگرانی و اضطرابو میخوندم از ته دل براشون دعا کردم خوشبخت بشن هر دوشونو خیلی دوست داشتم.بالاخره صیغه عقد جاری شدو همه دست زدن هدایا اهدا شد و عروسو داماد شروع کردن به رقصیدن این نگارم اون وسط شلنگ تخته مینداخت نویدو که نمیشد جمعش کرد مسعودم اومده بود خیلی نگاه میکرد واقع حس بدیه که نخای دل کسیو بشکنی و به اونی که دوست داری برسی.نمیدونم بی خیال شدم همه منتظر بودن منم برم وسط ولی خوب یه عقایدی داشتم.پایکوبیو رقص همین طور ادامه داشت

—بالاخره به هم رسیدن. خیلی زیباست به هم رسیدن مگه نه؟؟؟؟؟

– بعلہ _____ خلیٰ ہمو دوست دارن انشا اللہ خوشخت بشن

—انشاءالله.بعد پویان انشاءالله نوبت توئه دیگه و بهم خیره شد

– شاید شاید نه بستگی داره همسر ایده آلمو پیدا کنم یا خیر

—مگہ پیدا نکردی؟؟؟؟؟

.....-نمیدونم شاید

عمدا اینجوری گفتم که حرص بخوره و موفق هم شده بودم آخه حرف نمیزد باید مجبورش میکردم که بگه دوستم داره اگه نداره هم که غلط کرده باید دوستم داشته باشه از من بهتر کجا میخاد گیر بیاره

هیچی نگفت و هی پاشو میگوید زمین نمیتونستم بفهمم تو سرش چی میگذره خوشحاله ناراحته
عصبیه البته با حرف من مسلما خوشحال نبود یکمی هم گرفته بود همین جور داشتیم سکوت
میکردیم مسعود منو صدا کرد با صدای مسعود آترین ازم دور شد یکمی صحبت کرد ولی خدا رو
شکر چیزی از دوست داشتنو اینا نگفت. بعد مدتی هم میخواست بره که صداش کردم

-مسعود تو چته؟؟؟؟؟

– هیچی فقط خواستم کمکت کنم بدونی باید فراموش کنی یا دل ببندی؟؟؟؟؟ به زودی همه چیز معلوم میشه چیز دیگه ای نگفتو رفت من مونده بودم یه دنیا سوال یعنی میخاست با این کار حسادته آترینو در بیاره که تکلیفشو با خودش مشخص کنه. مسعود واقعا روح بزرگی داره درسته ازش خوشم نمیومد و دو سش نداشتم اما از ان بلا تکلیفی هم خسته شده بودم. بالاخره اون شب هم با تموم خاطراتش به اتمام رسید و من به خاطرات اون روز فکر میکردم آترین مسعود پویان الهه ای کاش مسعود عاشقم نمیشد ای کاش.....

نمیدونم، بهتره فکر نکنم. دیگه رو پا بند نبودم. از بقیه خداحافظی کردم و رفتم تو اتاقم. یه دوشی گرفتم و خوابیدم.

چند روزی از مراسم عقد پویان میگذره و این دو نو گل عاشق هم همش با همن و دارن خوش میگذرونن.

امروز از صبح کلاس دارم واسه همین زودی حاضر شدم و رفتم به سمت دانشگاه. یه کم دیر رسیدم. استاد رفته بود، سر کلاس با خجالت در زدم و عذر خواهی کردم استاد هم چیزی نگفت و با دست اشاره کرد که زودتر بشینم. منم اولین صندلیه خالی که دیدم نشستم.

یه نگاهی کردم، دیدم بهله این الی خانم ما، کلاس رو دودر کرده و نیومده. استاد این درس مون آدم شوخی بود. این اخلاقش باعث میشد، کلاس خیلی زود بگذره. بعد اتمام کلاس داشتم میرفتم به سمت ماشین که برم آترین صدام کرد.

– پر نیا یه لحظه وایسا

– سلام

– ببخشید یادم رفت. حواس نمیذارى واسه آدم. سرتو میندازى کجا میری؟؟

– ببخشید، حواسم نبود. کاری داری حالا؟؟

– حتما، باید کاری داشته باشم تا باهات حرف بزنم؟؟

گفتم: نه، حالا امري داشتيد، در خدمتم بفرماييد؟؟

- اخماش رفت ، تو هم.

– هیچی به سلامت

-آههههههههههه، پرنیا نمیتونی یه کم مهربون تر حرف بزنی. این چند روز هی داری ناراحتش میکنی

همین طور داشتم با خودم غر غر میکردم که دوباره یکی صدام کرد.

برگشتم دیدم دو تا از پسران که وایستادن منم اصلاً نمشناختمشون.

گفتم با ما بودید؟؟

– بلہ خانم عزیزى.

جانم این اسم منو از کجا میدونه. دیدم آترین هم همون جا که ازش جدا شدم. وایستاده و با اخم داره ما رو نگاه میکنه دست و پامو گم کردم و گفتم ببخشید دیرم شده.

و حرکت کردم یکی از اون پسرا دوید سمتم و گفت :

—بخشید چند لحظه بیشتر وقتتون رو نمیگیرم و من بدون اینکه بایستام به راهم ادامه دادم.

- شرمنده من باید برم.

اما پسره کنه ول کن نبود. دوستش هم از پشت سر ما داشت، میومد. فقط چند قدم با ما فاصله داشت.

نمیدونستم چیکار کنم ،اینم سیریش شده بود .مجبور شدم همون جا وایسام . گفتم کارتون رو بفرمایید گوش میدم.

پسره با من و من شروع کرد حرف زدن. خوب میدونید چیه من یه چند وقتی هست شما رو میبینم . دوباره ساکت شد و

– خوب؟؟؟

– راستش رو بخوای چطور بگم ،من میتونم آدرس و شماره خونتون رو داشته باشم؟؟

– برای چه منظور آدرس و شماره خونمون رو میخوايد. حالا من که میدونم منظورش چی بود ،داشتم از اعصابانیت منفجر میشدم.پسره پیش خودش چی فکر کرده ؟؟؟!! که از من آدرس میخواد؟؟

– واقعیش رو بخواید، میخواستم با خانواده برسیم خدمتون؟؟!!

– متاسفم .

اومدم برم که کولم رو گرفت و نداشت. تو همین موقع هم آترین از کنارمون رد شد و رفت .واییییییی خدا این پسرا چرا اینقدره روووو دارن. داشتم به حده انفجار میرسدم.

– ول کنید آقا. این کارا یعنی چه؟؟!! تو محیط دانشگاه؟!

– ببخشید .شما منو مجبور کردید. آخه چرا متاسفم؟؟ حالا شما شمارتون رو بدید .شاید تا اون موقع نظرتون عوض شد.

– آفای محترم همینی که شنیدی نظر من عوض نمیشه، لطفا هم دیگه مزاحم نشید.

سرم رو انداختم و رفتم .چه روز مزخرفی؟؟!! یه بغض بدی تو گلوم نشست. کم مونده بود گریم بگیره.

به ماشین که رسیدم دیدم آترین تکیه داده به ماشین و داره با اعصابانیت نگام میکنه.

خودمم ترسیدم از نگاهش اما چاره چیه نمیتونستم که فرار کنم.

انگار که آترینی وجود نداره. سوییچ رو از کیفم در آوردم و دستم رو دراز کردم سمت در ماشین که گوشه پالتومو گرفت در ماشین خودش رو باز کرد و هولم داد تو ماشین دیگه رسماً اعصابم خورد شده بود. مگه چی کار کردم که اینطوری میکرد. اصلاً به اون چه ربطی داشت اون تکلیفش با خودش معلوم نبود، برا من غیرتی بازی در می‌آورد

بالاخره خودشم اومد نشست و ماشین رو روشن کرد و با سرعت نور می‌روند با اینکه ترسیده بودم ولی به رو خودم نمی‌آوردم.

نمیدونم، چقدر رفتیم که یه جا نگه داشت. سرم شدید درد گرفته بود و نمیتونستم چشمم رو باز نگه دارم.

– خوبه هر روز هر روز بر عشاق خانم داره اضافه میشه. واقعا تبریک میگم بهت. با این عاشقای سینه چاکت. معلوم نیست چیکار میکنی که هر روز یکی پیش قدم میشه حالا کلیشون رو خودم دست به سر کردم بماند.

تمام این حرفا رو با صدای بلند میگفت.

– حق نداری باهام اینطوری حرف بزنی؟؟!! خودت که همیشه هستی و میبینی که من اهل اینجور کارا نیستم و به کسی کاری ندارم.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. دیگه تحقیر بیشتر از این که بخواد هر چی دلش بخواد بارم کنه خوبه هنوز هیچ نسبتی هم باهام نداره.

به خودم اومدم دیدم بیرون شهریم. کی این همه راه اومدیم من متوجه نشدم. حالا چطوری برگردم. داشتم با خودم کلنجار میرفتم که چی کار کنم آترین اومد سمتم و گفت:

– بیا سوار شو

– عمراً من سوار بشم تو پیش خودت چی فکر کردی هان؟؟ که این حرفا رو بهم گفتی.

– تو بیا سوار شو هوا سرده بارون هم با سرعت داشت می‌بارید.

– نه امکان نداره

– پر نیا باز داری لج میکنیا. خیلی خوب ببخشید تند رفتم یه کم؟؟

–همش یه کم؟؟

–باشه خیلی تند رفتم تو بیا سوار شو سرما میخوریا. آفرین دختر خوب. اصلا نفهمیدم چی شد یهو عصبانی شدم. میدونم تو همچین دختری نیستی. ببخشید خانوم

احساس پشیمونی رو از تو چشمات میخوندم. قبول کردم اما رفتم در عقب رو باز کردم و صندلی عقب نشستم.

آترین هم کلافه از کار من راه افتاد واقعا سردم شده بود و داشتم میلرزیدم پالتوم خیس خیس شده بود.

احساس پشیمونی رو از تو چشمات میخوندم. قبول کردم اما رفتم در عقب رو باز کردم و صندلی عقب نشستم.

آترین هم کلافه از کار من راه افتاد واقعا سردم شده بود و داشتم میلرزیدم پالتوم خیس خیس شده بود.

دندونام همین طور به هم میخورد اما نمیخواستم ببینم ازش دلخور بود خیلی زیاد در هر صورتی حق نداشت اون حرفا رو بزنه. روم رو کرده بودم سمت پنجره تا نبینتم.

اما دیدم ماشین نگه داشت و از ماشین پیاده شد و اومد در سمت من رو باز کرد و گفت بیا برو جلو بشین دار میلرزی. پالتو ت رو هم در بیار بارونیه منو بپوش .

–چرا نگاه میکنی پاشو دختر الان حالت بد میشه.

با حالی نذار بلند شدم پالتوم رو که خیس خیس شده بود در آوردم زیرش یه مانتو کوتاه پوشیده بودم بارونیه آترین هم تنم کردم . رفتم جلو نشستم . آترین هم بخاری ماشین رو زیاد کرد. کم کم بدنم گرم شد و از لرزم کم شد و خواب به چشمم اومد.

با صدای آترین بیدار شدم که داشت آروم صدام میکرد. چشمم رو باز کردم.

-بیدار شدی؟؟ بهتری؟؟

-آره فکر کنم؟؟ کجاییم؟؟

-نزدیک خونتون. گفتم بیدارت کنم بعد بریم تو کوچتون

-ممنون

-پرنیا ازم ناراحتی؟؟

-نباید باشم؟؟

-میدونم حرفام خوب نبود یه خواهشی دارم بیا و این حرفا رو فراموش کن. بعدشم منو ببخش. نباد اونطوری باهات حرف میزد الان خودم پشیمونم باور کن.

-حالا فکرامو میکنم

-||||||| دختر خوب اذیت نکن دیگه باور کن اگه نگي بخشیدمت تا صبح وبالتم با زنگ واس ام اس؟؟ حالا همین جا این بنده سراپا تقصیر رو میبخشی یا اینکه تا صبح نمیذارم بخوابی !!!؟؟ کدوم گزینه رو انتخاب میکنی؟؟

-باشه بخشیدمت اما دیگه تکرار نشه؟؟!! دفعه بد بخششی در کار نیست

-سعی میکنم حرفات یادم بمونه و خندید

-ممنون پرنیا با این حرفت آروم شدم. فقط امیدوارم سرما نخوری

دیگه رسیده بودیم دم در خونه خداحافظی کردم و رفتم تو خونه. به اتاقم که رسیدم موبایلم زنگ خوردو شماره آترین بود گفت پالتوم رو تو ماشینش جا گذاشتم. تازه یاد لباس گشاد آترین افتدم

که تنم بود با اینکه به خودش خیلی میومد اما تو تن من زار میزد. بوی عطرش رو میداد. زود
دراوردم و تو کمد گذاشتم که بعدا بهش بدم

خیلی خسته بودم لباسام رو عوض کردم و خزیدم زیر پتو .

صبح با گلو دردی فجیعی از خواب پا شدم. شروع کردم به فحش دادن به آترین. آخه صدام به زور
به گوش میرسید یه هو در باز شدو مامانم اومد تو.

– دختر چه کردی با خودت؟ چرا اینجوری شدی؟ صبح صدات کردم، دیدم تب داری. بگیر ،
استراحت کن تا چند دقیقه دیگه دکتر میاد.

و از اتاق خارج شد تو فکر بودم که موبایلم زنگ زد آترین بود.

– سلام خانوم.خوبی؟؟؟؟

– سلام.به لطف شما عالیم.

– کنایه میزنی؟

– نزنم داغونم به خاطر دیشب صدام به زور در میاد

– خوب ببخشید دست خودم نبود

– خوب بخشیدم اما دارم نتیجشو میبینم دیگه

– خوب ،هی تو حرفتو چماغ کن ،بکوب تو سر من

– باشه

– حرف کم نیاری یه وقت؟

– نه خیالت راحت باشه .از شما یاد گرفتم

– تو مریضیتم زبونت کوتاه نمیشه ها

– استاد ماهری چون شما داشتم

– بله

– شما کم آوردی سوت بزن

– جان. زبونت درازتر شده ها

– به لطف شما

– خوب استراحت کن. ظاهرا که حالت خوبه و خندید

خندیدمو گفتم:

– ممنون که زنگ زدی

– خواهش میکنم ،خانوم. وظیفه بود کاری نداری عزیزم؟

تو دلم گفتم:

– عزیزمو مرگ چایی نخورده پسر خاله شد.

– نه امری نیست.

خندید و خداحافظی کرد. بعدش خانومی به همراه مامانم وارد شد معاینه کردو بعد گفت باید امپول بزمن خدایــــــــــــــــــــا نه. وای که چقدر اون آترین فلک زده رو مسخره کردم. خودم هم یکمی میترسیدم. خوب چی کار کنم، ترس تو ذاتمه.

هر چند اون فلک زده هم تو ذاتش بود ولی خوب من حق داشتم ،مگه پسر من از آمپول میترسه. هر چند پویانم مثل آترین بود ولی خوب مردی گفتن ،زنی گفتن . میخاستم هر جور شده دکتره رو منصرف کنم که مامان جونم همون موقع گفت، همین الان بزنی که مریضیش طولانی نشه .

تا آمپولو زد یه جیغ خفیف کشیدم. دکتره هم خندش گرفته بود. خوب چی کار کنم بالاخره یه خرده قرصو دارو دادو رفت وای حالا مگه میشه خوابید. وای چقدر درد میکنه. حالا هی برم اونو مسخره کنم خدایا قول میدم دیگه دیگرونو مسخره نکنم. قول میدم بچه خوبی باشم. تو همین فکرا بودم که خوابم برد.

با صدای مامانم بیدار شدم سوپ برام درست کرده بود. وای که چه به موقع بود. سوپو خوردم که بابا و پویانو الی هم اومدن به عیادتم. یه خرده ای موندن بعد رفتن. فقط الی مونده بود که تا بقیه رفت شروع کرد:

با صدای مامانم بیدار شدم سوپ برام درست کرده بود وای که چه به موقع بود سوپو خوردم که بابا و پویانو الی هم اومدن به عیادتم یه خرده ای موندن بعد رفتن فقط الی مونده بود که تا بقیه رفت شروع کرد

- پرنیا نبودی ببینی این آترینه وقتی دید نیومدی چه میکرد اول فکر میکرد بیای ولی دیرتر هی میومد میگفت خانوم عزیزی نیومدن؟؟؟؟ کارمون ناقصه و اله و بله فکر کرده با خر طرفه منم کلی سوال پیچش کردم مثل خر تو گل مونده بود بالاخره گفت که دیشب باهات حرفت شده و نگرانته. منم زنگ زدم به مامانت که گفت تب کردی منم بهش گفتم اینجوریه بال بال میزد امروز کلا. خوب تو بگو چه کردی زنگ زد بهت؟؟؟؟

- هیچی یه خرده اذیتش کردم بعدم به بزرگیه خودم بخشیدمش.

- خوشم میاد یه پا مارمولک هستی برا خودت

- نفرمایید استاد ما شاگرد شماایم

- خوب حالا اینا رو ولش کن دیروز با جزئیات برام تعریف کن و چشمکی زد

- گمشو منحرف فکر کردی همه مثل توان

- نه جون پرنیا راستشو بوگو لبی بغلی چیزی

- گمشو. آهان یعنی همون کارایی که شما عقد نبودید میکردیدو میگی؟؟؟؟

- خفه بابا. اصلا بی خیال. هر چند تو عرضه مرضه نداری

- یه چیزی ازت بپرسم راستشو مگی الی؟

- تا بینم چی باشه.

- میگم تو تا قبل ماچی موچی داشتین؟؟؟؟

یکم سرخ شد ولی خودشو نباختو گفت:

- راستش ما به خانواده ها چیزی نگفتیم ولی صیغه بودیم

- الی تو روحت. خوب چرا بهم نگفته بودی؟

- خوب پویان گفت عقدو جلو بندازیم ولی نشد راستش روش نمیشد پیشنهادشو بده

- آخی پویان خان از کی خجالتی شده؟؟؟؟

- حالا ول کن توام. در حالی که میخندید گفت: یه بوس ارزش این حرفا رو نداره عزیزم

- مطمئنی فقط بوس بوده

- منحرف. پر رو و با بالشت افتاد به جونم کلی خندیدم

- الی تو شوهر کردی بازم آدم نشدی

- خوب کمال همنشینه عزیزم

- با خواهر شووووووووووووووووووو وورت درست صحبت کن

- چشم. حالا من برم پیش شووووووووووووووووووو ووووو عزیزم که از تنهایی داره دق میکنه

حتما تا الان کلی تو رو فحش داده که عشقشو ازش دور کردی

– پویان غلط کرده با تو.

– در مورد شووو درستی صحبت کن..

– به تو چه داداش خودمه.

– میدونی من منتظرم تو شووو یه تیکه هایی بهت بندازم حض کنی

– تو غلط میکنی

– دیدی خودتو لو دادی. حالا مگه میخای شووووووووووووووووووووووووووووو که بهم میگی غلط

میکنی؟؟؟؟

– نه. همینجوری گفتم

– غلط کردی. من تو رو میشناسم. من دیگه واقعا برم دلم یهو تنگ شد

– برو گمشو شوهر ذلیل

– فعلا

و رفت وای که چه خوب بود دوستی مثل الی داشتن با اینکه مریض بودم ولی روحیم خیلی بهتر شده بود. آخرین چند باره دیگه هم زنگ زدو حالمو پرسید دیگه کم کم داشت خوابم میگرفت قرصامو خوردمو خوابیدم صبح با صدای گوشیم بیدار شدم یه اس ام اس از یه شماره جدید پیامش این بود خانوم عزیزی من باید بینمتون خواهش میکنم.

دلیلی برای جواب دادن بهش نمیدیدم. همون مزاحمی بود که چند وقت پیش اس داده بود اما چرا از یه شماره جدید. نکنه این همون دلککه اولیست. نمیدونستم کیه و هدفش چیه و از من چی میخاست. خیلی ذهنم مشغول بود. همش یه شماره جدید. فکرم به هیچ نرسید. با سستی رفتم سمت دستشویی و یه آبی به سرو صورتم زدم و تصمیم گرفتم، بهش فکر نکنم. بالاخره خودش خسته میشد.

از وقتی آمپولو زده بودم، حالم خیلی بهتر شده بود ولی یاد آمپولش میفتم وای.

ولش کن به اینم فکر نکنم. نشستم با خیال راحت صبحونمو خوردم یه لیوان آب پرتقال و یک چیزه دیگه ای نمیخوردم. از نونو پنیر و کره مر با زیاد خوشم نمیومد. نه که خوشم نیادا ولی کیکو راحت تر میخوردم. صبحونمو خوردمو یکم ورزش کردم تو رختخواب موندن بدنمو سست کرده بود. یه خرده ورجه ورجه کردم خسته شدم. رفتم دوش گرفتمو دراز کشیدم. سبک شده بودم. آخی چه حالی میده حموم. یکمی دراز کشیدم رو تخت دیدم نه اینجوری نمیشه، حوصلم سر میره، رفتم پیش مامان که بهش کمک کن.

—مامانی کمک نمیخای؟؟

- دخترم تو کمک نکنی خودش یه کمکه.

- | ماما ننتننتننتننتننتننتننتننتننتننتننتننتن

-خوب آخه تو که کاری بلد نیستی.

چیزی نگفتم ، خوب بیچاره حقم داشت . کلا کار بلد نبودم . چیزی نگفتمو رفتم پای تی وی . یکم تلویزیون تماشا کردم .

امتحانای ترم نزدیک شده بود و تو فرجه ای که به بهمون داده بودن غرق درس خوندن بودم. آخه استادامون همشون سخت گیر بودن. از سر کار که میومدم بکوب میشستم درس خوندن تا شب. ازیه درسمون خیلی میترسیدم با اینکه دوتا از درسا نصف نمرشون عملی بود و منم نمره کامل رو گرفته بودم اما خوب بازم استرس داشتم.

از یه طرف هم مزاحمه جدید ول کن نبود. واسه اینکه حواسم پرت نشه کثرا گوشیم رو سایلنت بود.

مامان همه رو صدا کرد واسه ناهار. زرشک پلو درست کرده بود منم خیلی دوست داشتم اما زیاد اشتها نداشتم و چند تا قاشق بیشتر نخوردم.

رفتم تو اتاقم و گوشیم رو برداشتم. دیدم چند تا اس ام اس اومده از مزاحم جدید.

والله!!!!!! ای. این بشر چرا اینقدره سیریشه. من که جوابترو نمیدم خوب اس زدنت واسه چیه؟؟

اوایل اساش فقط در حد میخام ببینمت بود اما هر چی میگذشت اساش بدتر میشد. دیگه اخرا اس ام اساش فاجعه بود نمیدونستم کیه و چرا این اسامی رو میدن؟؟؟ آخه اولش اساش خواهشی بود کم کم بالا رفت و واقعا رو اعصابم بود نمیدونستم چی کار کنم هر بارم با یه شماره یعنی همون مزاحم قبلیه بود؟؟؟؟؟ برا چی اینکارو میکرد از عذاب دادن من چی گیرش میومد؟؟؟؟

نکنه یکی از بچه هاست شاید برا شوخی این کارو میکنه؟؟؟ نه آخه این چه شوخیه؟؟؟؟ شوخی که باعث عذاب دادن دیگران بشه.

نمیتونست شوخی باشه اساش یه جورایی بود؟؟ هیچی به ذهنم نمیرسید.

نمیدونستم چیکار کنم اس ام اس هاشو پاک کردم. سعی کردم بهش فکر نکنم. خودم و واسه امتحان چند روز دیگه آماده کنم. مشغول خوندن درس شدم که پویان و الی اومدن تو اتاق.

نیششون هم تا بنا گوش باز بود. اومدن و کلی حرف زدیم و خندیدیم روحیم خیلی عوض شد خیلی سر حال شدم. قرار شد الی هم پیشم بمنه و با هم درس بخونیم اما تنها کاری که نکردیم درس خوندن بود. کلی آتیش سوزوندیم و بقیه رو اذیت کردیم.

امتحانات رو به خوبی تموم کردم و بای ترم بعد هم انتخاب واحد رو انجام دادم 3 تا درس داریم که خیلی هم سخت هستند.

نزدیکای عیده و کلی کار سرمون ریخته. آخرین هم که همش کار میریزه سرمون نمیداره نفس بکشیم.

غروب که میرسیدم خونه از خستگی فقط میخوابیدم اصلا وقت خرید عید رو نداشتم. الی هم که دیگه امسال رو با پویان جونش میرفت. من با کی میرفتم؟؟ تنهایی حوصلم نمیگرفت.

امروز بعد شرکت داشتم میرفتم خونه که آترین صدام کرد و گفت پرنیا میای با هم بریم جایی؟؟

–کجا؟؟ خیلی خستم آخه

–حالا تو بیا بد نمیگذره بهت منم تو و در وایسی قبول کردم

با ماشینش رفتیم یه مرکز خرید و گفت پیاده شدیم.

گفت خرید عید کردی؟؟

–نه هنوز

–خوب الان با هم خرید میکنیم نظرت چیه؟؟

–آخه من پول همراهم نیست. حالا کارت اعتباریم بودا. اما حوصله خرید نداشتم گفتم یه چی بگم شاید نظرش عوض شه

–اشکال نداره من همراهم هست تو هر چی خوشش اومد بگیر حساب کردنش با من

–منم به ناچار قبول کردم حالا دروغ گفتنم این وسط چی بود. آه

خلاصه کلی گشتیم و من کامل خریدای عیدم رو کردم. آترین هم همین طور. شب خوبی بود. خیلی هم خوش گذشت. اما موقع خرید گفتم بهش، که یادم نبود کارتم همراهمه و همه رو آترین حساب کرد. گاهی تو انتخاب لباس نظر میدادو پرو میکردمو واقعا هم خوش سلیقه بود. مانتو رو که رفتم پرو کنم صدا کرد که ببینه ولی گفتم بعدا پوشیدم میتونی ببینی .

خودشم دنبال لباس بود وقتی رفت پرو کنه. منم رفتم. از خود پرداز پول گرفتم و چون میدونستم پول نمیگیره، موقع برگشت بزارم تو داشبورت ماشینش. یه هو دیدم اومد با یه پیراهن مردونه چارخونه پیرهنش خیلی شیک بود تیره بود ولی خیلی بهش میومد صورتشم که قربونش برم همیشه

6 تیغست .الهی. نازی نازی.بالاخره اونم لباس خریدو راهی خونه شدیم .تو راه بهش گفتم تشنه و تا اون پیاده شد منم پولو تو داشبوردد گذاشتم.بالاخره اومدو آبمیوه خوردیمو به طرف خونه به راه افتادیم.و خداحافظی کردم.

شب که رسیدم خونه دیگه رو پا بند نبودم .وسایل رو گذاشتم یه گوشه اتاق و گرفتم خوابیدم.

صبح هم خواب موندم ساعت 30/8 بیدار شدم. سرمم شدید درد میکرد تا رسیدم شرکت، ساعت 10 شده بود . همین که در اتاق روباز کردم ،با قیافه اخموی آترین روبرو شدم .

-الان میان آخه؟؟

الی هم هی اشاره میکرد اما من متوجه نمیشدم که چی میگه.

-خواب موندم خوب . شما هم که هر وقت که دیر میاین خواب رو بهونه میکنید. این چی میگه معلوم نیست از کجا عصبانیه سر من داره خالی میکنه.

-سریع بیاید اتاق من و از اتاق خارج شد

-این چش بود؟؟

-وای پرنیا عموم سر یه نقشه که انگاری یه پروژو شهرک توریستی بوده یه ایراد ازش در آورده که کل نقشه مشکل دار شده . انگار چند هفته داشته روش کار میکرده. از صبح هم منتظر توه که بیای نقشه رو با هم بررسی کنید. که تو دیر کردی . حالا برو که دیر شد.

به اتاقش که رسیدم در زدم و وارد شدم. سرش رو گذاشته بود رو میز.

بعد چند لحظه سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد .

بیا اینجا و به میزش اشاره کرد.

رفتم کنار میز و گفتم:

- بیا کنار من میخوام از لپ تاپ بهش یه نقشه نشون بدم.

رفتم کنارش و شروع کرد نقشه رو توضیح دادن و گفت :

–من از صبح دارم فکر میکنم که این ایراد رو چطور رفع کنیم که کل نقشه به هم نریزه اما هیچ راهی پیدا نمیکنم . اعصابم بهم ریخته. به همه نشون دادم اما کسی راه حلی به ذهنش نرسید. سه هفته روش کار کردم.

دلم براش سوخت خیلی ناراحت بود خوب وقتی کسی نتونسته بود پیشنهاد و راه حلی بده من اون وقت میتونستم؟؟ واسه این که ناراحت نشه نقشه رو ریختم تو کول دسکم و رفتم تو اتاقم دو سه ساعتی نقشه رو نگاه کردم اما به نتیجه نرسیدم. یهو یه چیزی به فکرم رسید .اگه یه قسمت از نقشه یه تغییر کوچولو میکرد،همه چی درست میشد .ستون گذاریشم تغییری نمیکرد.

با ذوق و شوق رفتم، تو اتاقش و راه حل رو گفتم .موافقت کردو بلافاصله نشستم ،نقشه رو جوری درست کردم که تغییر آنچنانی نکنه.

نزدیکای عید بود و همه در جنبو جوش بودند .خیلی دوست داشتم امسال یه مسافرت شمال برم البته بابا هم گفته بود که امسال میریم گرگان.وای که چه خوش بگذره گرگان. آ بو هوای خیلی خوبی داشت تو بهارم که فکر کنم هواش عالی بود هر چی بود از این تهران شلوغو پر دود بهتر بود.قرار بود الی و پویان خان هم تشریف بیارن.چه کنند این دو تا اونجا!!!!!! قرار بود اول عید اینجا باشیم و دو سه روز بعد راه بیفتیم به سمت گرگان البته شهرایی مجاورم میرفتیم ولی زیادی موندگار نمیشدیم.آترین وقتی فهمیده بود میخایم بریم گرگان بسی خوشحال شده بودو به بابا گفته بود که بریم خونشون .بابا هم گفت که حتما یه سری میزنیم. خیلی ذوق داشتم برا عید یه حسی بهم میگفت این سفر سفر مهمیه و شاید سرنوشتمو تعیین کنه نمیدونم .بالاخره داشتم با خانواده آترین روبرو میشدم خواهرشو که دیده بودم ولی بقیه اعضای خانوادشو نه.دلم میخاست بیشتر با خانوادش آشنا بشم.هیچ تصویری از خانوادش نداشتم .فقط داییشو دیده بودم.آدم با شخصیتی بود.همش فکر میکردم یعنی مادرش چه جوریه.خیلی فکرم مشغول سفر بود.چند روزی به عید مونده بود تصمیم گرفتم یکم خرید کنم کلا عاشق خرید کردن بودم پویان خان که الیو ول نمیکرد .پس نمیتونستم با اون برم .تصمیم گرفتم تنهایی برم.بعد شرکت زود رفتم خونه یکمی استراحت کردم و پاشدم به مامانم گفتم میرم خرید باید یه لباسای شیکی برا عید و البته خونه آترینشون میگرفتم.

رفتم تو یکی از پاساژا یه پیراهن مشکی سفید که همون اول چشمو گرفته بود رو خریدم خیلی ظریف کار شده بود روش با یه شلوار مشکی لی. یه چند تای دیگه هم خریدم ولی این مشکی سفیده رو خیلی خوشم اومد.

تو خونه هم همش بحث سفر بود الی و پویان از همه خوشحال تر بودن خندم گرفته بود فکر کنم اینا به ماه غسل فکر میکردند. خاک بستم چه بی حیا شدم من.

خوب چی کار کنم بس به هم چسبیدن عینه کنه .اون پویانم دیگه یادش نیاد خواهری داره صبر کن خودم شوهر کنم .نیگا نیگا چه جوری برادر نازنینمو ازم جدا کرد. چی کار کنم هر دوشونو دوست دارم....

همه در جنبو جوش عید بودیم مامانم که مدام خرید بود و تو خونه پیداش نمیکردیم پویان خان هم که از همسر گرامشون دل نمیکند.

بابا هم یا شرکت بود یا دنبال خریدای مامان .وای که چقدر عیدو دوست دارم. هر سال عید کلی خرد میکردم از لباس گرفته تا گلو گلدون وسایل سفره هفت سین..

چه کارها که با پویان نمیکردیم چقدر سربسر هم میزاشتیم ولی حالا اون زن داره و همش پیشه زنش..

تصمیم گرفتم خودم برم خرید.

هر چی دلم میخواست میخریدم از وسایل تزئینی تا لاکو و لوازم آرایش برا خودم.

با خستگی کوفتگی به خونه رسیدم .دیدم انگاری مامان بابام هم تازه رسیدن.

- کجا بودی دخترم؟

- هیچی رفته بودم خرید .

- چی خریدی عزیزم؟؟؟

– هر چی دلتون بخواد. شما چی خریدین؟؟؟؟

– به قول خودت هر چی دلت بخواد

– مامان راه افتادیا و خندیدم خودش هم خندش گرفته بود.

– به نگاهی به خریدا کردم به خردش که لباس بود به سریشم لوازم خونه. قراره شده بود دکوراسیون خونه هم به تغییری بکنه .

البته تا چند روزه دیگه مبلمان جدید میومد چون تازه رنگ دلخواهشونو سفارش داده بودن منم به تغییراتی تو اتاقم دادم به سری از وسایل اتاقمو عوض کرده بودم اونا هم قرار شده بود با مبلمان بیاد. وای که عید چقدر خوبه.

چند روز دیگه هم گذشت و بالاخره مبلمان جدیدو آوردن. همین طور وسایل اتاق منو که تازه سفارش داده بودم. خونه به شکل دوست داشتنی شده بود. اتاق من که دیگه نگو. تازگیا رفته بودم ، یکی از عکسای بچگیمو بزرگ چاپ کرده بودم. خیلی ناز شده بودم تو عکس. عاشق اون عکس بودم. موهام بین صافو فر بود. درست عین عروسک شده بودم.

بچگیام کلا قیافه با نمکی داشتم. به مقدار پر رو هم بودم. هر کی باهام صحبت میکرد ، عاشقم میشد. بس که زبون میریختم. هی ، یادش بخیر. البته کنار اون عکس به عکسم از بزرگیم بود که تو ژستی که گرفته بودم ، مظلومیت همراه با شرارت توچشام موج میزد. خدایا مرسی منو این قدر خوشگل آفریدی. کلا اعتماد به نفسم خیلی زیاد بود. چه کنم خوب خوشگلم دیگه.

اتاقم خیلی ناز شده بود. مامانم وقتی عکسا رو دید ، کلی قربون صدقم رفت. آخه واقعا خوب شده بود میز کامپیوترم هم عوض کرده بودم. تنها چیزی که عوض نشده بود میز نقشه کشی بود. اونم چون که گاهی استفاده میکردم زیاد تو فکر تغییرش نبودم یعنی به جورایی برام مهم نبود.

سر کارم بودم که آخرین اومد تو و گفت: اگه میشه برم تو اتاقش

چند لحظه بعد پا شدم رفتم تو اتاقش. گفت که فردا میخاد بره گرگان و تو گرگان منتظره و با شوخی گفت: باید بیای نیای عیدی خبری نیست. یکم من من کردو آخرم گفت:

-پرنیا میشه امروز که روز آخریه تو امسال من هستم با هم بریم بیرون.

نمیدونستم چی بگم.یه نگاه التماسی بهم کرد که قبول کردم. با هم سوار ماشینش شدیم و رفت یه کافی شاپی نگه داشت با هم پیاده شدیم.قهوه و کیک سفارش داد.اولش یکم من من میکرد ولی بالاخره به حرف افتاد.

-ما تا چند روز همو نمییینیم البته عید ایشالله میای .دلم میخاد تا وقتی بیای گرگان بهم فکر کنی .

-یعنی چی؟

-تو بهم فکر کن.نمیتونم چیزی بگم الان.بزار تو عید همه چی مشخص میشه.

دیگه حرف خاصی نزد و منو با دنیایی از سوال به خونه رسوند .حس کلافگی داشت. حسم میگفت ، بالاخره داره با خودش کنار میاد.بالاخره میخاد حرف بزنه ، همون حرفی که خیلی وقته حس میکنم نگفته و میخاد بگه.

چند روزه دیگه هم گذشتو بالاخره عید رسید.وای تا قبل از ساعت تحویل یه دلهره و نگرانی خاصی داشتم .وقتی سال تحویل میشد یه جورایی میشدم .تازه یادم میفتادکه یه سال دیگه از عمرم گذشته و به یاد گذشتم میفتادم ، سعی میکردم اگه کار بدی یا خصلت بدی از گذشته در وجودم هستو از خودم دور کنم .عید برام یه جورایی تغییر و تحول بود .نزدیکای ساعت تحویل معمولا دعا میخوندم.امسال همین کارو کردم .

مامان بابا هم همین کارو کردن.امسال خونواده ایشونم خونه ما بودن.احسانو پویانو الی دم سال تحویل از اتیش سوزوندن دست بر نمیداشتن .فقط من بودم که متینو سنگین نشسته بودم.

البته از منم بعید بود ولی موقع سال تحویل کلا آروم میشدم به قول پویان یه ادم دیگه میشدم.

بالاخره دعای تحویل سال خونده شد:

یا مقلب القلوب و الابصار

یا مدبر الیل و النهار

یا محول الحول و الاحوال

حول حالنا الی

احسن الحال

و بازار بوسو عیدی به راه شد. اول از همه عیدی به عروس دوما داده شد. وای که چه شادی بودن اینا. بعدم نوبت منو احسان شد. عیدی اونم از لای قرآن.

بابا و ماما هر کدوم به من عیدی 50 دادند. یه چشمکی زدم بهشون گفتم بقیشو بعدا ازتون میگیرم. و واقعا هم میگرفتم.

خودشون اخلاقمو میدونستن ، دیگه شروع کرده بودیم به خوردن شیرینی که تلفن خونه زنگ خورد. البته قبلش بابا به مادر جون اینا زنگ زده بود.

بعدش عمو عمه دایی خاله زنگ زده بودند عیدو تبریک گفتن. در حال گوش کردن به فرمایشات پدر و مادر گرام با تلفون بودم که یه هو موبایلم زنگ خورد. البته رو سایلنت گذاشته بودم که کسی نفهمه ، رفتم کلی خوشحال شدم که آترینه ولی بعدش که دیدم نگاره از اون شادیه اولیم کم شد. یه ساعتی با اون صحبت کردم. کلا اون زده بود رو دست من. من کم صحبت نمیکردم ولی اون بدتر از من بود. آخر سر بهش گفتم ، نگاری گوشی سوخت. گوش منم سوخت. میایم همدیگه رو میبینیم دیگه.

برام تعریف کرده بود که قراره به زودی عقد کنن. هی. اینم داره میره من موندم و تنهایی....

شیطونه میگه آترینو بی خیالش و برو زن مسعوده بی خاصیت شو تا قشنگ آترینو بسوزونم. آخه انگار نه انگار فقط تا یکی میومد غیرتی بازی در میاورد. اه اه اه.....هر چند این آخرا انگار میخاست یه چیزی بگه.

تو این فکر بودم که دوباره موبایلم زنگ خورد صدامو صاف کردم و یه لحن بی تفاوتی به صدام دادم

تو این فکر بودم که دوباره موبایلم زنگ خورد صدامو صاف کردم و یه لحن بی تفاوتی به صدام دادم

-سلام خانوم. خوبی عزیزم؟؟؟؟ عیدت مبارک.

-ممنون. تو خوبی؟

-مرسی. راستی با کی حرف میزدی این قدر طولانی بود؟

یه فکر شیطننت آمیزی یه هو اومد تو ذهنم.

-هیچی مسعود بود.

به وضوح فهمیدم عصبی شده.

-مسعود با تو چی کار داشت؟ چرا دو ساعت حرف زد؟

-خوب من چیکاره ام؟؟؟ همش میگه دوستم داره و این حرفا که علاقه ای بهش ندارم ولی ول کن نیست. خودم هم موندم دلم براش میسوزه. بچه خیلی باشعوریه بر خلاف چیزی که همیشه فکر میکردم.

با حرص گفت:

-نمیخواه از رو ترحم انتخابش کنی. خیلیا هستن دوستت داشته باشن و به زودی قصد خواستگاری دارن.

در حالی که خر ذوق شده بودم ولی بازم لحن بی تفاوتی به صدام دادمو گفتم:

-نمیدونم. تا قسمت چی باشه!!!!

تو دلم به خودم آفرین گفتم. حفته آترین خان باید تکلیف خودتو با خودت روشن کنی و با من.

لحنش دلق بود به خرده دیگه صحبت کرد. آخرش گفت که تا عید تموم نشده به هیچ کی فکر نکن. منتظر تم تا بیای. و بالاخره خداحافظی کرد.

حدسم درست بود بالاخره میخواست به حرف بیاد. فقط یکم باید حرص میخورد. از کار خودم راضی بودم. چون بلامتکلیف بودم. چون واقعا تصمیم گرفته بودم اگه چیزی نگه بی خیالش بشم و بقیه فرصتا رو از دست ندم. درسته که دوشش داشتم ولی میتونستم فراموشش کنم چون عاشقش نبودم. بالاخره سال نو شده بود. خانواده ایشون رفتن و الی و پویانم باهاشون رفتن. اولین عیدشون بود که باهم بودن. روز اول لباسای خوشگلمو پوشیدم که بریم خونه مادرجونم. قرار بود پویانم بیاد اونجا البته با الی.

رفتیم اونجا اونجا هم بازار ماچو بوسه داغ بود از همون بدو ورود مسعود خان زوم کرده بود رو من اومد جلو که دست بده به چشم غره بهش رفتم و وارد شدم. اخه اون میدونست من کلا به نامحرم دست نمیدم. هنوزم بعضی چیزا رو نمی فهمید.

هر چند آترینم اوایل زیاد نمیفهمید!!! و به مرور اخلاقش تغییر کرد و شد همونی که من میخوام.

یادش بخیر اوایل چقدر بی چاک و دهن بود ولی آدمش کردم. خوب تواناییه دیگه!!!

رفتم اونجا و از همون اول چسبیدم به نگار. کلی حرف زدیمو خندیدم. احسانم اومد، دیگه جمعمون جمع شده بود. فقط پویانو الی بودن که محبوبانه سر به زیر افکنده بودن.

آخی اینا هم چقدر محبوب. چقدر سر بزیر اما انگاری یاد گرفتن، خجالت بکشن. خوب خدا رو شکر.

شام هم همونجا موندگار شدیم. سبزی پلو با ماهیه شب عید بود. هر چند که من باقلا پلو با ماهیو بیشتر ترجیح میدادم.

بالاخره نوبت عیدی رسید. و عیدی ها هم داده شد.

و بالاخره رسیدیم خونه ولو شدم روی تخت. آخ که چقدر خسته شدم امروز. قرار بود شیشم بریم گرگان. وای چرا شیشم نمیاد.

چند روز دیگه هم به دیدو بازدید گذشت. بالاخره پنجم رسید بارو بندیلو جمع کردیم. و آماده حرکت شدیم قرار بود صبح زود، راه بیفتیم ساعت 4 صبح.

بالاخره حرکت کردیم دو ماشینه البته لیلی مجنون با هم، منو بابا اینا با هم. یکم دلشوره داشتم، نمیدونستم چی در انتظارمه. بالاخره انتظار به سر رسید و ما به همون هتلی که اون دفعه منو الی رفتیم رفتیم.

آترین با بابا در تماس بود. قرار بود یه استراحتی کنیم، بعد بیاد دنبالمون.

به منم اس داد که خوش اومدی منتظرت بودم و دلتنگ.

د بیا. نا پرهیزی کرده ها. اما ظاهرا حسم بهم درست میگفت، بالاخره قراره تکلیفمون مشخص بشه.

یه دو ساعتی استراحت کردیمو بابا زنگ زد به آترین. قرار بود یه دوری تو شهر بزیم. وای چه جاهایی رفتیم. النگ دره که کلی خوش گذشت، خوش آ بو هوا. چیه این تهران همش دودو دم.

وای چه مناظری. بیشتر از همه دیدن آترین حالو هوامو عوض کرده بود. انگاری تازه فهمیدم منم دوشش دارم و معنی دلتنگیو فهمیده بودم.

خلاصه بعد از کلی گشتن، میخواستیم بریم ناهار که آترین گفت: تدارک دیده و ما رو به خونشون دعوت کرد. وای. چه خونه ای و، یلایی، دوبلکس. چه حیاطی، خونش خیلی خوشگل بود.

رفتیم تو. مامانش اومد جلو. چقدر خوش برخورد، آناهیتا هم اومد. چقدر خونگرمو راحت بودن.

مامانش خیلی صمیمی و خودمونی برخورد کرد، درست مثل آناهیتا البته آناهیتا از لحاظ ظاهری به پدرش شباهت داشت و آترین به مادرش. ناهار صرف شد و یکمی موندیم که بابا قصد رفتن کرد ولی آقای کیانمهر بابای آترین نداشت.

در حال صحبت بودیم که بابای آترین گفت:

اگه از نظر آقای عزیزی اشکال نداشته باشه، ما میخواستیم پرنیا جان رو برای آترین پسرم خاستگاری کنیم؟؟؟؟ البته بعد عید برای خاستگاری حتما میایم تهران. ولی یه خرده پسرم حول بود و میترسید، پرنیا جان رو از دست بده. براهمین ما هم گفتیم، زودتر مطرح کنیم که خیالش راحت باشه.

وای. این چی میگفت. البته حدسشو میزدم ولی یه دفعه ای حول شدم سرخو سفید شدم. الیو دیدم که داشت از اون لبخندای مرموزانه میزد که یعنی دیدی گفتم. یک مقداری در دلم قند آب میشد.

به آترین نگاه کردم که با یه لبخند ژکوند بهم خیره شده. وای عجب این بشر پر رو بودا. روز خاستگاریم بلد نبود خجالت بکشه پسره چشم چرون.

اس دادم بهش:

چشاتو درویش کن پسره چشم چرون. من قصد ازدواج ندارم، میخام درسمو بخونم.

نوشت:

خوب درستو بخون من با درس تو چی کار دارم. در ضمن مدل چشم اینجوریه. تو رو نیگاه نکردم که با یه علامت خنده.

پسره پر رو شیطونه میگه همینجا بهش بگو نه حالش گرفته شه ها ولی نه گناه داره. نیگاش کن چه مظلوم نیگاه میکنه. خودم هم خندم گرفته بود از احساساتم. قیافه جدی به خودم گرفتمو رومو کردم اونور. قیافه آترین تو هم رفت. برام اس داد:

خانوم غلط کردم. اخماتو واکن.

یک مقدار از اخمامو وا کردم ولی نه زیاد. آخه پر رو میشد. هنوز که هیچی نشده بود تازه قرار بود بیان تهران خاستگاری. ای خدا. کی عید تموم میشه. وای تا موقعی که بله رو بگم یک حالی ازش بگیرم که خودش حال کنه. کلا مردم آزار بودم. خوب حقشه دیگه میخاست عاشقم نشه. یه هو یاد

مسعود افتادم. خیلی دلم براش میسوخت. اگه الان بفهمه چی میشه. هنوزم که بهش گفتم دوش ندارم بازم بهم ابراز علاقه میکنه. فقط امیدوارم خدا مهر منو از دلش بیرون کنه.

تو این فکر بودم که صدای بابا اومد که به آقای کیانمهر میگه:

– والله. آقای کیانمهر ما اصلا انتظارشو نداشتیم. یه دفعه ای غافل گیر شدیم. آترین خان هم مثل پویانه خودمه و خوب همکارم بودیم و شناخت ازش دارم و میدونم پسره دستو پا داریه. کی از آترین جان بهتر ولی خوب مهم نظر پرنیا جان. هر چی دخترم بگه نظر ما هم همونه.

– پس اگه اجازه بدید بعد عید بیایم خدمتون تهران؟؟؟

– خواهش میکنم هر جور شما راحتید.

بالاخره برگشتیم هتل تا رسیدیم مامان گفت:

– هیچ فکر نمیکردم بخوان خاستگاری کنن؟؟؟

بابا: راستش منم غافلگیر شدم. نمیدونستم چی بگم؟؟ پرنیا جان بابا نظر خودت چیه؟؟

حول شده بودمو نمیدونستم چی بگم... انتظار همچین سوالی رو به این زودی ازش نداشتم

– نمیدونم بابا. یعنی چیزه پسره خوبیه ولی خوب نمیدونم.

– این یعنی تو هم خورشت میاد؟؟

هیچی نگفتم. بابا لبخند محوی زد همین طور مامانم. مامانم به بابام گفت:

– تا وقتی اینجا هستیم یه تحقیقی در مورد خانوادشون بکن. کی بهتر از آترین. هم خوش قیافست هم خیلی متینو نجیب.

تو دلم گفتم: مامان جون اون موقع که داشت با نگاهش منو قورت میداد شما کجا سیر میکردی؟؟!!!

دیگه حرفی زده نشد. پویانو الی هم که رفته بودن گردش دو نفره عشقولانه.

بالاخره پویان خان و الهه خانوم تشریف آوردن در حالی که نیش دو تاشون تا بنا گوش باز بود.

الی تا منو دید اشاره کرد بریم تو اتاق. فهمیدم میخاد سوال پیچم کنه. ابرو بالا انداختم که یعنی نیام. لنگه دمپایی رو فرشیشو اشاره کرد یعنی اگه نیای با همین لنگه دمپایی میوفتم به جونت. شوخیم نداشت. پس مثل بچه آدم سرمو کردم زیر رفتم تو اتاق.

– به به خواهر شوهر گرام. خیلی مارمولک شدیا. چرا به من نگفتی؟؟؟

– خودم هم نمیدونستم بابا یه دفعه ای رفتم اونجا خاستکاری کرد.

– حالا چی بهش اس میدادی؟؟؟

– چقدر تو فوضولی الی. تو حرکات دست منو هم چک میکردی؟؟

– چی کار کنیم دیگه یه خواهر شووووووووو بیشتر نداریم که؟

– تعجبم چرا پویان فوضول نیومده؟؟؟

– پویان فوضول چیه بی تربیت؟؟؟ پویان خان یا آقا پویان...

کی میره این همه راهو؟؟؟!!

– من میرم، عزیز دلم. آهان گفتم چرا اون نیومده. از اونجایی که منو اون نداریم، خوب من میشنوم، براش تعریف میکنم دیگه.

– الی چیزی از علاقه من که بهش نگفتی؟؟؟

– نه بابا. خر که نیستم. فقط میگفت، حدس میزده که آترین تو رو دوست داشته باشه. بالاخره اونم مرده و هم جنساشو میشناسه و نوع نگاه ها و تشخیص میده.

– خوب نظرش چی بود؟؟؟؟؟

-میخواستی چی باشه ؟؟؟؟ کاملاً موافقه .میگه هم خوب میشناسیمش. هم اینکه پسره نجیبیه.

-نجیبیشو از کجا فهمید ؟؟؟؟

-نمیدونم. فکر کنم از اونجا که فقط به تو نگاه میکرد نه کس دیگه و زد زیر خنده

-خوب اونوقت اون میشه نجیب.

-بابا قصدش ازدواج بوده مشکلی نداره. نگاه آقامون چه با شخصیته ،چقدر راحت موافقت کرده.

-به آقاتون ارتباطی نداشت که.

-الان میرم بهش میگم.

-خیلی خوب الی جون غلط کردم، بیا بشین. تعریف کن، امروز چه کارا کردین؟ بدون سانسور بگیا و لبخندی زدم.

-برو گمشو دختره بی حیا. هنوز شوووووور نکرده، میخاد همه چیو یاد بگیره.

-بی تربیت منحرف.

-منحرف خودتی.

-خوب حالا کوجا رفتین؟

-هیچی رفتین یه دور زدیم تو شهر همین دیگه

-چه مختصرو مفید.

خندیدو گفت :

-بقیش به درد شما نمیخوره .چشمو گوش بستتو باز میکنه ها.

-آهان از اون لحاظ.

–بله از اون لحاظ. حالا هم برو بیرون. همسر عزیزمو صدا کن بیاد تو. بسی دلم براش تنگ شده.

–شوهر ندیده بد بخت.

–خودتی

و با خنده رفتم بیرون. پویان اومد پیشمو گفت:

–پرینا برات آرزوی خوشبختی میکنم. آترین آدم خوییه، خوشبخت بشی.

–پویان مسعودو چه کنم؟؟؟

–مگه مسعودو دوست داری؟

–نه ولی خوب دلم براش میسوزه. حتی شب عیدم نیگاهش به من بود.

–سخته ولی فراموش میکنه. باید با خودش کنار بیاد. تو که نمیخای برا یه ترحم به اون فکر کنی؟

–نه. ولی خوب براش نگرانم. قبلا اصلا ازش خوشم نمیومد ولی الان فهمیدم چه روح بزرگی داره. نمیخام ناراحت بشه ازم.

–بین پرینا تو یا آترینو دوست داری یا مسعود. در هر صورت باید دل یکی بشکنه. نمیتونی به خاطر ترحم انتخاب کنی کسیو، چون بعدا پشیمون میشی. پس همون کاریو بکن که دلت میگه. اگه گفت آترین. آترینو انتخاب کن.

–ممنون از راهنمایی.

–یه آبجی بیشتر نداریم که.

–برو پیش الی تا دعواشو با من نکرده. حسوده ها.

–در مورد خانوم من درست صحبت کنا.

–برو بابا

و با خنده رفت تو اتاق. روزهای دیگه هم با خانواده آترین بیرون میرفتیم، نامزد آناهیتا هم بود. واقعا خانواده گرمی بودن. جایی تو گرگان نبود که نرفته باشیم. همه رو با خانواده آترینشون رفتیم. بالاخره سفرم تموم شد. و قرار شد برگردیم تهران. قرار بود خانواده آترینشون 15 ام بیان برا خاستگاری تهران.

چند روز باقی مونده رو به دیدو بازدید گذروندیم. بالاخره 13 بدر فرا رسید. همیشه میرفتم خونه مامان جونم. بقیه هم میومدن. وای چه آتیشی بسوزونیم با نگارو نوید. یادش بخیر سالای قبل. نمیدونم چرا یه هو دلم گرفت. رفتم تو دوران کودکیم، اون موقع ها میرفتم سوار تاب میشدم چقدر تاب بازیو دوست داشتم اما الان داشتم به ازدواج فکر میکردم. چقدر اون خاطرات دور بود، چقدر من بزرگ شده بودم.

نمیدونم تو انتخاب آترینم دو دل شده بودم، آترین میتونست مرد رویاهام باشه یا نه؟؟؟ آگاه اونى نباشه که من میخام چی؟ آگاه دروغ بگه چی؟؟؟ از هیچ چی به اندازه دروغو فریب کاریو پنهان کاری بدم نیامد.

وای چرا من این فکر رو میکنم. مگه آترینو نمیشناسم مگه دوستش ندارم. اما خوب ادما عوض میشن تغییر میکنن. تو این فکر بودم که الی گفت:

تو این فکر بودم که الی گفت:

–بپا غرق نشی.

–نه خیالت راحت باشه.

–به آترین فکر میکردی؟

–آره. خیلی نگرانم الی. میتراسم اشتباه کرده باشم.

–نگران نباش.

–سعی میکنم.

–راستی بریم سبزه گره بزیم؟

–بریم. راستی تو چرا؟

–چشمکی زدو گفت: برا شوهرای آیندم

–آی پویان کوچایی؟

–خوبه حالا ول کن بابا. شوخی کردم. توکه میدونی من چقدر دوشش دارم.

–آری آری میدانیم. با هم خندیدیم به این لحن حرف زدیم.

خوب پس برو به آقاتون برس. بزار ما فکر کنیم بینم چه غلطی میکنیم.

اون روزم گذشت. هر چی به 15 ام نزدیک تر میشدیم استرس من بیشتر میشد. دوشش داشتم ولی دو دل بودم. میترسیدم پشیمون شم. به قول الی هیچ وقت ثبات فکری نداشتم.

15 ام بالاخره رسید آخرین پیام داده بود ساعت 6 میان خونمون. البته به بابا اینا اطلاع داده بودن.

برام جالب بود آخرین چی از جواب نمیگفت نمیدونستم چرا هیچی نمیگه. یعنی این قدر به احساس من پی برده و مطمئنه جوابم مثبت. از صبح همش تو فکر این بودم چی بپوشم کدوم عطر و بزمن آرایشم چه جووری باشه. آخرشم یه پیراهن مجلسی که خیلی شیک بود و آبی آسمونی بودو پوشیدم یه آرایش محوی هم کردم و صندل مشکیمو پوشیدم شالم سرم کردم.

استرس داشتم.....

خدا رو شکر من چایی تعارف نمیکردم اصلا عادت نداشتم کلا آدم تنبلی بودم هیچ وقت این کارو نکرده بودم.

به شدت از این رسم تو خواستگاری بدم میومد. مهمونم میومد خونمون من یه گوشه میشستم. همه میگفتن خیلی تنبلی ولی من یه گوشم در یه گوشم دروازه. خوب چی کار کنم عادت نداشتم به کار.

مادر جون اینا هم اومده بودن. مامان تا منو میدید یا گریه میکرد یا قربون صدقم میرفت مامان جونم همین طور بود. پویان لبخندی به لبش بود و الی هم کنارش نشسته بود .

بالاخره ساعت 6 شدو زنگ درو زدن. بالاخره اومدن، نمیدونستم چی کار کنم ، منی که کلا خجالت تو ذاتم نبود الان خجالت میکشیدم برم پایین.

اما بالاخره رفتم، تا رفتم پایین نگاه ها به سمت من کشیده شد و رنگ من از سرخ به بنفش تغییر پیدا کرد. مامان و خواهر آترین دست دادن و روبوسی کردن، وای این آترینه!!!

چه تیپی زده ، صورت 6 تیغه، ای جونم، نانازی، کت شلوارشووو تا حالا با کت شلوار و حالت رسمیشو ندیده بودم. چقدر بهش میومد اسپرتم میزد خوشتیپ میشد اما کلا تیپ اسپرتشو بیشتر دوست داشتم تیپ مردونه فقط مال مهمونی خوبه ، موهاشم یکمی کوتاه کرده بهش خیلی میومد. دلم میخواست پرم ماچش کنم ولی جلوی دلمو گرفتم و گفتم همه چی به وقتش.

صحبتا اولیه داشت زده میشد اما نه من نه آترین حواسمون نبود میتونستم تو نگاش بخونم اونم منتظره وقتی که بگن بریم دو تایی صحبت کنیم. بالاخره لحظه موعود رسید و من هیچی از صحبت های زده شده نشنیدم.

با هم رفتیم اتاق من. جالب بود تا اومد اتاق من شروع کرد به حرف زدن. کلا آدم راحتی بود.

- اتاق قشنگی داری. راستی خیلی خوشگل شدی. وای پرنیا یه عالمه حرف دارم واست. تو این مدت که همو ندیدیم خیلی بهم بد گذشت یعنی فقط گذشت. مامانم گفت تا این پسره خلو چل نشده زنش بدیم منم از خدا خاسته گفتم بریم خاستگاری اول فکر نمیکردن جدی بگم آخه کلا من کمتر حرف جدی میزنم. بالاخره اونا هم آرزو داشتم وقتیتو رو دیدن کلی خوششون اومد مخصوصا که آناهیتا هم کلی ازت تعریف کرده بود. حالا تو بگو. نمیخای حرف بزنی دلم برا شنیدن صدات تنگ شده؟

اینارو با هیجان خاصی میگفت. برق خاصی تو چشماش دیده میشد. میتونستم بفهمم خیلی دوسم داره.

هیچی نگفتمو بهش خیره شدم.

–خوب چرا حرف نمیزنی؟؟؟

–هیچی خواستم یه خستگی در کنی؟ بابا یه نفسی بکش. چقدر حرف میزنی

در حالی که دمغ شده بود گفت:

–خیلی بی احساسی بابا. من دارم برا تو بال بال میزنم اونوقت تو اینجوری میگی؟؟

–خوب. خیلیا برام بال بال میزنم.

–فکر کنم تو میخای امشب حرصم بدی. از چشات میخونم.

–نه بابا روان شناس شدی/؟؟؟؟

خندیدو گفت:

–علائم عاشقیه عزیزم.

–خوب بریم سر اصل مطلب.

–خوب عقدو کی بزاریم. عروسی کی باشه. عقدو عروسی باشه یه جا یه ماهه دیگه نظرت چیه؟ راستی

ماه عسلو کجا بریم؟؟؟

در حالی که سرخو سفید شده بودم از حرفاش.

–پیاده شو با هم بریم. کجا با این عجله؟؟؟؟ مگه من گفتم جوابم مثبته؟؟؟

–تو نه ولی چشات به من گفت.

–نمیگم ازت خوشم نیاد چرا دوست دارم ولی عاشقت نیستم. میدونی من کلا آدم منطقی هستم تا

احساساتی. پس زیاد به خودت مطمئن نباش.

-یعنی جوابت نه است؟؟؟؟

با ناراحت این حرفو زد.

-نه.منظورم این نیست.باید بیشتر فکر کنم و همه جوانبو در نظر بگیرم همه چیز علاقه و عشق نیست.صحبت یه عمر زندگيه.صحبت یه روز دو روز نیست.نمیخام ازم ناراحت بشی ولی دلم میخاد به نظرم احترام بزاری هر چی که باشه.

-چرا نمیگی جوابت نه است؟ ااینو با یه بغضی گفت

-نگفتم جوابم نه است .گفتم بزار یکم فکر کنم.

-باشه فکر کن فقط خواهشا به جواب مثبت فکر کن.باشه

لبخندی زدمو گفتم:

- سعیمو میکنم.

یه خرده در مورد افکارو اعتقادتمون حرف زدیم یه فرقایی با هم داشتیم ولی خیلی چشمگیر نبود.فقط یه خرده از شیطون بودنش میترسیدم.یکم بی اعتماد بودم بهش. باید با مامان بابا و پویان بیشتر صحبت میکردم. اونها میتونستن خوب بهم کمک کنن.

وقتی داشت میرفت یه جوری نیگام کرد کم مونده بود بگم جوابم مثبته اما الان زود بود پر رو میشد به علاوه منم باید جدی به این قضیه نگاه میکردم.

با هم به سمت خانواده ها رفتیم.همه جوری نگامون میکردن که عنی نتیجه چی شد؟؟؟

به بابا جوری نگاه کردم که منظورمو فهمید.

-اگه اجازه بدید دخترم فکراشو بکنه و بهتون اطلاع بدیم.

-هر جور شما صلاح بدونید آقای عزیزی.

اونشیم تموم شد و قرار بر این شد دو هفته دیگه برا جواب تماس بگیرن. تو شرکت آترین باهام سر سنگین بود البته خودم هم بهش گفته بودم تا روز جواب نمیخوام با هم برخورد خاصی داشته باشیم. با مامانو بابا حرف زدم اونها هم نظرشون مثبت بود مهمتر از همه پویان بود که تاییدش میکرد. بالاخره به این نتیجه رسیدم که جوابم مثبته یعنی بالاخره مطمئن شدم.

این دو هفته ام بدون اتفاق خاصی گذشت بالاخره مامان آترین زنگ زدو جوابو خواست به مامان گفتم بزن رو آیفون خودم هم بشنوم. مطمئن بودم آترین اونجاست تا مامان جوابو گفت صدای جیغ آترین اومد. مامانش گفت:

- ببخشید دیگه. عاشقی هزار دردسر.

- مامانم هم خندیدو گفت انشالله خوشبخت بشن.

مامان هنوز در حال صحبت بود که موبایلم زنگ زد:

- خیلی بدی پرنیا(اینو با یه ذوقو شوقو هیجان خاصی گفت)

- ای کاش الان پیشم بودی؟

- خوب که چی؟

- باز تو اومدی بزنی تو پر من.

- خوب چی کار کنم؟

- هیچی همسر عزیزم. الان به فکر برنامه عقد و عروسیو ماه عسل باش.

- باز تو شروع کردی آترین؟

- جان.

- کوفت چته؟؟؟

- آثر یسین

- باز پر رو شدیا.

- کاری نکن به مامانم بگم زنگ بزنه بگه جوابم منفیه.

- غلط کردم خانوم. خوب شد؟؟؟

– بله. عالی شد.

- می‌گم زودتر عقد کنیم. فردا پس فردا بشه خوبه ها.

- شوخیت گرفته.بعید میدونم تا دو سه ماهه دیگه بتونیم عقد کنیم.

- خودم جورش میکنم. من میرم مخ مامانو بزنم. تو هم برو استراحت کن. به منم فکر کنیا. زودی میایم برا مراسمو بله برون.

در حالی که میخندیدم گفتم باشه. مامان اومد و گفت:

—وای که چقدر این پسر عجوله. قراره فردا پس فردا بیان برا بله برون.

– چه زود مامان؟؟

- خوب چي کار کنم خانوم کيانه مهر اين قدر گفت من کم آوردم.

با خودم گفتم: معلوم نیست چی به مامانش گفته که مامانش زودی زنگ زده پسره عجول!!!

رفتم تو اتاقم. به اتفاقات این چند روز فکر کردم. به آترین، به خودم، به عید، به اینکه آیا واقعا آمادگیه یه زندگی مشترکو دارم.

به اینکه نکنه آترین عوض شه و کلی فکر دیگه اما سعی میکردم بهش فکر نکنم، یعنی نباید فکر میکردم. بالاخره تا چند وقت دیگه شوهرم میشد. خندم گرفت وای فکر کن من شوهر کنم ؟!!!! کی حوصله آشپزیو داره ؟!!!! خونه داریم که بلد نیستم. خوب به من چه. آترین باید خودش یاد داشته باشه همین که قبولش کردم از سرشم زیاده. منت گذاشتم سرش که میخام زنش بشم. هر چند بالاخره که چی باید یه کارایی بلد باشم باید آشپزی یاد بگیرم. تا اون موقع هم جناب آترین خان وظیفشه آشپزی. یادم باشه تو عقد نامه ذکر کنم اینا رو بعدا نزنه زیرش. وای فکر کن آترین پیش بند ببندد چه شود. الهی بچم. این قدر ازش کار بکشم که از زن گرفتنش پشیمون بشه و با این فکر خودم هم خندم گرفت. کلا مردم آزاری تو خونم بود.

وقتی بابا اومد مامان بهش قضیه خانوم کیانمهر و گفت ظاهرا قرار شده بود فردا عصری بیان برا قرار مدار. وای حالا چی میشه. یه هیجان همراه با ترس داشتم آترینو دوست داشتم ولی آینده برام مبهم بود. وای چی پیوشم فردا. یادم اومد یه پیراهن یاسی داشتم خیلی بهم میومد، همونو با کتو شلوارم میپوشم. از دامن بدم میومد کلا کم دامن میپوشیدم. مجالسم معمولا پیراهن میپوشیدم.

بالاخره فردا هم رسید. مامان همش استرس داشت بیشتر از من. قرار بود مادر جونم اینا بیان و کسی تا وقتی که مراسم رسمی نشد، خبر دار نشه. آترین از دیروز دیگه زنگ نزده بود.

بالاخره زنگ درو زدن و خانواده آترین اومدن. بعد کلی از این در اون در گفتن. مامانش اجازه خاست که حلقه رو بزاره تو دستم. وای چه خوشگل بود. البته گفت، این به عنوان نشونست و بعدا خودشون حلقه اصلیه با هم برن بگیرن.

صحبت از عقد کنون شد بابا موافق بود دو ماه دیگه که مصادف بود با یکی از اعیاد بزاریم ولی آترین از اون طرف به مامان باباش علامت میدد که یعنی دیره.

بالاخره این قدر حرف زده شد که قرار شد یه صیغه محرمیت دو ماهه بینمون خونده بشه و بعد دوماه عقد کنیم عروسم که یه سال دیگه افتاد.

اصلا دلم نمیخواست صیغه کنیم ولی به اصرار پدر و عمو و پدربزرگ آترین بابا کوتاه اومد یعنی تو رو در بایستی موند. دلم نمیخواست آترینو بینم، خوب نمیبرد تا دو ماه دیگه صبر میکرد.

صیغه رو دوست نداشتم از طرفی دوست نداشتم به این زودیم عقد کنیم. میخواستم بیشتر باهاش آشنا بشم.

پدر بزرگ آترین صیغه رو خوند و ما بهم محرم شدیم. نمیدونم یه حسی داشتم یکم گیج بودم. تو این فکر بودم که مامانم گفت:

– پرنیا جان، نمیخای اتاقتو به آترین جان نشون بدی؟

این یعنی باید باهم تنها باشیم. یکمی ازش میترسیدم یکمی هم خجالت میکشیدم.

این یعنی باید باهم تنها باشیم. یکمی ازش میترسیدم یکمی هم خجالت میکشیدم.

دیدم یه هو آترین بلند شد و منتظره منه که برم تو اتاق همه با یه لبخند همراهیم کردن سرخ شده بودم.

بالاخره به در اتاق رسیدیم. با خجالت در اتاق باز کردم ولی خجالتی تو چهره آترین نبود هر چی بود شیطنت بود. اول من رفتم تو بعد اون. چند دقیقه اول بهم خیره بود دما بدنم بالا رفته بود چون هم خیلی نزدیک بودیم و اینکه زیادی بهم خیره نگاه میکرد خوشم نمیومد کسی بهم زل بزنه. بعد چند دقیقه اومد سمتم یکم ترسیدم دیدم دستش رفت طرف شالم و شالمو برداشت و نفهمیدم دیگه چی شد که خودمو تو بغلش دیدم و صورت از بوسه هاش داغ شده بود. خیلی خجالت کشیده بودم. یه دفعه تو موقعیتی قرار گرفته بودم که هم برام سخت بود و هم به نوعی شیرین. بالاخره اونروزی که دوست داشتم از همیشه بهش نزدیکتر باشم رسیده بود.

– آترین —

– جونم عزیزم. خانوم خوشگلم.

اینو در حالی میگفت که تو چشاش یه برق خاصی داشت. دستش رو دور کمر محکم کرده بود.

-آترین یکم آرومتر .لهم کردیا. خندیدو گفت:

-ببخشید. و این دفعه لبشو رو لبام گذاشت محکمو طولانی .

-نمیخای جواب بوسمو بدی.

-آتریــــن.ولم کن.تازه محرم شدیما.

-خوب چه کا کردم مگه.تو جواب بوسمو بده تا ولت کن.

تو دلم گفتم بیا این سگ خورد.خواستم گوشو ببوسم که لبشو رو لبم قرار دادو مجبور شدم لبشو ببوسم.دیدم ول کن نیست.با پام یه لگد به ساق پاش زدم که یهو به خودش اومد.

-ای بابا. توچه گیری هستی .بابا الان که محرمیم.

-خوب باشه .عقد که نیستیم.

-باز گیر دادیا.ول کن تو رو خدا تازه پیش همیم.نزار لحظات خوشمون خراب شه.

هیچی نگفتم و اونم از فرصت سو استفاده کرد.بعد از چند دقیقه بالاخره کوتاه اومد و میخاستم برم بیرون که آترین دستمو گرفت. یه نگاهی بهش کردم که یعنی چیه؟

لبخندی زدو گفت:

- یه آبی به سرو صورتت بزن. هم سرخ شدی هم رژت یکم پخش شده.

با این حرف یه نگاهی به صورت اون کردم دیدم اثر رژ یکم رو لبش هست.

-آترین لبتو پاک کن.

خندیدو گفت:

-هنوز آثار جرم هست؟؟؟؟

آتریــــن

چشم عزیزم. پاکش میکنم.

بدو زودتر بریم.

تازه اومدیم که.

آتریــــن

میگم، چرا نمیای بریم بیرون؟

کوفت بریم.

اونجوری نه.

پس، چه طوری؟؟؟

دیدم دستشو دور دستم حلقه کردو گفت:

این طوری.

آترین. ول کن، از این کارا خوشم نمیادا.

ولی مگه ول کرد همچین دستمو گرفته بود که انگار میخام در برم.

یه هو حواسش نبود دستمو ازاد کردم، کویدم به دلش.

خوب، چرا میزنی شوهر بدبختتو؟

تا چنبره نرنی به دست من.

حالا متینو سنگین میریم پایین. اون نیشتم یه خورده ببند. یکم هم سنگین یاش. چقدر تو جلفی آخه.

-ای بابا. این طرز حرف زدن با شوهرته زن؟

-جان؟؟؟؟؟

-هیچی غلط کردم. بریم

خندیدمو با هم براه افتادیم البته با یه سانت فاصله.

شب شام همگی به یه رستوران شیک رفتیم، حسابی خوش گذشت اما نمیدونم چرا همش یه استرسی داشتم. آخرین هم قربونش برم از اول دستم رو گرفته بود و نمیداشت یه لحظه ازش جدا بشم. منم خجالت میکشیدم...خوشم نمیومد از این کارا. یه عمر بقیه رو مسخره کرده بودم.

شب موقع رفتن به خونه آخرین نمیداشت برم و میگفت حالا که مشکلی نیست، تو باز کجا میخوای فرار کنی؟؟!!

مامان هم با اشاره بهم فهموند که باهاش برم یه چرخ تو شهر بزنیم. منم به ناچار؟؟

نه از خدام بود اما خوب دیگه نمیتونستم زودی قبول کنم .

تو ماشین که نشستیم . گفت :

- پرنیا اینقدر از من فرار نکن!!!. یهو دیدی.....؟؟؟؟

-چی دیدم؟؟

-حالا دیگه. از من گفتن بود.

تا 2-3 شب با آخرین داشتیم، تو شهر میچرخیدیم . خیلی خسته بودم اما این آخرین خان ول کن نبود و میگفت دلم برات تنگ میشه؟؟

خلاصه با کلی خواهش آقا رو راضی کردم که رضایت بده من برم خونه فردا هم از صبح کلاس داشتم. موقعی که داشتم پیاده میشدم که برم خونه

آترین گفت:

– خانومی یه چیزی یادت نرفته؟؟

– نه چی؟؟

– پرنیا خیلی بدی؟؟ چرا اینقدر ضد حال میزنی آخه؟؟!!

دیدم ناراحت شد صورتم رو بردم جلو صورتش و گفتم اوه اوه آقامون دلخور شده ازم؟؟

جواب نداد. گونشو بوسیدم اما نه؟؟ مثل اینکه هنوز قهره.

آروم لبامو گذاشتم رو لباش و یه بوسه کوچولو کاشتم رو لباش.

اومدم که سرم رو بالا بگیرم یهو دستش رو دور کمرم حلق کرد و منو محکم کشید سمت تو بغلش .

صورتش رو برده بود تو موهام و نفس های داغش به پوست سرم میخورد. دمای بدنم بالا رفت با این کارش. خواستم از بغلش بیام بیرون که نداشت.

خوب بود، نصفه شب بودو پرنده پر نمیزد تو کوچه والا.....

الان تو اتاقم اما خواب نیومده به چشمم ، دارم به آترین فکر میکنم. یه ترسی از آینده تو وجودمه .نمیدونم چیه؟؟

صبحش به مرحمت آترین خواب موندم و ساعت 10 رسیدم شرکت.

تا رسیدم تو اتاق دیدم نگار زنگ زدو کلی بهم حرف زد که چرا زودتر بهم نگفتیو از این حرفا . منم اینقدر باهاش حرف زدم تا نارحتیش از بین رفت.

آترین رو از موقع ورودم ندیده بودم .البته به گوشیم چند باری زنگ زده بود صبحی که من خواب بودم و متوجه نشدم.

حتما ناراحت شده که دیگه بهش زنگ هم نزدم؟؟

رفتم سمت اتاقش و در زدم و رفتم داخل

-سلام آقای مهندس صبح زیباتون بخیر

-با یه اخم فقط جواب سلامم رو داد.

رفتم سمت اتاقش و در زدم و رفتم داخل

-سلام آقای مهندس صبح زیباتون بخیر

-با یه اخم فقط جواب سلامم رو داد.

اوه اوه مثل اینکه خیلی عصبانیه

-آترین چیزی شده؟؟

-نه

عجب جوابی؟؟!! باور کن صبح خواب بودم صدای زنگاتو نشنیدم. خوب تقصیر خودته دیگه هی گفتم بهت منو برسون خونه.

بازم چیزی نگفت. خوب بعدش هم زودی حاضر شدم اومدم شرکت .

-نمیتونستی یه تماس کوچیک بگیری مگه چقدر وقتت رو میگرفت؟؟؟

حالا بیا درستش کن!! رفتم نزدیکش سرش تو لب تاپ بود اصلا نگاهم نمیکرد.

خوب آره کوتاهی کردم. دستم رو گذاشتم رو شونش و گفتم:

حالا اومتو باز کن دیگه !! اخم اصلا بهت نمیاد.

-آترین؟؟

–ولی دیگه تماسهامو بی جواب نذار !!

–حالا هم برو وسایلت رو جمع کن که بریم دانشگاه

باشه ای گفتم و رفتم سمت اتاقم. صبحی یادم رفته بود که کلاس داریم والا این همه راه رو نمیومدم شرکت.

با آخرین رفتیم سمت دانشگاه دستمو گرفته بود و گذاشته بود رو دنده ماشین.

خوب خانم گلم چطوره اول صبحی خوب حالم رو گرفتیا اما خوب من چون خیلی مهربونم زودی فراموش کردم و بخشیدمت؟؟!!

عجب؟؟ پس کی این همه نازت رو کشید تا اخماتو وا کنی؟؟

–یه فرشته ناز و تو دل برو بود. تو نبودی که؟؟

تا برسیم دانشگاه دیگه حرفی زده نشد ، البته این سکوت خودش از هزار تا حرف برام شیرین تر بود!!

بعد کلاس الی هم با ما اومد کلی سر به سر من و آخرین گذاشت.

الی رو در خونشون پیاده کردیم.

من هم به خیال اینکه آخرین منو میبره خونمون تو فکرو خیال خودم بودم که دیدم از خیابونمون رد شدیم/

–||||||| آخرین رد شدیا حواست کجاست؟؟

–کجا رد شدیم؟؟ شما الان تشریف میاری خونه بنده. دلم برات تنگ شده حسابی

–ما که از صبح با همیم؟؟ البته میدونستم منظورش چیه !! اما خوب میخواستم سر به سرش بذارم. یه کمی هم استرس داشتم تا حالا باهاش تنها نبودم نمیدونستم باید چطور رفتار کنم.

همش داشتم با انگشتام بازی میکردم و حواسم به هیچ جا نبود. که با صدای آترین به خودم اومدم.

-کجایی و روجک؟؟

-همین جا

-مطمئنی؟؟ اما نبود یا شیطان

خندیدم و چیزی نگفتم.

قبل از رفتن به خونه جلوی یه رستوران نگه داشت و غذا گرفت وبعد به سمت خونه حرکت کرد.

با ماشین وارد حیاط کوچیک و با صفای خونه شدیم.

اومد در سمت منو باز کرد و دستم رو گرفت کشید سمت خونه. انگاری که میخواستم از دستش فرار کنم.

-آترین یواش تر دستم کنده شد

-خانم گلم اومده خونم نمیدونی چقدره خوشحالم؟؟!!

عشق رو تو چشاش دیدم و این باعث میشد که بیشتر بهش اطمینان کنم. اما هنوز هم یه ترسی باهام بود. شاید زیادی بدین بودم نمیدونم؟؟!!

داخل خونه که رفتیم آترین گفت راحت باش اینجا دیگه خونه خودتم هستا؟؟!!

برو اتاقم، مانتو و مقنعه ات رو در بیار.

باشه ای گفتم و رفتم سمت اتاقش. یه اتاق خیلی بزرگ با دیزان کرم قهوه ای خیلی خوشگل .

همین طور داشتم به اتاقش نگاه میکردم که صدای آترین در اومد.

-پس کجا موندی پرنیا؟؟

-اومدم

-زوددی مانتو و مقنعه رو در آوردم. یه تی شرت سفید چسبیون پوشیده بودم. موهام رو هم مرتب کردم و رفتم پیش آترین که تو آشپز خونه داشت میز رو میچید.

- تا منو دید اومد، سمتم همین طور خیره نگاهم میکرد. با پشت دستش آروم گونه هاو نوازش میکرد. اصلا انگار تو این دنیا نبود

-آهای آقاهه کجایی؟؟ خودم گر گرفته بودم از این نگاه گرمش!!!

یه لبخند اومد رو لبش و گفت همین جام پیش خانم نازم

-بریم بشینیم که حتما حسابی گرسنته؟؟

-دوتای با هم مشغول خوردن ناهار شدیم. آترین اینقدر با انرژی و شاد بود که باعث شد روحیه بگیرم.

خیلی چسبید ای ناهار دو نفره

یه کم بعد ناهار آترین همین طور داشت حرف میزد ولی من خوابم گرفته بود و اصلا متوجه حرفاش نمیشدم. آترین هم دید که چشم داره میره رو هم گفت خوابت گرفته؟؟ تو که صبح تا 10 خواب بودی دختر. چقدره خوش خوابی تو؟؟

-خوب خسته ام. صبح تا 4 بیدار بودم. بعدشم 9 بود نه 10.

برو تو اتاقم بخواب عزیزم.

نه حالا نشستم. حالا چشم باز نمیشدا. اما خوب نبود میگه هنوز نیومده برم بخوابم آترین الان میگه، همه زن گرفتن، ما هم زن گرفتیم، نیومده خوابش گرفت؟!!

اما آترین دستم رو گرفت و بردم به اتاقش و مجبورم کرد رو تختش دراز بکشم یه کم خجالت میکشیدم؟؟!!

آروم پیشونیم رو بوسید و گفت بخواب عزیز دلم راحت باش منم یه کم کار دارم تا تو بیدارشی
کارای منم تموم شده.

خیلی نرم و اروم موهامو نوازش میکرد که خوابم برد.

بالاخره با تکونای دست آترین از خواب بیدار شدم کنارم خوابیده بودو صورتمو ناز میکرد.چشامو
باز کردم و گفتم:

–چیه؟؟؟

–نمیخای بیدار شی، خانوم خوشخواب؟؟؟ ساعت 8 است.

–وای، چرا زودتر بیدارم نکردی؟ راستی کارای دانشگاهو هنوز انجام ندادیم. وای؟

–حالا چرا حرص میخوری با هم انجام میدیم؟؟؟

–تو، از کی اومدی اینجا؟

–هیچی، یه نیم ساعتی هست کارم تموم شد. اومدم اینجا دیدم خوابیدی، دلم نیومد بیدارت کنم.
تصمیم گرفتم خودم هم کنارت بخوابم. تو خواب خیلی معصومیا. از اون پرنیای قدو لج بازو یه دنده
هم خبری نیست.

–بله.بله.چیزای جدید میشنوم.

در حالی که چشامو میبوسید گفت:

–با همه قد بازیات عاشقتم و لبخندی بر لبانش اومد.

با این حرفش منم لبخند زدم چه چیزی از این بهتر که همسری داشته باشی عاشقانه دوست داشته
باشه. منم بوسیدمش. دوستش داشتم خیلی زیاد.بالاخره لباس پوشیدم که بریم.اونم لباس پوشید و
سوار ماشین شدیم یه آهنگ قشنگی گذاشته بود که تا حالا نشنیده بودم ولی خیلی خوشم اومد:

خدا رو می خوام نه واسه اینکه ازش چیزی بخوام

خدا رو می خوام نه واسه مشکل و حل غصه هام

خدا رو دوست دارم نه واسه ی جهنم و بهشت

خدا رو دوست دارم ولی نه واسه ی زیبا و زشت

خدا رو می خوام نه واسه خودم که باشم یا برم

خدا رو می خوام نه واسه روزای تلخ آخرم

خدا رو می خوام نه واسه سکه و سکوی و مقام

خدا رو می خوام که فقط تو رو نگه داره برام

خدا رو دوست دارم واسه اینکه تو رو بهم داده

خدا رو دوست دارم چون عاشق بودن و یادم داده

خدا رو دوست دارم چون عاشقارو خیلی دوست داره

خدا رو دوست دارم چون عاشق و تنها نمی زاره

خدا رو دوست دارم واسه اینکه تو رو بهم داده

به اینجای شعر که رسید دستمو تو دستش رو فرمون گذاشتو زیر لب زمزمه کرد در حالی که تو
چشماش درخشش یه عشقو میدیدم واقعا که چقدر خوبه یکی آدمو این قدر دوست داشته باشه یکی
که فقط برا خودت باشه و تنها مالکش تو باشی.

خدا رو دوست دارم چون عاشق بودن و یادم داده

خدا رو دوست دارم چون عاشقارو خیلی دوست داره

خدا رو دوست دارم چون عاشق و تنها نمی زاره

خدا رو دوست دارم واسه اینکه حواسش با منه

خدا رو دوست دارم آخه همیشه لبخند می زنه

خدا رو دوست دارم واسه اینکه من و تو با همیم

خدا رو دوست دارم که می دونه ما عاشق همیم

با تموم شدن شعر لبخندی که رو لبام جا خوش کرده بود، عمیقتر شد. آترینم همش حواسش به من بود. دیگه داشتم، می پذیرفتم که من یه زنه شوهر دارم. اولش یکم سخت بود، یکم هم ارزش خجالت میکشیدم ولی رفته رفته، خجالتم ریخت. من یه دختر بودم با تمام احساسات. درسته بروز نمیدادم ولی خوب سنگم نبودم که.

روز به روز که میگذشت و من بیشتر باهاش آشنا میشدم بهش وابسته تر میشدم.

می فهمیدم دیگه عادت نیست می فهمیدم که دیگه به خاطر قیافش نیست که دوشش دارم، درسته اوایل فقط از تپش خوشم میومد ولی گذر زمان بهم ثابت کرد که فقط ظاهرش نبود که منو جلب میکرد. اولش خیلی خوشم نمیومد ازش، راستش خیلی بی پروا بود و من از این جور ادما زیاد خوشم نمیومد ولی تغییر کرد. درسته اسممو صدا میکرد ولی خوب عوض شده بود از اینکه تونسته ببودم روش تاثیر بزارم و باعث بشم این قدر تغییر کنه خوشحال بودم. آترین شوهر خوبی بود. تو این فکرا بودم که آترین گفت:

– خانوم خوشگله، به چی فکر میکنه که لبخند رو لبشه؟

تو این فکرا بودم که آترین گفت:

– خانوم خوشگله به چی فکر میکنه که لبخند رو لبشه؟

–هیچی.

-هیچی یعنی همه چی.ناقلا داشتی به من فکر میکردی خوب فکر نداره عزیزه من .من همینجا حیو حاضرم.

– باز دچار خود شیفتگیه حاد شدی. اترین رفته بودم به دوران اوایل آشنایمون یادته اوایل چقدر پر رو بودی ??? و با خنده گفتم:

- ولی من یراتو چیدم.

اونم خندید.

- یادش بخیر. چه زود گذشت.

- عمره آدمه دیگه میگذره.

- من چقدر خوشبختم که عمرم کناره همچین فرشته ای میگذره.

– اون که صد الته.

- ھنوزم مغروريا.

- مغر و نیستم اعتماد به نفسم بالاست.

- رسیدیم خانوم.

- مرسى شرمندە من امروز هميش خواب بودما.

چشمکی زدو گفت :

-اما به من خیلی خواب چسبید.

-آتری _____ن_____

—جونم خانومم.

- باز پر رو شدی. دو بار بهت خندیدم.

- پر رویی منو ندیدی هنوز و دوباره خندید.

- آترین جان بهتره که بری و گرنه اون روی سگ منو میبینی اینو باخته گفتم .

- باشه به یه شرط.

- بیا بابا فرصت طلب و بوسش کردم.

- خندیدو گفت من عاشق حرفای عاشقونتم.

- زیاد به حرفای عاشقونه فکر نکن، من خیلی کم احساسمو بروز میدم فقط بدون که دوست دارم، زیاد برام گفتنش آسون نیست، تا همین حدم تونستی ازم حرف بکشی کلاتو بنداز بالا!!!

- چشم خانوم. اما بالاخره کاری میکنم عاشقم بشی و اینو اقرار کنی. با بنده امری نیست.

- عرضی نیست. به سلامت.

وارد خونه شدم مامانو بابا با محبت نگاه کردن سلامی کردم و رفتم تو اتاقم.

اخلاق پدر مادرم خیلی عوض شده بود نگار تازه داشت یادشون میومد که من تا یه ساله دیگه مهمون این خونه بیشتر نیستم، نشستم کارای دانشگاهمو انجام دادم.

همین طور که داشتم کار میکردم داشتم به اتفاقات امروز فکر میکردم چقدر با بودنش بهم آرامش میداد در عین حال شوخ بود و من اینو خیلی دوست داشتم دقیقا همون چیزی که دنبالش میگشتم.

کارمو تموم کردم شامو خوردم و خوابیدم. خدا رو شکر فردا جمعه بود و میتونستم تا لنگ ظهر بخوابم، صبح با صدای گوشی از خواب بیدار شدم فحشو تو دلم کشیدم به تماس گیرنده که روز جمعه ای که مرده ها هم آزادن نمیزاره منه بدبخت بخوابم.

با صدای خواب آلودی گفتم: بله؟؟

–سلام خانوم خوش خواب. پدر خوابو در آوردی بابا، بلندشو تا یه ساعت دیگه میام دنبالت بریم بیرون.

–آترین آخه این چه وقته زنگ زدنه، من نمیام میخوام بخوابم .

–دختر بد آخه چقدر میخوابی پاشو من اومدم. بای عشقم و تلفن رو قطع کرد .وای که این چقدر سر خوش بود.

با سستی دستو رومو شستم و برا مامان اینا پیام گذاشتم که با آترین میرم بیرون.

بالاخره آقا تشریف آوردند. نیشش تا بنا گوش باز بود تا منو دید گفت:

–وای چه عصبانی. اونجوری نیگام نکن میترسم.

–آخه آترین، الان وقت بیرون رفتنه.

–بله، خلیم وقت بیرون رفتنه. راستی خانوم سلام خوبی تو؟ منم خوبم. از احوال پرسای شما.

–ببخشید، من هنوز گیج خوابم.

–باشه بریم .میبرمت یه جا ،خواب از سرت پیره.

اون روز ،فوق العاده بهم خوش گذشت. همه جا رفتیم از باغ وحش گرفته تا شهر بازیو

ناهارم بیرون با هم خوردیم دیگه 4 بعد از ظهر بود که بالاخره آترین منو رسوند. هر چی میگذاشت ،بیشتر با اخلاقی آشنا میشدم و از تصمیمی که گرفتم مطمئن تر میشدم.

خیلی روزای خوبی بود روزای با آترین بودن...

تا چند ساعت نمیدیدمش ،دلم زودی براش تنگ میشد. گوشی بدست میشدم و بهش زنگ میزد.

دو سه روزی تعطیلات اداری بود. آترین اصرار داشت که با هم دوتایی بریم، پیش مامانش اینا گرگان. خودم هم از خدام بود اما خوب احساس میکردم که شاید درست نباشه و قبول نکردم .

اما آترین کوتاه نیومد و وقتی اومد خونمون به مامان پیشنهادش رو گفت و در کمال تعجب دیدم مامانم خیلی هم از پیشنهادش استقبال کرد و گفت، اینطوری خیلی بهتر روحیات همدیگه رو میشناسید. پرنیا، پس چرا معطلی مامان برو وسایلت رو جمع کن.

آترین از خوشحالی رو پاش بند نبود. منم رفتم به اتاقم تا لباسامو جمع کنم. آترین هم پشت سرم اومد و تا در اتاقو بستم از پشت بغلم کرد کنار گوشم گفت:

-دیدي کسی مخالفت نکرد. خوب بدو جمع کن لباساتو که زودی حرکت کنیم.

-مگه الان میخوای حرکت کنی؟؟

-آره دیگه یه کم دیر تر که بشه، میخوریم به شلوغیه جاده

منو برگردوند سمت خودش و دوباره بغلم کرد و بوسه ای آروم رو گونم.

-تا تو حاضر شی، منم برم خونه وسایلم رو زودی جمع کنم و پیام دنبالت.

آترین رفت و منم با وسواس مشغول جمع کردن لباسام شدم. یه کمی هم هیجان داشتم. مامان که استرسم رو دید اومد پیشم و با حرفاش آرومم کرد و البته تو انتخاب لباس هم خیلی کمکم کرد.

بابا و پویان هم اومدن. پویان وقتی چمدونم رو دید گفت :

-آبجی کوچیکه کجا به سلامتی؟؟

-میخایم با اترین بریم مسافرت.

-به سلامتی کجا؟

-گرگان میریم.

یه کم بعد آترین هم اومد. از همه خداحافظی کردیم و پیش به سوی تجربه های جدید؟؟!!

- وروجک من چگونه؟؟ پرنیا نمیدونی تو همین یکی، دو ساعت کلی دلم برات تنگ شده.

-منم

-تو هم چی؟؟

-منم دلم برات تنگ شده بود.

-قربون خانم خوشگلم برم.

بعدش یه آهنگ خیلی خوشگل گذاشت

چشات آرامشی داره که تو چشمای هیشکی نیست

میدونم که توی قلبت بجز من جای هیشکی نیست

چشات آرامشی داره که دورم میکنه از غم

یه احساسی بهم میگه دارم عاشق میشم کم کم

تو با چشمای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد من میدی

تو با لبخند شیرینت بهم عشقو نشون دادی

توروای تو بودم که واسه من دست تکون دادیییییی

از بس تو خوبی ، میخوام باشی تو کل ، رویا هام

تا جون بگیرم ، با تو باشی امید ، فردا هام

چشات آرامشی داره که پابند نگات میشم

بین تو بازی چشمت دوباره کیش و مات می‌شم

بمون و زندگیمو با نگاهت آسمونی کن

بمون و عاشق من باش بمون و مهربونی کن

خیلی متن شعر قشنگ بود . خوب این آهنگ مخصوص وروجک من بودا؟؟؟

خندیدم

-تو راه کلی حرف زدیم خیلی خوش گذشت اینقدر خوب بود که اصلا متوجه نشدم کی رسیدیم؟؟؟

-آخرین چقده زود رسیدیم؟؟؟

-خانم خانما الان 6 ساعته تو راهیم؟؟ مثل اینکه پیش من خیلی بهت خوش میگذره ها ناقلای؟؟؟

-آره خیلی!! یهو گونمو بوسید.

-آخرین حواست به رانندگیت باشه !! این چه کاری بود آخه؟؟!!

-خوب اشکالی نداره که..

شب شده بود که رسیدیم خونه آترین شون یه کم استرس داشتم و قلبم تند تند میزد. از ماشین که

پیاده شدیم آترین اومد دستم رو گرفت دستام سرد سرد بود.

-پر نیا حالت خوبه؟؟ چرا اینقدره یخی؟؟ مامان و بابای من ترس ندارن که حالا خوبه چند دفعه

دیدیشون.

-یه کمی با حرفاش آروم شدم اما خوب بازم این استرسه باهام بود.

وقتی زنگ در زد صدای جیغ آناهیتا از اون ور اومد؟؟!!

بهشون نگفته بودم میایم از خوشحالیش بود. وقتی رفتیم تو حیاط آناهیتا و لیدا جون اومدن به استقبالمون باهاشون روبوسی کردم و رفتیم تو خونه . مامان آترین (لیدا جون) و آناهیتا خونه بودن بابای آترین هم مثل اینکه واسه کارش رفته بود دبی..

رفتم لباسم رو عوض کردم لباسم یه بلوز سرخ آبی خوشرنگ با یه شلوار جین روشن..

آناهیتا و آترین و لیدا جون داشتن با هم حرف میزدن منم رفتم پیش آترین نشستم . آترین دستش رو انداخت دور شونه ام منو کشوند سمت خودش خجالت کشیدم یه کم!!

سرم رو انداختم پایین که صدای آترین اومد؟؟

-مامان عروس به این خجالتی دیده بودی؟؟

آناهیتا هم به طرفداری از من گفت: آهای پسر دختر خوشگل ما رو اذیت کنی با من طرفیا؟؟ گفته باشم!!

-چقدر زود منو فراموش کردی آنا؟؟ منم آترین دادم!!

همه از این حرف آترین خندیدیم.

شام رو که خوردیم من دیکه از خستگی رو پام بند نبودم.

آترین گفت باز این خاله خرسه خوابش گرفت؟؟

من و آناهیتا با هم رفتیم اتاق آناهیتا و آترینم رفت به اتاق خودش واسه خواب.

هنوز چند لحظه نگذشته بود که آترین اومد تو اتاق؟؟

-آنا میشه چند لحظه خانمم رو بهم قرض بدی؟؟

آناهیتا - واسه چی اون وقت؟؟

-آناهیتا؟؟ پرنیا عزیزم بیا کارت دارم؟؟

این گوشیا نداشت. گوشیه روشن کردم که ببینم مال کیه. از تصویر خودم رو زمینه گوشیه، فهمیدم موبایل برا آترینه ولی برا چی از من مخفی کرده بود. با اون گوشیه یه تکی زدم به گوشیه خودم ببینم شمارش چیه و از چیزیه که دیدم نزدیک بود پس بیفتم شماره مزاحم اولیه بود. وای. نمیتونه حقیقت داشته باشه. نه.

به سرعت اس ام اسای گوشیه گشتم. دیدم، همه اون اس ام اس، تو گوشیه بود، حتی اونا که با شماره های مختلفی ززده شده بود. اطراف جایی که گوشیه پیدا کرده بودم، گشتم. سیم کارتای اعتباریه ...

تازه فهمیدم همه این کارا کار آترین بود ولی چرا. چرا منو عذاب داد؟؟؟

یاد اسای آخرش میفتم، بیشتر عصبی میشم. اون چه حقی داشت. مگه من اونو دوست نداشتم، مگه اون منو دوست نداشت. حس میکردم، بد جور ركب خوردم. داغون بودم اشکم در اومده بود، منی که هیچ وقت گریه نمیکردم، داشتم گریه میکردم چه طور تونست با من این کارو کنه؟؟ چه طور بهش اعتماد کردم؟؟؟ چه طور دوشش داشتم؟ چرا این کارو کرد؟ هیچ وقت نمیخشمش، هیچ وقت همون موقع صدای در اومد و آترین با چشمای حیرت زده وارد شد.

-پرنیا، همه چیو توضیح میدم. چشای اشکیمو بهش دوختمو با تمام توانی که داشتم کویدم تو صورتش.

-ازت متنفرم آشغال و از خونه بیرون زدم.

گریم هم برا خودم بود، هم برا غرورم که آترین به راحتی زیرپاش له کرده بود.

صداشو میشنیدم که داشت صدام میکرد ولی بی توجه به صداش میخاستم برم اونور خیابون که یه دفعه ماشینیه دیدم که داشت باهام برخورد میکرد. فرصت عکس العمل نداشتم صدای داد پرنیا رو از زبون آترین شنیدم و خودم که رو خیابون تو بغل آترین افتاده بودم. آترین جلوی تصادفو گرفته بود و من چیزیم نشد ولی خودش از پاهاش خون میومد منم به شدت ترسیده بودم از خون بدم میومد نمیدونستم چی کار کنم قدرت حرف زدنو از دست داده بودم. شکه بودم. به کمک مردمی که اطراف بودن به بیمارستان رسیدیم و بعدش از حال رفتم.

وقتی بیدار شدم دیدم بیمارستانم بابا بالا سرم بود نگاهش ناراحت بود. با نگاهش داشت ازم ماجرا رو میپرسید. ازش در مورد آترین پرسیدم گفت یکمی آسیب دیده ولی خیلی جدی نیست یه چند روزی باید بستری بشه فعلا پاش تو گچه. فقط دکتر میگفت شانس آورد ضربه شدیدتر نبود و گرنه قطع نخاع میشد.

فقط خدا رو شکر کردم که سالمه .

-بابا ماما اینا میدونن؟؟

-نه من میدونم فقط. الان بهشون نگ میزنم. راستی چی شد بابا؟ تو چرا ناراحتی؟

-بابا فعلا ازم چیزی نپرس بعدا خودم بهتون میگم.

و بعد از اتاق خارج شد سرم من تموم شده بود یه سری به آترین زدم ولی کاری نکردم که منو ببیند از پشت در نگاهش کردم. آروم دراز کشیده بود صورتش با اینکه زخمی شده بود ولی از جذابیتش کاسته نشد بود. ظاهرا آترین به بابا گفته بود به خانوادش چیزی نگه.

منم مرخص شدم از لحظه ای که به خونه رسیدم همش دارم فکر میکنم خدایا این کی بود من انتخاب کردم آترین رویاهای من اهل دروغ نبود. آترین من کاری نمیکرد که من اعصابم خورد بشه. اون آترین من نبود. اون یه ماسک بود که به صورت آترین زده شده بود نمیدونستم باید چی کار کنم. فکرم خیل آشفته بود دلم نمیخواست از دستش بدم دوش داشتم ولی بهش اطمینان نداشتم. از کجا معلوم بل صد نف دیگه همین کارو نکرده باشه از افکار که داشتم بیشتر به هم میریختم لحظه به لحظه بر اضطرابم اضافه میشد گیج گیج بودم . نه میتونستم ازش دل بکنم نه میتونستم ازش دل ببرم. باید چی کار میکردم تا چند روز فکرم در گیر بود تا بالاخره تونستم تصمیمو بگیرم. بعد چند روز رفتم بیمارستان به تنهایی. نمیدونستم کارم درسته یا نه. اما نمیتونستم به همین راحتی از کنار کارش بگذرم.

در زدمو وارد شدم لبخند غمگینی زد .

-دو روزه منتظرم بیای چشم به در خشک شد نیومدی؟

- نمیتونستم پیام.نخواستم که پیام.با همه علاقه ای که بهت داشتم جلوی احساسمو گرفتم.

- چرا؟؟؟؟

- تو نمیدونی؟

- من برات تو ضیح میدم.من نمیخاستم اذیت کنم یعنی اولش اصلا نمیشناختم خودت شماره اشتباهی گرفته بودی.

- بعدش چی؟هان بعدش چی؟؟؟اون اس ام اسای آخرتو چه طوری توجیح میکنی هان؟؟؟
سرشو پایین انداختو هیچی نگفت.

-با توام حرفتو بزن؟؟از خودت دفاع کن!!

-خوب بین پرنیا راستش اولی که دیدمت از قیافت خوشم اومده بود خیلی خوشگلو تو دل برو بودی. خاصیت آدماست که همیشه بهترینو میخان.نمیگم اون موقع عاشقت شدم نه. چون به عشق در یه نگاه اصلا اعتقادی ندارم خوشم اومده بود ازت چشمم دنبالت بود از همون روز اول.اوایل که بهت زنگ میزدم فکر میکردم چقدر این صدا آشناست ولی یادم نمیومد تا وقتی که رفتیم گرگان و من شمارتو گرفتم اون موقع خیلی خوشحال شدم چون میتونستم راحت بشناسمت اون سفر دانشگاه شرکت باعث شد به شناخت کاملی ازت برسم هر چی بیشتر میشناختم علاقم بهت بیشتر میشد من دوست دهنتر زیاد داشتم ولی به هیچ کدومشون وابسته نبودم هیچ کدومو نمیدیدم ناراحت نبودم ولی وقتی یه مدت تو رو نمیدیدم کلافه میشدم.نمیدونم یکی از دوست دخترام خیلی دوسم داشت خیلیم اصرار به ازدواج میکرد اون همون موقع ها بود که میگفتی چرا ثبات اخلاقی نداری.میخاستم بیشتر بشناسمت میخاستم بهت اطمینان کامل داشته باشم از دوستام در مورد بی وفایی دخترا زیاد شنیده بودم اینکه تا یکی خوشگلتر و پولدارتر و میدیدن میرفتن سراغ اون دلم نمیخاست منم تجربه اونا رو داشته باشم.گاهی تعقیبت میکردم همه کاراتو زیر نظر داشتم حتی اون اسا برا این بود که واکنش تو رو ببینم میخاستم امتحانت کنم.

-به چه قیمت این کارو کردی؟آترین؟تو که میدی من از اون آدم نبودم

– چه طوری این فکر و کردی هان؟

– به این چیزا نیست، خوب.

– آترین، این جواب سوال من نشد.

– پر نیا، خواهشا بی خیال شو.

– اومدم بی خیال شم.

– واقعا؟؟؟؟

– آره واقعا. امروز اومدم همه حرفامو بهت بگمو برم. نمیدونم از کی شروع شد، فقط میدونم تا به خودم اومدم، دیدم دوست دارم. خیلی دوست داشتم، تو هم بهم بگی ولی جنابعالی دم به تله نمیدادی. با همه احترامو علاقه ای که بهت دارم ولی اون روز به این نتیجه رسیدم که تو اونو نیستی که من فکر میکردم. هیچ وقت فکر نمیکردم به این راحتی دروغ بگی. یادته وقتی گفتم، فکر کنم کار آراانه واکنش چندانی نشون ندادی. تعجب کردم ولی بازم بهت شک نکردم، چون تو ذهن من تو یه آدم شیطونو بانمک بودی نه یه آدم دروغگو. یاد حماقتم میفتم. یادم میاد، من به توی احمق، گفتم اون آزارم میده ولی تو چی کار کردی، آترین. ول کن نبودی. هر دفعه یه شماره، هر دفعه یه متن. اومد حرف بزنه که گفتم:

– نمیخوام توجیح کنی. گذشته ها گذشته ولی باعث شد، چشم باعث بشه. بیشتر به اطرافم نگاه کنم و با چشم باز و به هر کسی اعتماد نکنم. خیلی فکر کردم در مورد خودم و تو. میدونی من یه عقیده ای همیشه داشتم که دختر با لباس سفید میره و با کفن برمیگرده اما خوب منو تو عقد نکردیم و صیغه ایم پس بهتره که هنوز هیچی نشده راهمون جدا بشه.

– تو چی میگی پر نیا، میفهمی؟ من عاشقتم. اینو میفهمی؟؟؟؟

– نه، نمیفهمم. اگه میفهمیدم که روزگرم این نبود که.

بغض کرده بود، درست مثل من. حال هیچ کدوممون خوب نبود.

- پرنیا، ما میتونیم با هم حرف بزنیم. این چیزی نیست که به خاطرش زندگیمونو به هم بریزیم. میشه مسائلو حل کرد.

- آره میشه ولی اعتمادمو بهت از دست دادم، شاید زمان حلال مشکلاته. با پدرو مادرم هم صحبت میکنم، میگم فعلا زوده برا عقد، بهتره که بیشتر فکر کنم. اختلاف نظرامون زیاده و چه میدونم از این چرتو پرتا.

اینارو میگفتم در حالی که بغض تبدیل به هق هق شده بود اونم صورتش بارونی بود. با صدای گرفته ای گفت:

- این چند روز نیومدی پیشم که اینارو بگی؟؟؟

- هم اون و هم اینکه ...

- هم اینکه چی؟

- صیغه رو پس بخونیم.

- پرنیا سنگدل نباش. میشه گذشته رو جبران کرد. ما روزای خوبی با هم داشتیم.

- زمان میخوام. زمان همه چیو معلوم میکنه. باید بهم ثابت بشه تا بهت اعتماد کنم. خودت نداشتی اعتماد کنم.

- خوب، پس خوندن صیغه محرمیت برا چیه؟

- برا این که یه مدت میخوام تنها باشم. دور از تو. شاید احساسم برنده شد، شاید عقلم. اگه با گذشت زمان احساست نسبت بهم تغییر نکرد، شاید دوباره با هم بودیم. نمیدونم. به نظرم بهترین تصمیمو گرفتم. هر چند تو میتونی، منتظر نمونی. میتونی ازدواج کنی، هر کاری دلت خواست بکن. فقط من بر میگردم، شرکت بابا.

و انگشتت رو که مامانش بهم هدیه داده بود بهش برگردوندم و با توجه به چیزایی که خونده بودم صیغه رو فسخ کردم و دیگه بهش نگاهی نکردم از اتاق خارج شدم. فقط صدای گریشو میشنیدم

وضع خودم بدتر از اون بود. خیلی دلم گرفته بود. هر وقت دلم میگرفت میرفتم امامزاده صالح رفتم اونجا به زیارتی کردم به دل سیر گریه کردم.

وقتی از اونجا اومدم بیرون خیلی سبک شده بودم. باید آترین امتحان میشد حتی اگه بهم ثابت بشه اون اونو نبود که فکر میکردم.

رفتم خونه سر درد زیادی داشتم. بابا رو دیدم سلامی کردم.

-کجایی دخترم؟؟؟ آترین چند بار بهت زنگ زده گوشیتو جواب ندادی؟؟ زنگ زده خونه؟ چرا ناراحتی بابا؟ آترین چرا صداش گرفته بود؟؟

-بابا. نمیدونم. واقعا نمیدونم فقط میدونم به هیچ وجه آمادگی ازدواجو ندارم. ما با هم فرق زیاد داریم.

همون موقع مامانم هم صدامو شنیدو گفت:

-چی میگی پرنیا حالت خوبه؟ مگه دوشش نداشتی؟

-مامان فعلا هیچی نگین. من هیچی نمیدونم. فقط اینکه دلم نمیخواد فعلا ازدواج کنم همین.

-خوب همیشه که همین جور صیغه بمونین.

-دیگه صیغه نیستیم.

-چی میگی پرنیا؟

-مامان خواهشا ولم کنید. بزارید فکر کنم با خودم نمیدونم گیج گيجم.

و به سمت اتاقم رفتم گوشیمو چک کردم 20 تا میس کال و 5 تا پیامک از آترین به چند تا هم مال پویانو الی بود یعنی همه رو خبر کرده. اه. لعنتی.

قرصی خوردمو دراز کشیدم سعی کردم به هیچی فکر نکنم. این بهترین روش بود. بعدا با الی صحبت میکنم. اون همیشه بهم کمک میکرد و خوابم برد. نمیدونم کی بود که دوباره از خواب بیدار

شدم داشت اذان میگفت. هوا نیمه تاریک بود پس حتما اذان مغرب بود تو این فکر بودم که پویانو
الی وارد اتاقم شدندو در مورد قضیه امروز ازم پرسیدن جواب درستو حسابی بهشون ندادم. پویان
بالاخره خسته شد و رفت بیرون ولی الی موند به زور ازم حرف کشید. همه چیو بهش گفتم ولی
قسمش دادم به هیچ کس نگه بهم قول داد که کمکم کنه بیشتر بشناسمش. تو همین حین گوشیم
زنگ خورد. خودش بود. نمیدونستم چی کار کنم. الی مجبورم کرد که جواب بدم.

- سلام.

- سلام آقای کیانمهر.

- چی میگی؟

فقط سکوت کردم دلم میخواست همون طوری که اذیتم کرده اذیتش کنم. اون اس ام اسای
آخرش که یادم میاد نمیتونم بگذرم. اون بهم شک داشت اون فکر میکرد منم مثل بقیه دوست
دختراشم. چقدر مسخره.

- میخاوی اذیتم کنی پرنیا؟؟؟

- اونی که اذیت کرد من نبودم.

- میدونی از دیشب به من چی گذشت؟

- شما چی میدونی چقدر اعصابم با اون اس ام اسا خورد شد؟ اوایل فقط اسا رو میخوندمو میخندیدم
میگفتم بچست حتما بیکاری زده به سرش اشکال نداره تا اینکه اسات عوض شد پیشنهادات عوض
شد عوضی شدی.

- پرنیا...

- چی میخای؟ چه دروغ دیگه ای میخای تحویل بدی هان؟

- فقط ازت یه خواهش دارم.

- بگو میشنوم.

- بهم فرصت بده یه فرصت برا جبران.

- نمیدونم چرا این قدر احمقم ولی به حرمت زوزای خوبی که داشتی این حرفتو قبول میکنم زمان همه چیزو حل میکنه. اما فقط یه فرصت میفهمی؟

- آره. بهت قول میدم جبران میکنم. میشم همونی که تو میخای.

- امیدوارم.

- دلم برا صدات تنگ شده بود بی انصاف.

جوابش فقط سکوت بود.

- نمخوای چیزی بگی؟

- چیزی برا گفتن ندارم.

- تو منو دوست داشتی؟

- احساسات میتونه تغییر کنه.

- یه روزه.

- نه. اما میشه جلوشو گرفت.

- نگیر جلوشو.

- زمان تعیین میکنه که باید جلوشو بگیرم یا نگیرم.

- راستی میشه به خانواده ها نگی قضیه به هم خرده فعلا یه بهانه بیار تا بعد.

- من فعلا بهشون گفتم با هم اختلاف داریم و زمان لازمه که همه چیز حل بشه.

– مرسی که نگفتی.

هیچی نگفتم و خدا حافظی کرد. الی خیلی سعی کرد روحیمو عوض کنه و بهم گفت کمک میکنه که بهتر بشناسمش .

اونشب خوابم نمیبرد . موقعی که فکرم درگیر بود اصلا خوابم نمیبرد. یاد آترین حرفاش خنده هاش بوسه هاش همه و همه تو ذهنم میگذشت. نمیشد فراموشش کرد پس باید امتحانش کنم. باید مطمئن بشم همون کاری که اون با من کرد و با این فکر عزمو جزم کردم .

بالاخره خوابم برد صبح به سختی از خواب بیدار شده بودم . باید میرفتم دانشگاه و آترینم بود باید عادت کنم بهش. به بی محلیاش درسته برام سخته ولی من میتونم.

لباسمو پوشیدمو رفتم دانشگاه. نزدیکای دانشگاه آترین منو دید به عادت همیشه اومد جلو که دست بده.

–آقای کیانمهر فکر کنم دوباره باید یادتون بیارم که دیگه بهم محرم نیستیم.

دستش تو هوا خشک شد.

پرنیا؟؟؟؟

–بله.

–بازم شدی مثل همون مواقعی که میخوای لج منو در بیاری

–تو اینجوری فکر کن.

–دلم نمیخواد آقای کیانمهر صدام کنی .

نمیدونم چرا مخالفتی نکردم. و با فاصله وارد کلاس شدم.

استاد بالاخره اومد و درساشو دادو میخاستم برم ماشین نیاورده بودم الیم نیاورده بود. رفتیم تاکسی بگیریم که آترین چراغ داد.یه اشاره ای به الی کردم یعنی چی کار کنیم.

اونم گفت سوار شیم.سوار شدیم.ترانه تو ماشین پخش شده بود واقعا متناسب با حال منو آترین بود.نمیدونم شایدم خودش عمدا گذاشته بود:

قلب من می گه که هستی ، اما چشمام می گه نیستی

خیلی سخته

باورم شه ، که تو پیشم دیگه نیستی

بگو که هنوز چشاتو ، رو به عشق من نبستی

چشم من می گه تو

رفتی ، اما قلبم می گه هستی

حالا که همش خیاله ، بذار دستاتو بگیرم

بذار تو فرض محالم ،

با تو باشم تا بمیرم

بذار عاشقت بمونم ... بذار عاشقت بمونم ... بذار عاشقت بمونم

حالا که همش تو رویاست ، نذار دلتنگت بمونم

مرگ بیداری برا

من ، اینو خیلی خوب می دونم

بذار عاشقت بمونم ... بذار عاشقت بمونم ... بذار عاشقت

بمونم....

مگه میشه تو نباشی ، تو مته نفس می مونی

دستای گرم تو کاشکی

، تو به دستم برسونی

بی تو قلبم بی پناه ، می میرم وقتی که نیستی

مگه میشه

باورم شه ، که تو پیشم دیگه نیستی

حالا که همش خیاله ، بذار دستاتو بگیرم

بذار تو فرض محالم ،

با تو باشم تا بمیرم

بذار عاشقت بمونم... بذار عاشقت بمونم... بذار عاشقت

بمونم....

حالا که همش تو رویاست ، نذار دلتنگت بمونم

مرگ بیداری برا

من ، اینو خیلی خوب می دونم

بذار عاشقت بمونم... بذار عاشقت بمونم... بذار عاشقت

بمونم....

تو راه الی زودتر پیاده شد نمیدونستم چرا میخواست ما رو تنها بزاره. وقتی پیاده شد الی. آترین گفت:

–خوبی؟؟؟

–مرسی.

–دلم برات تنگ شده؟ میدونی وقتی بهم نگاه نمیکنی کلافه میشم. میدونی چقدر عصبی بودم حلقه امروز تودستت نبود؟

–آترین ما حرفامونو زدیم. کی باعث شد هان؟ گفتم بهم فرصت بده قبول کردم پس حرفی نیمونه.

–یعنی امیدوار باشم؟ امیدوار باشم اگه یکی بهتر از من اومد خاستگاریت منو ول نمیکنی؟

پوزخندی زدمو گفتم :

–من مثل اون دختری نیستم که دوستات تعریف کردن. تا تکلیف خودمو با تو روشن نکنم مطمئن باش سراغ کسی نمیرم.

–با کنایه حرف میزنی؟؟

–فکر کنم اینجوری بهتر شده؟

–پرینا چرا افتادی رو دنده لج؟ خوب باور کن برام سخته ما به هم محرم بودیم ولی تو امروز حتی بهم دست ندادی. نمیتونم این رفتار تو تحمل کنم. خوب چی میشه صیغه کنیم بعد تو تصمیمتو بگیری؟

–میتروسم بهت بد بگذره.

–پرینا مسخره نکن. مرد نیستی که احساسمو درک کنی. باور کن با دیدنت با حرفات با کارات نمیتونم کنار پیام. مجازات سنگینی برام در نظر گرفتی.

–خودت خواستی. خودت کاری کردی مجبور شم.

– چرا احساس تو مخفی میکنی؟

– احساس من وقتی خلاف عقلم باشه هر چی باشه از بین میبرمش.

– نمیتونی. نمیتونی اون روزا رو از یاد ببری. مطمئنم دوستم داری.

– مگه من گفتم دوست ندارم؟ الانم میگم آره. خیلی دوست دارم ولی اعتماد ندارم بهت. شک دارم به تصمیم قبلیم. تو راحت نقش بازی کردی. شاید تو زندگی بدتر از این باشی. تو باشی به همچنین ادمی اعتماد میکنی؟ نمیکنی دیگه.

– باشه هر چی تو بگی.

بالاخره به خونه رسیدیم. موقع پیاده شدن تو چشمام خیره شد. یه ان نتونستم خودمو کنترل کنم و به چشاش خیره شده بودم. چقدر دلم براش تنگ شده بود. اومد جلو جلوتر. خواست ببوسم که یه هو به خودم اومدم و پیاده شدم دویدم سمت خونه. حتی بهش نگاهم نکردم.

راست میگفت آترین از وقتی بهم محرم شده بودیم واقعا جدایی ازش برام خیلی سخت شده بود. نمیدونم چه چیزی بود اون موقع اگه میبوسیدمش احساس خوشایندی بود ولی با یاد آوری چند لحظه پیش از خودم بدم اومد. من آدم شلی نبودم اما خوب سنگ نبودم. از خدا خواستم منو ببخشه. داشتم وسوسه میشدم ولی خوب به موقع به خودم اومدم. داشتم در خونه رو باز میکردم که یه پیام اومد از طرف آترین:

– ببخشید. چشات داشت دیونم میکرد. نتونستم خودمو کنترل کنم.

هیچی ننوشتم. چیزی نداشتم که بگم.

اونروزم گذشت. سعی میکردم کمتر بینمش ولی نمیشد. هر جا میرفتم بود. دانشگاه شرکت میومد. نمیدونم چرا مامان بابا هم چیزی نمپرسیدن. شاید به اونا یه چیز ی گفته بود نمیدونم. نمیدونم چه جوری میومد شرکت با چه بهانه ای اما هر روز شرکت بود. حس میکردم میترسه. میترسه که از روی لجو لج بازی قالش بزارم. بشم مثل اونایی که تعریفشو میکرد. به همه جا سرک

میکشید. تو دانشگاه هم همین طور. به شدت مواظب آران بود. فقط از این دوری به خیلی چیزها رسیدم. به این رسیدم که خیلی بهش وابسته شدم و چقدر سخته ازش دور باشم. گاهی تو دانشگاه وقتی حواسش نبود یواشکی نگاش میکردم و دلتنگیمو برطرف میکردم اما نمیتونستم فراموش کنم کارشو. اون با اعصاب من بازی کرده بود. میدید حرص میخورم ولی هیچ کاری نکرده بود اون....

ولش کن فعلا بهتره به فکر آزمایش کردنش باشم. باید یه فکری به حالش میکردم وقت اداری تموم شده بودو داشتم میرفتم خونه ماشین نیاورده بودم که مسعودو روبروی شرکت دیدم. نمیدونستم چی کار داره. اشاره کرد سوار شم. از دور آترینو میدیدم که داره نگاهمون میکنه. از چشاش آتیش میبارید. معلومه داره حرص میخوره.

نگامو به سمت مسعود کردم کهببینم چی کار داره بهم خیره شده بود.

-مسعود چیزی شده؟

-هنوزم دوشش داری؟

-آره.

-حتی وقتی فهمیدی بهت دروغ گفته؟

با تعجب بهش نگاه کردم آخه هیچ کس نمیدونست حتی قضیه صیغه رو نگفته بودیم این چی میگفت.

-مسعود تو اینا رو از کجا میدونی؟

-وقتی عاشق کسی باشی دنبالش میکنی مراقبشی. میفهمی اینا رو.

نمیدونم چرا یاد آترین افتادم اون موقع که ازم پرسید معنای اسممو میدونی؟؟

چقدر دور بود اون روزا....

-بازم رفتی پیش اون؟

-مسعود تو با من به هیچ جا نمیرسی.

-ولی اون دیگه نیست یعنی خودت خواستی که نباشه. انتخاب خودت بود.

-من بهش فرصت دادم.

-خوب اگه از اون فرصت هم پیروز در نیومد چی؟

-هیچی.

-هیچی جواب من نیست. من چی میشم. میتونی به منم فکر کنی؟

-نه.

-پر نیا عذابم نده. چرا نه؟؟؟ باور کن زندگی برات درست میکنم حسرتشو همه بخورن تو فقط یه بله بگو.

-مسعود یه چیزی ازت بپرسم راستشو میگی؟

-پرس.

-اگه تو رو قبول کنم زنت بشم ولی فکرم پیش آترین باشه قبول میکنی؟

-تو بخوای میتونی فراموشش کنی. نمیخای. نمیخای.

-نمیتونم. حتما اینو میدونی ما محرم بودیم. نمیتونم محبتاشو فراموش کنم. نمیگم عاشقشم نه ولی خیلی زیاد دوش دارم و خیلی بهش وابسته ام.

-گذر زمان از یادت میبره.

-حرف خوب زدی. اینو به خودت بگو.

-پر نیا.

– حرفی نمی‌مونه . با حرف خودت جوابتو دادم. پس دیگه نمی‌خام قضیه رو پیش بکشی. میتونیم ما مثل دو تا دوست با هم باشیم ولی در حد همین دو تا دوووست.

– باشه هر چی تو بگی. شایدم نظرت عوض شد.

دیگه تا رسیدن به خونه هیچی نگفتم . پیاده شدم و مسعودم ازم خداحافظی کردو رفت. هنوز به در خونه نرسیده بودم که صدای آترینو شنیدم از پشت سرم:

– خوش گذشت؟

– جای شما خالی. اینو برا اینکه حرصش بدم گفتم. خوشم نمیومد همه جا دنبالم کنن. بهش گفته بودم بهم فرصت بده ولی نمیذاشت.

– با اون پسر عمه ی عوضیت چی میگفتی؟ هان؟

برگشتم تو چشاش نگاه کردم و با یه لحن عصبانی گفتم:

– فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه.

هنوز حرف از دهنم خارج نشده بود که احساس کردم یه طرف صورتم سوخت. هاجو واج نگاهش کردم. اون رو من دست بلند کرده بود . کاری که هیچ کس حتی پدر مادرم نکرده بودن.

باورم نمیشد .

– تو چه غلطی کردی عوضی؟

سرشو انداخت پایین و با ناراحتی گفت:

– دست خودم نبود. ببخشید. ولی من از اون مرتیکه فرصت طلب متنفرم. چرا بهش گفتمی هان؟ چرا؟

با عصبانیت نگاهش کردم خیلی عصبی بودم.

– اونجوری نگام نکن. باور کن غیر ارادی بود. نمیتونستم با اون بینمت. تو بهم قول دادی بهم فرصت میدی؟ پس اون امروز اونجا چی کار میکرد؟ تو تو ماشینش چی کار میکردی؟ هان؟ بگو لعنتی بیشتر از این اذیتم نکن. صداش بغض دار بود.

از عصبانیتیم کاسته شده بود ولی باز هم حرصی بودم.

– اون تعقیبم میکرد. نمیدونم از کجا فهمیده فقط بهم گفت که خبر داره بینمون بهم خنده بود؟

– برا چی اومده بود دنبالت؟

– اومده بود راجع به آیندمون حرف بزنه؟ اینو با خونسردی گفتم یه خرده حرص بخوره. وقتی از کسی عصبی میشدم به بدترین شکل سعی میکردم حرصشو در بیارم.

– آیندتون؟

– بله.

– پرنیا چی میگه؟

– همین که شنیدی.

– با حرص گفت یعنی چی؟

– یعنی اینکه حالا که فهمید تو تو زندگیم نیستی دوباره بهم پیشنهاد ازدواج داد.

– لعنتی عوضی. از همون اول ارزش بدم میومد.

از حرصی که میخورد لذت میبردم. تا اون باشه دست رو من بلند نکنه.

– تو بهش چی گفتی؟

– گفتم تا تکلیف خودم با آخرین مشخص نکنم به کسه دیگه ای فکر نمیکنم.

– این یعنی چی؟

– فکر کنم قبلا زیاد در موردش صحبت کردیما.

کلافه دستی تو موهاش کشید.

– باشه. فقط

– یه نگاهی به چشم کردو گفت:

– خواهشا به من فکر کن.

خندم گرفته بود. پر روی عوضی. حالا صبر کن. این قدر اذیتت کنم که به غلط کردن یفتی. هیچی نگفتم دوباره عذر خواهی کردو رفت منم کلیدو انداختم رفتم تو خونه. خوشحال بودم که منو فراموش نکرده ولی وقتی یاد سیلش میفتم دلم میخاد سرشو از تنش جدا کنم. پسره پر رو.

یه سلامی کردم و رفتم یه دوشی گرفتم همش به امروز فکر میکردم به آخرین به مسعود. نمیدونم چرا مسعود این قدر گیر بود. هیچ وقت فکر نمیکردم عاشقم بشه. آخه قبلا هم رابطه خوبی باهاش نداشتم. یه آدم عصا قورت داده بود. خواهرشم بد تر از اون.

بالاخره از حموم بیرون اومدم که دیدم اس ام اس اومده از طرف آخرین:

– به سلطان حقیقتها فراموشت نخواهم کرد، تو تنها شعله ای هستی که خاموشت نخواهم کرد.
دوست دارم

با دیدن پیامش لبخندی رو لبم اومد. هنوزم اس ام اس میداد یاد اوایل افتادم چه اس ام اسای با مزه ای میداد. چقدر میخندیدم. با همون حوله رو تخت دراز کشیدمو رفتم تو فکر. فکر خودم فکر به آخرین. به زندگی که شاید میتونستیم با هم داشتیم. وای سر درد گرفتم. لباسمو پووشیدم. و دراز کشیدم به مامانم گفتم شام نمیخورم و صدام نکنه.

تیر ماه شد و امتحانای ترم دوم شروع شده بود. این ترم هم کار عملی داشتیم اما با استاد صحبت کردم و خودم تنهایی پروژه ها رو انجام دادم...

خیلی بد اخلاق شده بودم و سر هر چیز کوچیکی از کوره در میرفتم..

هیچ کس بهم چیزی نمیگفت و وضعیتم رو درک میکردن.

میدونستم یه کمی تند رفتم اما خوب از دروغ متنفر بودم... هر وقت فکر میکنم به اینکه خیلی راحت مخفی کاری کرده بود و اصلا به روی خودش هم نیاورده بود دیوونه میشدم...

امتحان اولمون استادمون نیومده بود و آران سعیدی به جاش اومده بود تا اگه تو سوالا ابهامی باشه توضیح بده...

آخرای امتحان بود و تو سوال آخری مونده بودم هر چی فکر میکردم چیزی به فکرم نمیرسید . ذهنم خالیه خالی بود فقط منو آترین مونده بودیم . آترینم میدونم به خاطر آران نشسته بود چون اصلا چیزی نمینوشت...

با صدای آران به خودم اومدم. خانم عزیزی مشکلی هست؟؟ میتونم کمکتون کنم؟؟

بعد برگه جوابم رو نگاه کرد و دید سوال آخر رو ننوشتم یه توضیح کوچیک دادو تازه فهمیدم که چه سوال ساده ای بود تشکر کردم ازش و سریع شروع کردم به نوشتن .یه ربع طول کشید تا جواب رو نوشتم و برگه دادم به مراقب . آترین هم بعد من برگش رو داد. از کاراش خندم میگرفت ...

از دانشگاه داشتم میومدم که دیدم آران صدام میکنه ...

- خانم عزیزی یه چند لحظه...

- کاری دارید با من؟؟

- میشه بریم بیرون از دانشگاه؟؟ از بس فکرم خسته بود اصلا متوجه نشدم که چطور قبول کردم؟؟

از دانشگاه که بیرون اومدیم برگشتم سمتش و گفتم خوب بفرمایید؟؟

- میشه بریم یه کافی شاپی جایی؟؟

– شرمنده خیلی کار دارم.

– باشه اشکالی نداره. راستش رو بخواید میخوامم بینم میتونید به پیشنهاد ی که قبلا بهتون دادم دوباره فکر کنید...

– من که بهتون همون موقع هم گفتم ... نداشت حرفم رو ادامه بدم میدونم .اما خوب گفتم شاید یه تجدید نظری کنید با یه حالت ناراحتی این حرف رو میزد...

عجب گیری کردم!!!

– نه آقای سعیدی حرف من همونی بود که بهتون گفتم و نظرم هم عوض نشده امیدوارم ازم ناراحت نشده باشید...

– کس دیگه ای رو دوست دارید؟؟ البته ببخشید پرسیدم قصدم فضولی نبود!!!

– تقریبا؟؟!! بعدش ازش خداحافظی کردم..

داشتم میرفتم سمت ماشینم که آترین با عصبانیتی که تا حالا ندیده بودم .اومد بدون هیچ حرفی دستم رو محکم گرفت و برد سمت ماشینش....

– چی کار میکنی؟؟؟ ول کن دستمو.. اما انگار که صدامو نمیشنید . اینم تا میبینی یکی باهام صحبت میکنه قاطی میکنه...

تقریبا هولم داد تو ماشین خودشم زودی سوار شد و با سرعت زیادی میروند...

یه کم که گذشت سرعتش رو کم کرد و با صدایی که بیشتر شبیه داد بود گفت :پرنیا بسه، بسه دیگه خسته شدم، بخدا خسته شدم هر روز یکی میاد و بهت ابراز علاقه میکنه !! من چه گناهی کردم که باید اینجوری تاوان بدم.

صداش از عصبانیت میلرزید و دیگه نتونست چیزی بگه...

ماشین رو یه گوشه ای پارک کرد و سرش رو گذاشت رو فرمون...

دلم برایش سوخت اما دیگه منم افتاده بودم رو دنده لج... میخواستم تلافی کنم کاراشو

بعد چند دقیقه ماشین رو روشن کرد و گفت عموم یه پروژه تو دبی داره. میخوام برای یه ماه برم اونجا. دیگه نمیتونم بمونم اینجا و پیشم باشی اما منو اصلا نیینی.. دارم داغون میشم پرنیا میفهمی؟؟ یه کم درکم کن.. فقط یه کم...

از شنیدن خبر رفتنش شوکه و البته خیلی ناراحت شدم. خودم رو که نمیتونستم گول بزنم اگه یه روز نمیدیدمش کلافه و عصبی میشدم...

حالا چطور یه ماهو تحمل کنم. نکنه بره اونجا منو فراموش کنه. ای خدا کمکم کن...

اصلا نفهمیدم چطور رسیدیم خونه.

- پرنیا نمیخواهی چیزی بگی؟؟!! د لامصب یه حرفی بزن داغون تر از اینم نکن...

- فقط با صدای خفه ای گفتم همیشه نری؟؟؟

- بمونم میشی مثل قبل؟؟ میشی همون دختر شاد و شنگول قبل؟؟ میشی و روجک من؟؟

- زمان میخوام...

- خوب پس من میرم تا تو هم با خودت و من کنار بیای.. اینطوری واسه هر دومون بهتره..

چیزی نگفتم یعنی چیزی نداشتم که بگم. خداحافظی کردم و رفتم سمت خونه. تازه یادم افتاد ماشینم تو پارکینگ دانشگاه مونده. امتحان بعدی میرم میارمش...

با حالی خراب رفتم خونه کسی نبود رفتم به اتاقم و دیگه نتونستم تحمل کنم. های های گریه کردم... دیگه نفهمیدم کی خوابم برد...

با احساس سوزشی تو دستم چشامو باز کردم با بی حالی به اطراف نگاه کردم مغزم کار نمیکرد. صدای مامانم منو به خودم آورد.

- پرنیا خوبی مامان؟؟ چت شد آخه دخترم؟؟ ما اومدیم خونه داشتی تو تب میسوختی تو این گرما؟؟

- نمیدونم؟؟ اصلا چیزی نفهمیدم. مامان کجاییم؟؟

- بیمارستان عزیزم. از دیشب اینجاییم. تازه تب اومده پایین. الان بهتری دختر گلم؟؟

- خوبم مامان.

در اتاق باز شد و بابا اومد داخل.

اومد بالای تختم پیشونیم رو بوسید و دستم رو گرفت تو دستای مهربونش... بازم نفهمیدم که کی خوابم برد...

صدای آترین بود که میومد. حتما داشتم خواب میدیم چه خواب خوبی آترین کنارمه. تو خواب میگم آترین دلم برات تنگه...

چشامو باز کردم و دیدم نه واقعیته خواب نیست و آترین کنارمه..

بهم لبخند زد یه لبخند غمگین...

اشک آروم از چشم سر خورد کاملاً غیر ارادیو دلتنگش بودم.

آترین صورتش رو آورد نزدیک به صورتم و گفت: وروجک من گریش برا چیه؟ میخوای رفتنم رو سخت تر کنی؟؟

- آترین؟؟

- جان دلم؟؟

- کی میری؟

- هفته دیگه پروازمه.

چیزی نگفتم. دیگه نای حرف زدن نداشتم. خسته بودم. خسته از همه چی...

حالا که کنارم بود یه آرامش عجیبی بهم میداد. داشتم کم کم از کارم پشیمون میشدم. اما غرورم بهم اجازه نمیداد که بهش چیزی بگم. یعنی نمیخواستم چیزی بگم....

اونر وزم گذشت تا قبل از پروازش میومد به دیدنم. یه ماسک بی تفاوتی به چهرم زده بودم. نباید احساساتمو بروز میدادم. باید تو این یه ماه با خودم کنار میومدم. اگه برا من دوریش سخت بود پس برا اون به مراتب سخت تر بود چون به قول خودش عاشق بود در صورتی که من عاشق نبودم.

بالاخره روز پروازش رسید. قلبش اومد یه سری بهم بزنه نه گریه کردم نه اشکی ریختم. بازم اون ماسک بی تفاوتو گذاشتم رو چهرم.

- نمیخواهی چیزی بگی؟

با صدایی که رگه هایی از بغض توش دیده میشد گفتم:

- نه. چیزی برا گفتن ندارم.

- نمیخواهی بگی نرم؟

- تصمیم خودته.

- میدونی خیلی لجبازی؟

- اره.

- چرا داری تظاهر میکنی؟؟ میدونم دلتنگمی. اینو از تو چشات میخونم. چشای آدم نمیتونن دروغ بگن. نمیتونن تظاهر کنن.

- خوب که چی؟

- هیچی. ولش کن.

– ای کاش با هم محرم بودیم.

– حالا که نیستیم.

آروم زیر لب گفت:

– دختره سر تق.

– چیزی گفتی؟

– دلم برات تنگ میشه.

جوابش بازم سکوت بود یکی از دلایل سکوتم این بود که از دستش عصبی بودم. اون میخواست با رفتنش عذابم بده و باعث بشه ازش بخوام که بمونه ولی من نمیتونستم این کارو بکنم یعنی نمیخواستم اون باید میموند. باید از خودش دفاع میکرد.

– بازم نمیخواهی حرف بزنی موقع رفتنه ها شاید برم برنگردم. شاید دیدارمون قیامت شدا.

با این حرفش دلم گرفت با عصبانیت بهش نگاه کردم.

– دیدی هنوزم دوستم داری؟ دیدی نمیتونی بی تفاوت از کنارم رد شی؟

– خوب که چی؟

– هیچ چی. راستی یه ماهی که من نیستم ازت خواهش میکنم به زندگیمون فکر کنی این یه ماه دوری برای جفتمون لازمه. میدونم اذیت کردم میدونم عذاب کشیدی ولی ببخش.

بازم چیزی نگفتم. کلا گاهی وقتا برا در آوردن حرص بقیه سکوت بهترین کاره.. کاری که خودش کرد من داشتم الان با خودش میکردم.

– بازم سکوت. چرا حرفی نمیزنی؟

– حرفی برا گفتن ندارم.

– چیزی لازم نداری برات بگیرم؟

– نمیدونم اینو باید بگم یا نه نمیدونم کار درستی میکنم یا نه ولی فقط میگم سلامت برگرد.

چشاشو دیدم که با این حرفم درخشید. بالاخره خداحافظی کرد و رفت. برام لحظه های بعد رفتنش خیلی سخت بود مخصوصاً به هفته اول. گاهی بهم زنگ میزد ولی بازم خیلی خوب جوابشو نمیدادم. باید تاوان کارشو میدید بعد شاید میبخشیدمش. کلاً آدم خبیثی بودم. تو فکر بودم که چی کار کنم که به دفعه ای رفتنشو جبران کنم چون میدونست با این کارش به منم سخت میگذره با الی صحبت کردم و به این نتیجه رسیدیم که باید از فرناز و بهزاد کمک بگیریم از دوستان صمیمیمون بودن. تو دانشگاه با فرناز آشنا شده بودیم بهزاد ترم بالایی بود. هر دوشون پر رو و راحت بودن و این میتونست تو نقشه به درد بخوره. با مشورت هم به این نتیجه رسیدیم که بهزاد باد بیاد نقش به عاشق سینه چاکو بازی کنه و فرناز نقش عاشق سینه چاکه آترینو. میخاستم به جوری عکس العمل آترینو در برابر فرناز بینم فرناز فوق العاده لوند بود و تو حرکاتش عشو ه های خاصی داشت به قول پسررا شاسی بلندو خوش هیکل بود اولین قدم در آزمایش آترین بعد برگشت. باید میدیدم عکس العملش در برابر فرناز چیه. فرناز میدونست چه جوری برخورد کنه. قرار بود به کاری کنه که من فکر کنم دوست آترین و بینیم آترین خان چه غلطی میکنه. بهزاد خوش قیافه بود قد بلند هیکل مانکنی و بسی خوش تیپ. از آرانو مسعود خیلی بهتر بود این کسی بود که میتونست نقش به عاشقو بازی کنه خیلی بهش اطمینان داشتم میدونستم چه جور آدمیه. آترین خان زودتر برگرد که کلی نقشه برات دارم. این تازه گامه اوله. که اگه با موفقیت بیاد بیرون وارد گام دوم میشه.

گام دوم رفتن من از شرکت برای مدتی که نه بتونه تو شرکت منو ببینه دانشگاهم که تعطیل میشد. عکس العملشو باید میدیدم

گام سوم خوب اون رفت مسافرت که بگیره منو اذیت کنه خوب منم باید برم مسافرت هم به حالو هوایی عووض میکنم هم به حالی از اون میگیرم. پسره پر رو خاسته از راه دل تنگی منو سره عقل بیاره.

تو گام سوم خیلی چیزها برا خودم ثابت میشد البته بستگی به دو گام اول داره باید میشناختمش باید به احساسم اطمینان پیدا میکردم و این بهترین فرصت بود.

بالاخره یک ماه داشت به پایان میرسید امروز صبح زنگ زد که فردا ایرانه و دلش میخاد منو ببینه نمیدونم چرا با همه لج بازیام بهش گفتم میرم فرودگاه دنبالش.

صبح فردا رسید یکم استرس داشتم دلتنگش بودم اما خوب دوباره با همون ماسک بی تفاوت رفتم.

از دور دیدمش وای چقدر خوشتیپ شده .یه پیراهن نوک مدادی سیر پوشیده بود که جذب تنش بود با یه شلوار مشکی خیلی خوشتیپ شده بود تا حالا با ته ریش ندیده بودمش .یکمی لاغرتر هم شده بود و این نه تنها از جذابیتش نکاسته بود بلکه خیلیم خوش تیپ ترش کرده بود.از دور کلی قربون صدقش رفتم یه هویی منو دید چشاش برق زدو اومد جلو .انگار حواسش نبود میخاست بیاد ببوستم که با کیف کوییدم تو کلش. بچه پر رو رو.

-پرنیا اینه بعد یه ماه دوری استقبالت از من؟

-خوب آخه مثل اینکه بییادت رفته محرم نیستی.

- ببخشید حواسم نبود. و زد زیر خنده.

- دیونه چرا میخندی؟

- یادته تو ماشین قبلا چقدر منو زدی؟

خودم هم از خاطراته اونروزا خندم میگرفتت. چقدر زود گذشت.

- آره.بس که پر رو بودی.

- بابا الان تو یه خوشحالی چیزی باید بکنی؟ راستی دست گلت کو؟

-هان داشتم میومدم اینجا دیر کرده بودم رفتم گل بگیرم اومدم این طرف که یه ماشین نزدیک بود بهم بزنه گل از دستم پر شد.دیگه شرمنده.

خودمم از دروغم تعجب کردم یه هو به ذهنم رسید. اصلا یاد گل نبودم. راستی برا چی باید براش گل میاوردم.

- پرنیا چقدر تو سر به هوایی؟ فکر کنم همون نمیومدی بهتر بود؟ خوبی؟ راستی من نبودم آب زیر پوستت رفته خوشگل تر شدی. با پوزخندی گفت: منو فراموش کردی؟

- اگه فراموش کرده بودم مطمئن باش اینجا نبودم.

- خوشحالم که اینو میشنوم.

دیگه هیچی نگفتمو به راه افتادم.

- میشه بعد از خونه بمونی من وسایلو بزارم یه دوری تو شهر بزنیم؟

بی اراده قبول کردم.

اول رفتم خونشون و وسایلشو گذاشت بعد با هم یه دوری شهر گردی کردیم. نمیدونم چرا جاهایی رو میگفت که قبلا دو تایی با هم رفته بودیم. نمیدونم میخاست خاطرات گذشته رو یادم بیاره.

- آخرین... چرا گفתי پیام اینجا؟

- دلم تنگ شده بود برا اون روزا. اومدم مروری به خاطرات.

- پس یه سری به گوشتیم بزن.

- چرا تیکه میندازی؟

- نباید این کارو بکنم؟

- نمیدونم.

- ناهارو باهام میخوری؟

– باشه.

و رفتیم یکی از همون رستوران های قدیمی که قبلا با هم میرفتیم.

مثل قبل دو تا غذای متفاوت سفارش دادیم. عادت داشتیم با هم غذا میخوردیم ولی این بار این کارو نکردم.

هیچی نگفت اما معلوم بود خوششون نیومد. اونروز با تموم سخت گیری های من واقعا خوش گذشت. با این که خیلی سعی خودمو کردم که بی تفاوت باشم ولی نشد. خودشم اینو فهمید. تظاهر بی فایده بود. قبل از اینکه پیاده بشه گفت:

– دلم خیلی برات تنگ شده بود. امروز با تموم بد اخلاقیات خیلی خوش گذشت. میدونی بعد یه ماه فهمیدم یه روز ندیدنت عذابم میده.

اینو گفت گفتم نمیدونی آترین جان چه خوابی برات دیدم. حالا زوده بزار چند روز بگذره حالیت میکنم اذیت کردنه من یعنی چی.

بالاخره پیاده شد و خداحافظی کرد. منم رفتم سمت خونه. داشتم از ماشین پیاده میشدم که دیدم یه نامست دست خطه آترینه. نوشته بود:

دلم برات خیلی تنگ شده بود. نمیدونستم چی دوست داری اما سعی کردم چیزایی بگیرم که خوشت بیاد. صندوق عقب یه چمدونه همش برا توئه برا خانواده رو بعدا خودم تقدیمشون میکنم.

دوست دارم. آترین.

خوشحال شدم از نامه اش از اینکه دیدم هنوزم براش مهمم. ماشین رو گذاشتم تو پارکینگ و چمدون رو از صندوق عقب در آوردم و رفتم به اتاقم. این مامان ما هم که معلوم نیست کجاست؟؟

رفتم به سمت اتاقم و لباسام رو عوض کردم و نشستم رو زمین و چمدونی رو که آترین آورده بود رو باز کردم.

اولش نظرمو یه لباس خوشگل مجلسی که روی همه لباسا بود جلب کرد. یه پیراهن حریر مشکی دکلته خیلی خیلی خوشگل و ناز. چند تا شلوار جین و کلی تی شرت و تاپ. آخر سر هم چند تا ادکلنی که خودم خیلی دوستشون داشتم versace,coco chanel,burberry

کلی هم لوازم آرایش با مارک های معروف و خوب.

معلوم بود تو خریداش خیلی سلیقه و وسواس به خرج داده بود. گوشیم رو برداشتم، بالاخره ادب حکم میکرد تا ازش تشکر کنم.

اولین بوق رو نخورده گوشی رو برداشت

- جانم پرنیا؟؟

- سلام

- سلام و روجکم. از بس ذوق زده شدم که زنگ زدی بهم سلام یادم رفت.

- جانم عزیزم؟؟

- میخوام تشکر کنم بابت سوغاتیات...

- قابل خانم خوشگلم رو نداره

- مثل اینکه یادت رفته ما هیچ نسبتی نداریم؟؟

- نترس یادم نرفته؟؟ خوب کاری نداری؟؟ ناراحت شد. از لحنش فهمیدم اما نمیدونم چم شده بود که هی اذیتش میکردم.

خداحافظی کردم اما جوابی نشنیدم. آخرین بی خداحافظی قطع کرد.

بعد از چند ثانیه یه اس ام اس اومد از طرف آخرین :

پرنیا بعضی وقتا خیلی سنگدل میشی. امیدوارم زودتر این روزای کدایی و تلخ تموم شه...

یه چند روزی از اومدن آترین گذشت بود و من آماده میشدم واسه نقشه اولم.

قرار شده بود که آترین رو تعقیب کنیم با الی و فرناز . بعد تو یه فرصت مناسب فرناز بره پیش آترین .

از بعد از ظهر دم خونه آترین کشیک وایسادیم تا آقا تشریف ببره بیرون. مثل اینکه خیال اومدن نداشت.

دیگه داشتیم نا امید میشدیم که ماشین از خونه اومد بیرون و ما هم عین کارآگاه ها پشتش با فاصله داشتیم میرفتیم.

بعد کنار یه پارک خیلی خوشگل نگه داشت و پیاده شد. فرناز هم بدون معطلی پیاده شد و رفت سمتش. دیگه از دیدمون خارج شده بودن. خیلی استرس داشتم نمیدونستم چی قراره پیش بیاد....

الی هم هی دلک بازی در میاورد تا یه کم آروم بشم... بعد نیم ساعت فرناز با قیافه عصبانی اومد سمت ماشین

سوار که شد گفت پرنیا فقط زودی بروو....

بعد از چند دقیقه که دور شدیم گفتم فرناز چی شد؟؟

- دختر کم مونده بود منو بزنه؟؟!!

- از اول تعریف کن ببینم چی شد؟؟

- رو یکی از صندلیهای پارک نشسته بود منم رفتم کنارش نشستم از حرکت جا خورد یه کم فاصلشو باهام بیشتر کرد...بعد از یکم اینورو اونورو نگاه کردن گفتم:

- ببخشید .راستش من خیلی وقته شما رو میشناسمو ازتون خوشم اومده و خیلی دوست دارم بیشتر با هم آشنا بشیم؟؟ من تو شرکت دیدمتوننظر .همه اینا رو با عشوه گفتم. خدا نکشتت پرنیا آدم رو به چه کارایی و میداری دختر...

– خوب بعدش چی شد؟؟

کلی رو مخش پیاده روی کردم و آخر سر همکارتی که توش شمارم بود رو دادم بهش و گفتم خوشحال میشم بازم همدیگرو ببینم.

اومدم برم که گفت خانم. بیا این کار تو بردار و رات بکش و برو. محل ندادم به حرفش داشتم میرفتم که اومد کیفم رو محکم گرفت و گفت نشنیدی چی گفتم؟؟ بعد کارت رو به زور داد دستم و گفت برو گورتو گم کن. کم مونده بود خودمو خیس کنم. خیلی بد اخلاق بود.

– فرناز جون از تو بعیده. هنوز باهات آشنا نشده که. گام به گام دفعه بعدی باید بیای شرکت. باید یه طوری وانمود کنی که عاشقش شدی. البته تو شرکت باید طوری برخورد کنی که باهم دوستین. اونجای کار آقا بهزادم تشریف میارن و پارت دوم نقشه شروع میشه.

– باشه. فقط وای به حالت این دیوونه بلایی سرم بیاره.

– بابا روانی که نیست.

– از اونم بدتره.

– تو که میدونی باید چی کار کنی؟

– اون که بعل _____ه.

– راستی تو شوهر نکردی؟

– چرا اتفاقا. شاید به زودی نامزد کنم.

– به سلامتی. با کی؟

– با همون کسی که قراره عاشق شما بشه؟

– بهزادو میگی؟

– الهی.همچین میگی بچم.هر کی ندونه فکر میکنه در مورد یه بچه کوچیک حرف میزنی.

– خوب آترینم بچست با ابعاد بزرگ.

– اون غول بیابونی بچست؟

– دهههه درست صحبت کن.

– تو که دوشش داری چرا اذیتش میکنی؟

– مگه بهت قضیشو نگفتم؟

– چرا گفتی ولی میشه فراموش کرد.

– منم همین قصدو دارم ولی باید یکم اذیت بشه همین جوری نمیشه که.باید ادب بشه.

– آفرین پرنیا جون.خوب ادبش کنیا.

– اون که البته.

– پس تا فردا.

– بای.

با الی راه افتادیم به سمت خونه همش فکرم به سمت فردا میرفت.امروز که بخیر گذشت اما فردا اترین خان ببینی بهزادو کف میکنی منو یاد امین دوست پویان مینداخت البته امین خوشتیپ تر بود.

بالاخره فردا از راه رسید رفته بودم شرکت که یه هو بهزاد اومد تو اتاقم خدا رو شکر بابا و پویان نبودن البته الی پویانو فرستاده بود دنبال نخود سیاه.بابا هم که دنبال کاراش بود. بهزاد یه چشمکی زد که یعنی آترین خان دارن تشریف میارن.بعد شروع کرد نقش بازی کردن.

– خانوم عزیزی اگه اجازه بدید خدمتتون برسیم چند شب آینده ما که تفاهم زیاد داریم.

همون موقع آترین صداشو شنید اومد دفاع کنه که فرناز نمیدونم از کجا پیداش شد گفت :

– عزیزم کجا میخای بری؟ ولش کن.

– خانوم ولم کنید چی از جونم میخواید؟

پوزخندی به آترین زدمو گفتم:

– مبارکه آقای کیانمهر. بهزاد بریم.

– پرینا

واینستادم بینم چی میگه. داشتیم با بهزاد میرفتیم . 5 دقیقه بعد آترین با فرناز اومدن جلومون. تو چشای آترین نمه ای از اشک دیده میشد. تعجب کردم این دیگه جزو نقشه نبود. تو این فکر بودم که صدای آترین که داشت از فرناز خواهش میکرد حقیقتو بگه اومد.

فرناز:

– خانوم ببخشید من چند وقته از ایشون خوشم اومده . ماجرا اون چیزی نیست که شما فکر میکنید؟

پرینا:

– ترسوندت؟

پرینا:

– نه باور کنید. من دنبال ایشون راه افتادم.

آترین:

– دیدی دروغه. این آقا کی باشن؟

بهزاد:

– شما کی باشید؟

آترین:

– من همسرشونم

بهزاد:

– پرنیا این چی میگه؟

پرنیا:

– دروغ میگه.

آترین:

– ایشون کی باشن؟

پرنیا:

– یه دوست .

آترین:

– فقط یه دوست؟

بهزاد:

– نه بنده خاستگارشون هستم و تا اونجایی که میدونم ایشون همسری ندارن.

آترین عصبی شد و نزدیک بود در گیر بشن که با صدای بلند داد زدم بسه و از اونجا دور شدم . منم چه فیلیم بودما. اما واقعا ترسیده بودم از آترین از چشاش آتیش میبارید.

یه ساعت گذشت موبایلم به صدا در اومد فرناز بود:

– بمیری پرنیا که منو تو این موقعیت قرار دادی؟

– چی شد؟

– هیچی اون موقعی که تو اونو منو دیدی بعدش رفتی باورت میشه ازم خواهش کرد پیام بهت راستشو بگم. باورت میشه اون گریه کرد. من که میگم ولش کن. تازه نبودی بینی شوهر عزیزم به خاطر تو نزدیک بود چه کتکی بخوره اما به موقع فلنگو بسته بودیا.

– بهزاد که چیزیش نشد؟

– نه خدا رو شکر میخاست بیاد بزنش که من یه کولی بازی در آوردم. هر دو رفتیم.

– از طرف من از بهزاد هم عذر خواهی کن هم تشکر. انشالله عروسیتون جبران کنم.

– ای‌شالله.

– میگم تو هم از خدات هستا؟

– کیه بدش بیاد.

– هیچ کی. باشه بازم مرسی که کمک کردید.

– خواهش عزیزم. کاری نداری.

– نه فدات شم. بای.

– بای.

این گام اول اما وقتی یاد حرفای فرناز میفتم که میگفت گریه کرده دلم به حالش سوخت. نمیخاستم اذیتش کنم اما نمیتونستم کارشو فراموش کنم. خوشحالم که بهم وفاداره. اونجایی که گفت همسرشم خیلی ذوق کردم.

ሥራ -

- یرنیا به خدا با یکی دیگه بینمت کشتما. فهمیدی؟

تا خواستم جواب بدم گفت:

– حرف نزن.هیچی نگو.فقط یہ کلمہ باشه میخام بشنوی.حالت شد؟

یکم ترسیدم ارزشش با این که پشت تلفن بود ولی کپ کرده بودم و با ترسو لرز گفتم:

– **باشه.**

یهو گوشيو قطع کرد. حالا گوشيو رو من قطع میکنی .حالا نوبته پارتیه دوم نقشست .از فردا به بابا میگم نمیرم سر کار. پسره پر رو سر من داد میزنه. آترین خان یه حالی ازت بگیرم که مرغای آسمون برات قار قور کنن.

وقتی رسیدم خونه به بابا گفتم دیگه نمیرم سر کار برای مدتی. سیم کارتم هم عوض کردم یه دونه اعتباری به جاش گذاشتم که پدر و مادر گرام نگران نشن.

به جای شرکت تصمیم گرفتم تابستونی برم باشگاه هم ابروییکه هم رقص. بسی حال هم می‌ده. خیلی وقت بود باشگاه نرفته بودم یعنی وقتشو نداشتم. صبح پا شدم رفتم اونجا ثبت نام کنم. تابستون بود کلاس شنا هم ثبت نام کردم تو گرمای تابستون حال می‌ده.

بعد اینکه ثبت نام کردم دیدم خیلی وقته خرید نرفتم واقعا عاشق خرید کردن بودم. خسته نمیشدم. رفتم داخل پاساژ .وووووووووووووووو. چه لباسای نازی. با اینکه کلی لباس داشتم ولی بازم خریدم عشق رنگ صورتیو بنفش بودم .بنفش که رنگ مورد علاقم بود صورتی هم به سفیدیه پوستم میومد . خلاصه چند دست بولیز شلوار خریدم . حوصله خونه رفتن نداشتم.

تصمیم گرفتم یکم پیاده روی کنم. عاشق پیاده روی بودم اونم گوشه خیابون. خل شده بودم. بالاخره راهی خونه شدم. هیچ کی خونه نبود خودم بودمو خودم. رفتم لباسا رو پرو کنم که دیدم زنگ میزنن. رفتم ایفونو گرفتم دیدم آترینه. لحنمو جدی کردم و گفتم:

– سلام آترین. چیزی شده؟

– کجایی تو دختر؟ نگرانت شدم؟ گوشیتم خاموشه؟

– برا همین تا اینجا اومدی؟ خوب از بابا میپرسیدی بهت میگفت.

– میشه بیای دم در.

– نه.

– خوب درو باز کن پیام تو.

– نه.

– چرا؟

رفتم آیفونو گرفتم دیدم آترینه. لحنمو جدی کردم و گفتم:

– سلام آترین. چیزی شده؟

– کجایی تو دختر؟ نگرانت شدم؟ گوشیتم خاموشه؟

– برا همین تا اینجا اومدی؟ خوب از بابا میپرسیدی بهت میگفت.

– میشه بیای دم در.

– نه.

– خوب درو باز کن پیام تو.

– نه.

– چرا؟

– تنهام.

– لولو نیستم که.

– صبر کن الان میام ددم در.

– باشه.

چادر نمازو گذاشتم رو سرمو رفتم دم در.

– سلام.

دیدم باز رفت تو هیروت.

– کیف ندارما.

– چی؟

– هیچی. کیف ندارم تو سرت بکوبم. آخه باز رفتی تو هیروت.

– هان ببخشید. یاد روزای اول تو شرکت میفتم. یادته تو شرکت نماز میخوندی. بهت میگفتم چقدر

چادر بهت میاد تو هم میگفتی میدونم. یادش بخیر چه دورن اون خاطره ها.

– آترین کارتو بگو. خوب نیست جلو در.

– چرا گوشیت خاموشه؟ چرا نمیای سر کار؟

– گوشیمو میترسم مزاحم پیدا کنه. سر کارم چون یکم خسته ام.

– داری تیکه میندازی؟

– نه.

– خوب چرا مرخصی نمیگیری؟

– احتیاج دارم یه مدت برا خودم باشم.

– میخای منو عذاب بدی.

– نه. این همه مدت برات بس نبود بفهمی دوست دارم؟

– نه.

– چرا لج میکنی؟

– همین جوری محض خنده.

– خوب من چه جوری بینمت.

– نیین.

– پرنیا _____

– بله.

– نمیتونم.

– مشکل منه؟

– باز افتادی رو دنده لجا. راستی گوشیتو جواب ندی زنگ میزنم خونه ها. میدونی که پر روم.

– بله. اونو که مطمئنم.

– پرنیا شده یه بار بدون تیکه و کنایه باهام حرف بزنی؟؟؟

– مقصرش خودت بودی.

– باشه. تسلیم. سر کار نیا ولی گوشیتو روشن بزار خواهش میکنم.

– باشه.

– ممنون. من دیگه میرم. دلم برات خیلی تنگ شده بود مخصوصا از صبح که ندیده بودمت.

– مگه قبلا میدیدی؟

– خوب پس فکر کردی برا چی هر روز صبح اونجا تلپم.

– نمیدونم.

– باشه به مامان اینا سلام برسون. خداحافظ.

– خداحافظ.

با این که برام سخت بود این برخورد ولی لازم بود. باید آترین به خودش بیاد.

نمیدونم چقدر گذشته بود که بالاخره رفتم تو خونه و به خودمو آترین فکر کردم. نمیدونم چی شد که یهو خوابم برد.

ساعت 2 بود که با صدای مامان از خواب بیدار شدم.

– پرنیا چقدر میخوابی دختر پاشو وقته نهاره.

– سلام مامان. کی اومدین؟

– یه ساعتی میشه. چرا خوابیدی؟

– هیچی رفتم خرید کردم. یکم هم پیاده روی کردم. اومدم خونه دراز کشیدم دیدم خوابم برد.

– چی خریدی؟

– مامان یه بلوز شلوار خریدم جیگر این قدر خوشگله که نگو.

– مبارکه عزیزم.

مامان یه نگاهی به لباسا انداخت و با گفتن خوشگله از اتاقم بیرون رفت یه آبی به سرو صورتم زدم.

ناهارو خوردمو به گام سوم فکر کردم من باید برم سفر اونم شیراز خیلی وقت بود نرفته بودم

خونه یکی از خاله هام شیراز بود باید یه سفری میرفتم اونجا تا حال جناب اترین خان گرفته بشه. به مامان گفتم. قرار شد که با پویانو الی بریم شیراز فردا شب با هواپیما.

وای که قیافه آترین وقتی بینه من نیستم دیدنیه.

زود خوابیدم که فردا زود بیدار شم یکم خرید بکنم. قرار بود صبح با الی بریم و خرید کنیم.

صبح زود از خواب بیدار شدم و رفتم دنبال الی خدا رو شکر پویان نیومده بود. با الی رفتیم خرید. الیم بدتر از من عشق خرید بود. هر چی میدید میخرید.

– الی این همه رو میخوای بیاری شیراز؟

– همچین میگی این همه انگار چی هست؟ چار تا دونه بولیز شلواره دیگه.

– اصلا هر چی میخوای بیار.

– باشه میارم و زبونشو برام دراورد

خلاصه بالاخره خسته و کوفته برگشتیم خونه با کلی وسیله. یه حمومی کردم و لباسمو تو چمدون گذاشتم. خودمو آماده کردم واسه شب.

بالاخره ساعت 9 راه افتادیم فرودگاه نمیدونم چرا یه حس دلتنگی داشتم. نمیخواستم برم اما لازم بود باید با خودم کنار میومدم. باید به اطمینان از حس خودم برسم. شاید دوباره قبولش کردم.

میدونم خیلی دوشش دارم. این سفر بهترین راه. بهترین راه برای سنجش احساس. شاید باید بهش میگفتم دوشش دارم. دیگه به چیزی فکر نکردم.

بالاخره رسیدیم به شهر شیراز. وای ای کاش آترینم اینجا بود. د. نفری بیشتر خوش میگذشت. هر چند ولش کن پسره پر رو رو.

با پویانو الی رفتیم خونه خاله فرانک. خاله آدم فوق العاده راحتی بود. خیلی دوشش داشتم. یه دختر و پسر بیشتر نداشت. پسرش سامان 22 سالش بود و دخترش سحر 17 سالش. خیلی با سحر راحت نبودم یه خرده نازنازی بود. بچه بود خیلی بهتر بود اما بزرگ شد اخلاقش تغییر کرد. اما با سامان راحت بودم. همیشه با پویان سر به سرش میذاشتیم. رفتیم تو. الی با من تو یه اتاق بود و پویانم به اتاق سامان رفت. وای که چقدر خونه خاله خوش میگذشت. یه تابی تو حیاط داشتن که بچه بودیم میومدیم تو حیاط همیشه بازی میکردیم یا روی تاب بودیم. وای چه دورانی بود چه زود گذشت.

اونروزم گذشت. فرداش همگی اول رفتیم شاهچراغ برای زیارت. خیلی وقت بود شیراز نیومده بودم. وای که فضای روحانی بود. بعد اون یه سری به سعدیه و حافظیه زدیم.

داشتم اطرافو نگاه میکردم که به نظرم اومد انگاری آترینو دیدم. وای این قدر که بهش فکر کردم توهم زدم. چقدر دوشش داشتم چقدر دلم میخواست اونم اینجا بود. یاد خاطرات افتادم. نه نباید بهش فکر کنم. تو این فکرا بودم که یکی منو به نام خوند. چشم گردوندم آترینو دیدم. چشم گرد شد؟؟؟

هم شوکه شدم از دیدنش هم خیلی خوشحال از دیدنش خیلی دلم تنگش بود.

اومد نزدیکم و بهم سلام کرد. پویان و الی هم انگاری در جریان بودن چون معلوم نبود کجا غیبشون زده...

جواب سلامش رو دادم. همین طور داشتم غرقش میشدم. الان که پیشم بود فهمیدم چقدر دل تنگشم. با صدای آترین به خودم اومدم...

- پرنیا بپا غرق نشی خانم!!!

- تو اینجا چی کار میکنی؟؟؟؟ اینو در حالی میگفتم که چشم داشت از حدقه میزد بیرون همینجوری هم چشم درشت بود فکر کنم دیگه به انتهای درشتیش رسیده بود. آترینم یه جوری نگام میکرد انگار داره از دیدن یه صحنه ای لذت میبره.

دختر خوب چشاتو اونجوری نکن خوشگلتر میشیا و خندید.

باز پر رو شدیا، اصلا برا چی اومدی اینجا. قرار بود بهم وقت بدی؟

معلوم بود خرده تو برجکش.

- وروجک خوب بلدی حالگیری کنی!! حالا بعدا میرسیم به هم. من دارم باهات راه میام ببینم تا کجا میخوای پیش بری!!!

- تا هر جا که دلم بخواد آترین خان. یه لبخند خوشگل هم اومد رو لبم...

میدونستم دیگه بیشتر از این نمیتونم دوریشو تحمل کنم واسه همین میخواستم همین جا باهاش آشتی کنم.

البته منتظر بودم خود آترین حرفش رو پیش بکشه چون خودم که اصلا همچین کاری نمیکردم... تا این چیزا اومد تو ذهنم آترین خودش شروع کرد.

- پرنیا نمیخوای تمومش کنی؟؟ نمیخوای منو ببخشی .. باور کن دیگه دارم کم میارم. تا کی باید واسه یه اشتباه تقاص پس بدم

تو صداش بغض بود دیگه حرفی نزد و سرش رو انداخت پایین و شروع کرد آروم آروم راه رفتن... دلم براش سوخت. یه کم از کارایی که کردم پشیمون شدم البته فقط یه کم. چون آترین هم خیلی اذیتم کرده بود... قدم به قدم باهاش میرفتم. هنوزم سرش پایین بودو چیزی نمیگفت؟؟!!

- آترین؟؟

- جانم گلم؟؟

– بخشیدمت...

از خوشحالی نمیدونست چیکار میکنه؟

بوضوح عشقو تو چشماش میدیدم چشاش مثل چی میدرخشید و منم خوشحال بودم بالاخره منم آدم بودم و دل داشتم برام گفت که گاهی تعقیب میکردی تا سر از کارم در بیاره و فهمیده میخوام برم مسافرت البته نگفت از کجا. خیلی حرف زدیم

ازم خواست صیغه بخونیم که محرم بشیم ولی من مخالفت کردم. همون اولشم از صیغه خوشم نمیاد. دلخور شدو گفت:

– خوب من تا کی وضعیتم اینجوری باشه. رفت یه ماه دیگه عقد کنیم. راستی عقدو عروسیو دو روز پشت سر هم باشه ها. راستی یه عروسی گرگان بگیریم یکیم تهران. خیلی حال میده.

یه هو دیدم بچه از دست رفت. رفته تو عالم رویا. هی صداش کردم دیدم نه خبری نیست زیادی تو هیروت رفته. دوباره کیفمو برداشتم که بکوبم تو سرش یه هو دیدم با یه لبخند ژکوندی نگام میکنه.

– نظرت چیه؟

یه هو دیدم بچه از دست رفت. رفته تو عالم رویا. هی صداش کردم دیدم نه خبری نیست زیادی تو هیروت رفته. دوباره کیفمو برداشتم که بکوبم تو سرش یه هو دیدم با یه لبخند ژکوندی نگام میکنه.

– نظرت چیه؟

– عقدو مخالفتی ندارم. ولی صیغه نه. خوشم نمیاد. تو هم که تا حالا صبر کردی این مدت هم روش. در مورد زمان عقدو عروسی بهتره خانواده ها صحبت کنن. تو هم بیخودی سفارش نکن جلو بندازن. من یه عروسی میخام تک باشه ها.

– اون که بله. بهترین عروسیو برات میگیرم خیالت راحت خانوم خوشگلم.

لحنش همون لحن سابق شد چقدر دوست داشتنی بود.

داشتیم با هم حرف می زدیم که گوشیم زنگ خورد.. دیدم پویانه.

– خوب دو تا مرغ عشق با هم آشتی کردین؟؟ بیایم پیشتون؟؟

– پویان اگه دستم بهت نرسه؟؟

– شلوغش نکن من که میدونم از خدات بود آترین هم باهامون باشه.

هیچی نگفتم همه با هم برگشتیم خونه خاله البته اترین هتل رفت. آخر شب به اتفاقات امروز فکر میکردم چقدر ذوق زده شدم وقتی آترینو دیدم هر چی فکر میکردم به درستی تصمیم مطمئن میشدم.

تو این مدتی که ندیدمش فهمیدم خیلی دوشش دارم و به عشقش تو این مدت اطمینان پیدا کرده بودم. با فکر به آترین خوابم برد. یه چند روز دیگه تو شیراز گشتیم. بالاخره از سفر برگشتیم و خانواده آترینشون اومدن تهران برا صحبت عقد و عروسی. یه ماه دیگه عروسی پویان بود. عروسیه ما افتاد سه ماه دیگه. آترین هر چقدر چونه زد. مامان اینا زیر بار نرفتن زودتر از این عروسیو بگیرن. اول قرار شده بود عروسیم یه زمان باشه اما قبول نکردم دو تا عروسی یه زمان واقعا سخت بود.

همش تو تکاپوی عروسی پویان بودیم دیگه منم برگشته بودم شرکت گاهی با آترین بیرون میرفتم حدشو رعایت میکرد ولی از اینکه نذاشته بودم صیغه کنیم دلخور بود. اجبار که نبود درست بود خیلی دوشش داشتم و خودم هم بدم نمیومد اما از لفظ صیغه خوشم نمیومد اون دفعه هم تو رو در بایستی قبول کردم. وابستگی روز به روز بیشتر میشد.

هر چی بیشتر میگذشت میفهمیدم آترین واقعا تغییر کرده یاد روزای اولش افتادم چقدر پر رو بود فکر میکرد منم مثل بقیه بهش رو میدم ولی الان خودش مثل اسب رام شد. این اترین کجا و آترین روزای اول کجا. با یاد آوری روزای اول لبخندی به لبم اومد.

چقدر زود گذشت. تا سه ماهه دیگه رسماً زنش میشدم. یکم درک این کلمه برام مشکل بود. آخه من کلا آدم تنبلی بودم تازه داشتم آشپزی یاد میگرفتم.

وای کی حوصله خونه داری داره. گاهی این فکر به سرم میزد مخم سوت میکشید. مثلاً گاهی فکر میکردم مثل این کوزتا صبح باید صبحانه آماده کنم یادم باشه به آترین بگم من از این کارا خوشم نیاد خودش تمرین کنه تو زندگی مشکل نداشته باشیم.

همین آشپزیو هم حالشو ندارم چه برسه به خونه داری. ای خدا چه غلطی کردم شوهر کردم. باز این الی آشپزی بلده خونه داری بلده من چی. هیچی فوقش از اترین کار میکشم.

کلفت که نگرفته. زن گرفته یعنی سرور گرفته. خودش هم باید کار کنه. هر چی فکر میکنم از این که تاسه ماه دیگه باید ازدواج کنم یه دلشوره ای میگیرم آخه کلا من آدم مسئولیت پذیری نبودم حالا باید بشم زن خونه. خندم میگره از این لفظ. فکرشم میکنم خنده داره.

فکر کن اترین میاد خونه میگه زن ناهار چی داریم. منم از این دامنای گل گلیه عهد بوق پوشیدم با قرو قمیش میگم کباب داریم آقا میگه اه اینم شد غذا منم میگم کوفتو بخوری مرد همینم از سرت زیاده. باز من رفتم تو عالم هیروت. امروز قرار بود با اترین بریم دنبال خرید واسه عروسی پویان.

پویانو الی هم همش در جنبو جوش عرو سین. منو آترین که باید به فکر هر دو باشیم. خیلی استرس داشتم آترین سعی میکرد با حرف زدن آرومم کنه ولی نمیتونست فکر من خیلی در گیر بود. الی وضعیتش مشابه بود.

اول قرار نبود صیغه کنیم ولی آترین این قدر تو روزای آتی گفتو گفت که آخر صیغه کردیم. خودم هم خیالم راحت بود. با اینکه صیغه رو دوست نداشتم اما دیگه در برابر اصراری که کرد کم آوردم.

روزای خوبی بود. هر روز با هم بیرون بودیم هر روز خسته از خرید میومدیم کارای شرکتمون تقو لقا بود. بیشتر بابا تو شرکت بود و ما دنبال کارای عروسی.

اولین کاری که کردیم خرید حلقه و سرویس بود که اونو از یکی از آشناهای عموی آترین گرفتیم. فوق العاده بود حلقه هاش. نگیناش خیلی ظریف روش کار شده بود. بعد از خرید حلقه سرویسو هم از همونجا گرفتیم.

برا لباس عروس کل تهرانو گشتیم. میخاستم یه لباس خاص باشه. بالاخره یکی چشممو گرفت.

لباسش فیت تنم بود. دکلته بود و یه شل خوشگلی روش قرار میگرفت رو خود لباسم سنگ دوزی شده بود تا قسمت کمر تنگ میشد و از کمر به پایین طبق طبق پایین میومد . چین چینای خوشگلی داشت که سنگ دوزی شده بود. تاجو تور مناسب با اون پیدا کردم .تورش بلند بود بنا به گفته خودم قرار شده بود مجلس مختلط نباشه .

مراسم الیشون مختلط بود. الی بهم میگفت بی خیال شم ولی نمیتونستم. درست بود میگفتن یه شبه ولی نمیخاستم به خاطر یه شب تمام ایمانو اعتقادمو زیر سوال ببرم .

قرار شده بود عروسی اولمون تهران باشه و یه عروسیم گرگان با فاصله چند روزه.مهریم به خواست خودم و پدرو مادرم 114 سکه بهار آزادی به انضمام منزل مسکونی که درش ساکن میشیم و حج بود البته آترین خودش حجو اضافه کرده بود و من فوق العاده از این بابت خوشحال بودم.

آترینم یه کتو شلوار خوش دوختی خریده بود. قد بلندی داشت هیکلش هم مانکنی بود واقعا تو لباس دامادی محشر شده بود .مشکی خیلی بهش میومد با یه پیراهن سفید کرواتش نوک مدادی با راه راه سفید بود.

چقدر خوش گذشت این دوران مخصوصا پرو لباس .خیلی جالب بود میخندیدم. من خیلی بیچاره رو مسخره کردم .کلی گشتیم تا لباس مورد علاقه هر دو مونو پیدا کردیم. حتی برا کفشو کیف هم کلی گشتیم.

روزای خیلی خوبی بود .ذوقو شوق عجیبی داشتیم البته این ذوقو شوق رو در پویانو الیم میدیدم .خویش این بود خودمون دو نفر بودیم وگرنه معلوم نبود آخرش چی میشد. هیچی بدتر از خرید جهاز نبود. چهار تایی رفته بودیم با پویانو الی .الی از من سخت گیر تر.همه چیو خریده بودیم فقط مونده بود سرویس اتاق خواب.همیشه از رنگ بنفش خوشم میومد .یه بنفش خوش رنگو ملایمی همون اول چشمو گرفته بود با توجه به رنگ دیوار اتاق خواب کنتراست رنگی خوبی به وجود میاورد.همونو خریدیم با ست میز آرایشش.فوق العاده فانتزی بود.دو روز به عروسی پویان مونده بود و نمیدونم من چرا استرس داشتم. الی که در حال سخته بود .

- چشم رو هم بذاری یه ماهم تموم شده ... حالا برو بریم که دیر شده....

با هم به سمت باغی که مراسم بود رفتیم. خانواده آترین هم دعوت بودند. دوتایی دست تو دست هم رفتیم داخل باغ. مامان و بابام از اولین کسانی بودن که دیدیم. با خوشرویی سلام و احوال پرسی کردیم و مامان به خانواده آترین اشاره کرد که برم پیششون با آترین دوتایی رفتیم سمت مامان و بابای آترین آناهیتا هم اومده بود با نامزدش.

رفتم و با تک تکشون حال و احوال کردم و آناهیتا هم به اصطلاح نامزدشو معرفی کرد...

اسمش سینا بود و پسر خوبی به نظر میرسید... من و آترین هم همون جا نشستیم. البته من رفتم لباسم رو عوض کردم و زودی برگشتم پیش آترین...

الی و پویان هم بعد چند دقیقه رسیدن. با هم دوتایی به همه خوش آمد گفتن و رفتن نشستن.

الی که کلا عشقه رقص بود. چند دقیقه نتونست بشینه و دست پویان رو گرفت اومد وسط سن واسه رقصیدن... دیگه وسط جا نبود واسه رقص آناهیتا هم با سینا رفته بودن.

یه لحظه سرم رو برگردوندم سمت آترین دیدم گردنشو کج کرده داره نگام میکنه فهمیدم منظورش چی بود اما به رویه خودم نیاوردم....

- پر نیا جونم؟؟

- نه آترین. دیگه هم حرفش رو نزن

- آخه چرا؟؟ خوب مگه چی میشه آخه فقط یه دور بازم گردنش رو کج کرد اما خوب من قبول نکردم .. آترین هم دلخور از کارم.....

تا موقع شام دیگه باهام حرف نزد ناراحت شدم ازش حالا خوبه خودش میدونست من تو جمع مختلط نمیرقصم که الان واسم قیافه گرفته.....

موقع شام رفتم سمت میز غذا تا برای خودم غذا بکشم اصلا هم به آترین محل ندادم

همین طور که داشتم به غذاها نگاه میکردم یکی از پشت بازوم رو گرفت برگشتم دیدم آترین.

سریع رومو بر گردوندم سمت دیگه ...

- پر نیا قهری باهام؟؟ جوابشو ندادم. فشار خفیفی به بازوم آورد..

- پر نیا؟؟؟ قهر نکن دیگه و رورجکم!!

- قهر نیستم. اما ناراحتم ازت...

- ببخشید خانم خوشگل من... حالا بخند ببینم دلم تنگ شده واسه خندیدن..

منو بر گردوند سمت خودش و گفت حالا بخند... زود تند .

منم یه لبخند نصفه نیمه زدم ... نمیخواستم شب عروسی تنها برادرم خراب شه. آخرین شروع کرد غذا کشیدن برای من و گفت تو برو بشین من واست میارم .. بعد شام هم باز همه اومدن وسط واسه رقص.... الی که دیگه خودشو کشته بود از رقص ..

بعد مراسم همه رفتیم تا الی و پویان رو برسونیم خونشون. .. کلی هم تو شهر گشتیم ساعت نزدیکای 4 صبح بود که الی و پویان رفتن خونشون...

من که دیگه نفهمیدم کی خوابم برد تو ماشین با صدای آترین به زحمت چشمامو باز کردم و با یه خدا حافظی کوتاه رفتم خونه و از خستگی نفهمیدم کجا خوابیدم...

با صدای گوشیم که هی زنگ میزد بیدار شدم..... ای خدا نمیذارن یه روز درست و حسابی بخوابیم... حالا گیج خواب بودم و نمیتونستم گوشیم رو پیدا کنم یکسره هم داشت زنگ میخورد بالاخره گوشیم رو پیدا کردم و با صدای خواب آلودم جواب دادم...

آترین بود و گفت دختر تو هنوز خوابی؟؟ میدونی ساعت چنده؟؟

- وای آترین خوب هر ساعتی باشه من خستم میخوام بخوابم...

- خانم ما رو باش عوض اینکه بگه سلام بر شوهر خودم که زودی دلش برام تنگ شده زنگ زده بهم...میگه میخوام بخوام.... بدو حاضر شو میخوام پیام دنبالت.....

– من خستم... باشه شب

– پر نیا خجالت بکش دختر 23 سالته ها بچه که نیستی اینطوری حرف میزنی...

– خستگی که کوچیک و بزرگ نداره. الانم قطع کن میخوام بخوابم هر وقت بیدار شدم خودم بهت زنگ میزنم....

– باشه. یه خداحافظی آروم کرد و گوشی رو قطع کرد دوباره بیهوش شدم....

وقتی بیدار شدم دیدم ساعت 4 غروبه؟؟ چقده خوابیدما!!! خوب خستگیم کامل در رفت و رفتم حموم یه دوش گرفتم

تازه یاد آترین افتادم.. باهاش خوب حرف نزده بودم کلا وقتی خسته بودم یه کم بداخلاق میشدم...

گوشیم رو برداشتم و شمارش رو گرفتم...

گوشیو برداشت ولی لحنش دلخور بود.

– بله

تو دلم گفتم بله و مرض این چه لحن حرف زدن با خانومه.

–خوبی؟

– به لطف شما بد نیستم.

– خوبه میدونی من خوش خوابم اصلا مگه مریضی خروس خون زنگ میزنی منو ببخواب میکنی؟

– منظورت از خروس خون 12 ظهره.

– هان؟؟؟؟

– راستی چی شد زنگ زدی؟ فکر کردم زنگ زدی از دلم در بیاری.

- یرنیا هنوز خوابی تو؟

- نه. یعنی آره برا همون زنگ زدم. تو که میدونی من رو خوابم حساسم خوب تقصیر خودت بود بد موقع زنگ زدی.

– دستت درد نکنه. اینم شده عذر خواهی. اومدی از دل من در پیاری. همه حقو به خودت دادی که.

- خوب راست می‌گم دیگه.

خندیدو گفت:

- خانوم خوش خواب من همیشه راست میگه. الان سر حالی؟

– آرہ توپ تویم.

- توپ توپم چیه خانومم؟ شیطان شدیا.

- بودم. پاشو بیا دنبالم یه سر بریم خونه پویان بعدم یه دور بزیم بیرون. مامان ظاهرا هر کار کرده ننویسته پیدارم کنه. یادداشت گذاشته.

– باشه میام. راستی یه چیزی بگم.

۔ بگو۔

- با یہ لحن شوخی گفت:

—میگم رفتی پیش الهه یکم اطلاعات ازش بگیر. برا دو ماه دیگه به دردت میخوره و خندید.

- آتري _____ ن.

- جانم.

– آخرش یه بوسه رو لبم زدو رفت به سمت در.

– آترین.

– جونم.

– لبتو پاک کن.

خندیدو لبشو پاک کرد.بالاخره عزم رفتن کردیم. رژمو تجدید کردم.این آترین نمیدونم چرا عشق رژه.هر وقت رژ میزنم آخرش همینه.

رفتیم خونه الیشون.دیدم بعله همه جمعن اونجا.رفتم در گوشش آروم گفتم:

– خوش گذشت؟

خندیدو گفت:

– عالی.ایشالله تو هم به زودی تجربه میکنی.

– الی جون یکم حیا بد نیستا.

– برو بابا.قدیمی شده. حالا فردا بیا همه چیو برات تعریف میکنم لازمت میشه و خندید.

– کوفت دختر.چقدر تو بی حیایی.

– شاگرد شماایم.

– الی یکم سنگین باش.

دیگه هیچی نگفتیمو سنگین رنگین رفتیم پیش بقیه.صحبت های متفرقه شدو بالاخره عزم رفتن کردیم.منو آترینم باید دنبال کارای عروسی میبودیم.کارای عروسی تو گرگانو خانواده آترین انجام

داده بودن با فاصله یه هفته بود. هر چی میگذشت استرسم بیشتر میشد. زندگی مشترک احساس مسئولیت آشپزی.

وای خدا جون چه سخته....

دو ماه بیشتر به عروسی نمونده بود و من هم کلا شرکت رو تعطیل کرده بودم و به کارای عروسی میرسیدم....

امروز قرار بود آترین بیاد با هم بریم برای خرید یه سری لوازم....

قرارمون ساعت 4 بعداز ظهر بود من کنار خیابون منتظر بودم تا آقا تشریف بیارن بالاخره بعد نیم ساعت که اونجا وایستادم اومد.

رفتم سوار ماشین شدم سلام کردم آرام جواب داد. به قیافه اش نگاه کردم و از پشت عینک آفتابی چیزی معلوم نبود اما ابروهاش تو هم گره شده بود... اینکه تا چند ساعت پیش خوب بود چرا این مدلی شده؟؟؟

اصلا نمیتونستم حدس بزنم چه اتفاقی افتاده؟؟

واسه اینکه یه حرفی زه باشم گفتم : خوبی؟؟ چه کم حرف شدی؟؟؟

- پرنیا صدات رو نشنوم !!!

- یعنی چی؟؟ مگه چی شده؟؟؟

عینکش رو در آورد چشاش دو کاسه خون بود. کاش عینکش همون جا رو چشاش میموند ازش ترسیدم. خیلی عصبانی بود. منم که روحم از هیچی خبر نداشت؟؟

- نشنیدی چی گفتم؟؟؟ صدات رو نشنوم فهمیدی؟؟ با داد این حرفا رو زد.. بی اختیار اشک از چشمم اومد... آخه چرا؟؟؟؟

یه نیم ساعتی گذشت و گریم هم هر لحظه بیشتر میشد

- پرنیا بس میکنی یا نه؟؟

- آخه چی شده چرا اینطوری حرف میزنی؟؟؟

- میخوای بدونی چی شده؟؟؟ الان بهت میگم .

ماشین رو کنار اتوبان پارک کرد و گفت : خوب واقعا میخوای بدونی؟؟ یعنی خودت نمیدونی؟؟؟ با تمسخر این حرفا رو میزد...

از صندلی عقب ماشین یه پاکت دستم داد و گفت نگاه کن؟؟؟

پاکت رو باز کردم و دیدم عکسه دقت که کردم دیدم اولین عکس از منه تو دانشگاه .. چسبیده بود به یکی از پسرا و داشتم میخندیدم... وای خدا این عکس چیه؟؟؟

عکسای بعدی به مراتب بدتر بود.... سرم در حد انفجار بود... آخه کی همچین کاری کرده؟؟

آخرین اینا همش فتو شاپه باور کن ... تو که باور نکردی؟؟ من که همیشه با توام؟؟

- خیلی دلم میخواد باور نکنم اما رفتم به آدرس آتلیه ای که پشت عکسا آدرس زده ...

گفت فتوشاپ چیه اقا همشون عکسه نگاتیواشم هست؟؟

اینا چیه من دارم میشنوم این چه بازی مسخره ای که راه افتاده ...

از اینکه آخرین اینقدر راحت بهم بی اعتماد شده بود حتی از دیدن عکسا هم بیشتر ناراحتم کرد...

- ممنون بابت اعتمادی که بهم داشتی... دیگه اشکی هم از چشم نمیومد هرکسی این کار کرده بود

خیلی بازیش کثیف بود درست دو ماه مونده به عروسم؟؟

-از ماشین اومدم بیرون و بی توجه به موقعیتم شروع کردم به راه رفتن هنوز چند قدم نرفته بودم

که صدای بوق ماشینی منو به خودم آورد و یه ضربه محکم بهم خوردو دیگه چیزی نفهمیدیم.....

– دکتر که مرد میانسالی خوش پوشی بود . به همه گفت از اتاق برن بیرون واسه معاینه...

خیلی مرد مهربونی بود چند تا سوال ازم کرد و من سعی کردم که خودم رو بزمن به فراموشی اما خوب دکتره خیلی زرنگ بود زودی متوجه شد که دارم فیلم بازی میکنم. ازش خواش کردم به خانودام چیزی نگه ... اول قبول نکرد بعد که گفتم چه اتفاقی واسم افتاده دیگه مخالفتی نکرد وقتی داشت میرفت .

گفت: فقط یه کاری نکن که زندگیت از هم بپاشه. شوهرت تو این یه هفته که بیشترشو بیهوش بودی همش پشت در اتاق نشسته بود الان تازه دو روزه حالت بهتره....باید ده روز دیگه هم مهمون ما باشی تا کامل حالت خوب بشه
یعنی 9 روز از اون روز کذایی گذشته...

آخرین باقیافه ای پکر تنها اومد تو اتاق...

– پر نیا واقعا منو نمیشناسی؟؟ وروجکم؟؟؟

– جوابشو ندادم. دوباره از بی حالی خوابم برد...

هنوز جرات نکرده بودم خودم رو تو آینه ببینم. میترسیدم قیافم خیلی داغون شده باشه؟؟؟

بدنم یکم ضعیف شده بود و همه اینا رو تقصیر آخرین میدونستم ما میخواستیم ازدواج کنیم پس بی اعتمادی معنایی نداشت.

به الی پیام دادم که فیلمه همش اما بهش گفتم همه هماهنگ باشن ولی دلیلشو بهش نگفتم میدونستم پویان هم مثل خودش فیلمه پویانم میتونست بقیه رو راضی کنه کسی چیزی نگن. خانواده آترینم تهران بودن. خیلی نگران بودند. با آناهیتا خیلی صمیمی بودم بهشون گفتم چیزی نیست و با اونا هم هماهنگ کردم. آناهیتا هم معتقد بود اترین باید تنبیه بشه. هنوز یاد اونروز میفتم اشک تو چشم حلقه میزنه چه طور به خودش اجازه داد با من این جوری برخوردو بکنه. من دوش داشتم ولی اون.....

تو این فکر بودم که دیدم وارد اتاقم شده نگاهمو سردو بی احساس کردم انگار واقعا نمیشناسمش.
منم سریالی بودم برا خودم.

– سلام وروجک.

در حالی که قیافه خونسرو بی تفاوتی به خودم دادم گفتم:

– سلام آقا. شما چه نسبتی با من دارید؟

– پرینیا _____

– فکر کنم من مریضم اینجا هم بیمارستانه پس لطفا داد نزید سرم درد میکنه.

– پرینیا من شوهرتم.

– من چیزی یادم نیست.

اومد تو چشم زل زد انگار دنبال پرینای قدیم میگشت. بازم زدم به بی خیالی. با همون خونسردی زل
زدم تو چشاش .

همین جوری تو چشم نیگاه کرد که یه هو لبشو رو لبم گذاشت . با این که بدم نیومد تازه خر کیفم
شدم ولی زود ازش جدا شدم.

– بازم یادت نیاد؟ حتی این بوسه رو؟

نگاه یخمو به صورتش دوختمو گفتم:

– قیافتون برام آشناست ولی یادم نیاد و سرموچسبیدم. وای چه فیلمی بودم یعنی مثلا سرم درد
گرفت.

دکتر اومد واسه معاینه به آترین گفت از اتاق بره بیرون رو به من گفت:

– دخترم فکر نمیکنی بسش باشه. خیلی ناراحته.

– نه دکتر. باید تاوان بی اعتمادیشو بده. همین طور که من دادم

– لج بازی نکن دخترم. زندگی ارزشش بیشتر از این حرفاست.

– سعیمو میکنم.

خنیدیدو هیچی نگفت.

آترین باز اومد تو اتاقم. بهم نگاه میکرد. ولی رومو بر گردوندم.

– پر نیا بگو میشناسی منو. بگو.

از گوشه چشاش اشکی در حال افتادن بود. آترین و گریه برام عجیب بود.

بهش زل زدم یعنی این قدر منو دوست داره که به خاطرم گریه میکنه. گیج بودم. با همون حال به چشاش زل زدم. نمیدونم چی تو نگاهم دید دستشو تو سرش فرو کردو از اتاق خارج شد. سه روز از اون روز گذشت حالم بهتر شده بود ولی خبری از آترین نبود. نمیدونم چش بود نمیدونم کجا بود اما سوالی هم از کسی نکردم. بالاخره روز سوم اومد یکم ته ریش داشت قیافش تو هم بود. نمیتونستم احساسشو بخونم. بهم خیره شده بود.

منو میشناسی؟ نگو نه که میدونم میشناسی. میدونی چرا. از سه روز پیش دارم فکر میکنم سعی کردی خودتو سرد نشون بدی ولی نشد حتی عکس العملت در برابر بوسه با قبل فرق نداشت. میخواستی حال منو بگیری خوب گرفتی. البته حقم بود منم نباید زود قضاوت میکردم تقصیر اون آراد بی همه چیز بود میخواست میونه منو تو رو بهم بزنه اون عکاسی که عکسا رو ظاهر کرده بود دوست صمیمیمش بود و مهارت فوق العاده ای تو کارهای کامپیوتری و عکاسی داشت. منه خرم باور کردم. من حساب اونو کف دستش گذاشتم. میدونم اذیتت کردم. میدونم بد بودم. ولی ببخش یه ماه دیگه عروسی منو نذار این روزا به هر دومون زهر بشه. خواهش میکنم.

باورم نمیشد آترین داشت گریه میکرد همیشه اونو یه فرد مغرور تصور میکردم اما حالا. اون گریه میکرد به خاطر من. اومد نزدیکمو صورتمو بوسید. واقعا دلم براش تنگ شده بود. با اشتیاق به

آغوشش رفتم صورت هردو مون خیس بود. بغلم کرد آروم پیشونیمو بوسید آرامش خاصی گرفتم با اون بوسه. آرومم کرد. دیگه فهمیده بودم عاشق آترین شدم چیزی که خیلی وقتا از پذیرشش سر باز میزد و نمیخواستم قبولش کنم. ولی عاشقش بودم با تمام وجود. اینو از بی قراریم میفهمیدم. اینو از وقتایی که نبود دلتنگ بودم فهمیدم.

بالاخره آشتی کردیم. اول میترسیدم به صورتم نگاه کنم ولی عاقبت آترین آینه رو بهم نشون داد و دیدم که یه خراش کوچیکه که به زودی خوب میشه.

شب که میشد انواع واقسام دردها میومد سراغم و پرستارا مجبور بودن بهم مسکن تزریق کنند.... واقعا روزای سختی بود تو بیمارستان...

خوبیش این بود که اتاقم خصوصی بود و راحت بودم. چند روزی گذشت و حالم هر روز بهتر میشد آترین هم بهم سر میزد و بعضی شبا پیشم میومد

بالاخره دکتر اجازه مرخص شدن بهم داد... مامان بابام و آترین کلی نذرو نیاز کرده بودن همین طور خونواده آترین. تو این مدت روزی نبود که به ملاقتم نیومده باشن. هر چی هم بهشون گفتم برن نرفتن. یه چند روزی هم باید تا عروسی استراحت میکردم. تا برای عروسی شادو سرحال باشم. دیگه آترین هر روز خونه ما بود. گاهی سردرد میگرفتم ولی بهتر شده بودم گچ دستو پام هم بالاخره باز شده بود. اوایل یکم راه رفتم سخت بود ولی رفته رفته بهتر میشد....

اون روزها هم گذشت و فقط 3 و 4 روز به جشنمون مونده بود و دوباره استرس اومده سراغم...

امروز هم آترین طبق معمول خونه ما بود و مشغول کمک کردن به مامانم بود...

منم نشسته بودم و داشتم نگاشون میکیدم.. چقدر خوبه که همه با هم اینقد همهربونن کاش زندگیم مثل این روزا همیشه خوب و خوش باشه؟؟!!

از استرس زیاد خوا به چشم نمیومد... گوشیم رو برداشتم و به آترین زنگ زدم بدون اینکه به ساعت نگاه کنم....

بعد از چند تا بوق گوش رو برداشت و با صدای خواب آلود گفت: جانم پرنیا؟؟

- آترین؟؟

- جانم عزیزم؟؟ البته فکر کنم خواب بود کاملاً...

- من خوابم نمیداد استرس دارم...

- گلم ساعت چنده؟؟

- 5 صبحه

- تو هنوز بیداری؟؟ میخوای پیام دنبالت؟؟

- کجا بریم؟؟

- بیای اینجا پیش من

- خودم میام

- باشه پس منتظرتم

تندو تند دلم واسش تنگ میشد شایدم دلیل اینکه خوابم نمیگرفت نبودن آترین پیشم بود..

زودی حاضر شدم و یه یادداشت واسه مامان اینا گذاشتم تانگران نشن..

چون خیابونا خلوت بود زود به خونمون رسیدم حالا دیگه خونه هر دومون بود...

زنگ خونه رو زدم و چند لحظه بعد در باز شد و رفتم داخل خونه...

آترین رو مبل دراز کشیده بود با صدای در بلند شد و اومد به سمت من...

خودم رفتم تو بغلش خیلی دلم تنگش بود.. اونم مثل اینکه فهمید دیگه چیزی نگفت...

خوب خانم کوچولوی من بیا بریم بخوابیم که من چشم از خستگی باز نمیشه؟؟!!

– من خوابم نمیومد که اومدم پیشت اون وقت چطوری خوابم؟؟

– اونش با من تو دلت واسه من تنگ شده بود الان که پیشمی زودی میخوابی؟؟

چه تحویلی هم میگیره خودش رو.... با هم رفتیم به سمت اتاق کار آترین

اونجا تخت قبلی آترین رو گذاشته بودیم...

مانتو وشالم رو در آوردم و رفتم رو تخت دراز کشیدم... آترین هم اومد کنارم و دستش رو گذاشت

زیر سرم و منو کشوند تو بغلش ... نفهمیدم کی خوابم برد.....

با نوازشهایی رو صورتم بیدار شدم آترین کنارم نشستهبود و داشت نگام میکرد

– سلام دختر شیطون من؟؟ وروجک خوبه حالا خوابت نمیومدا؟؟ این همه خوابیدی؟؟

خندیدم ...

– خوب خانم خانما پاشو که کلی کار داریم شما هم تا لنگه ظهر خوابیدی کلی وقت از دست دادیم...

یه باشه های گفتم با هم رفتیم سمت آشپزخونه تا صبحونه بخوریم ...

دیدم میز صبحانه آمادست...

– آترین کی بیدار شدی؟؟ وای ممنونم نمیدونی چقدره گشتم بود...

– قابل خانم گل خودم رو نداره

– دوتای با هم صبحونمون و خوردیم و با ماشین آترین رفتیم دنبال کارای جشن....

فردا دیگه روزه عروسیه.....

یکی از مهم ترین روزها تو زندگیم... دوست دارم همه چی به خوبی برگزار شه و مشکلی پیش

نیاد....

شب آخرین تا دیر وقت پیشم بود تا آروم باشم

امروز تاریخ صیغه تموم شده در واقع تا قبل عقد به هم محرم نیستیم. دلشوره خاصی دارم شبم خوابم نبرد. همش تو فکر اینم که یعنی چی میشه. استرس زیادی دارم. ساعت 5 صبحه آخرینم همین جوره. همش به من زنگ میزنه که نگران نباشم ولی از استرسم هیچی کم نشده. یکی از مهم ترین تصمیمای زندگیمه روزیه که سرنوشتمو تعیین میکنه. یه هو یاد گذشته افتادم اونور تو شرکت مزاحم تلفنی تو دانشگاه مسافرتمون به گرگان پروژه های مشترک. خنده ها گریه ها. چه زود گذشت و امروز قراره زنش بشم. از کلمه همسر یکمی میترسیدم برام مساوی بود با یه دنیا مسئولیت امروز باید با دوران مجردیم خداحافظی میکردم نه اینکه قبلش مجرد بوده باشم ولی امروز دیگه عقد دائم میشدیم و میرفتیم سر خونه زندگیمون. از فردا دیگه خونه خودمون هستمو زندگی مشترکمون شروع میشه. البته چند روز دیگه عروسی گرگان داریم ولی این مهم تره چون عقدو اینجا میکنیم. دیدم هیچی آروم نمیکنه بلند شدم و وضو گرفتم و نماز خوندم از خدا خواستم بهترین چیزها رو برام قرار بده. یکمی با خدا رازو نیاز کردم بلند شدم مراسم از ساعت 3 شروع میشد تا شب اول قرار بود عاقد بیاد و بعد ادامه مراسم بنا به گفته خودم مراسم مختلط نشده بود و از اینکه آخرین برام احترام قائل شدو به نظرم احترام گذاشت خیلی خوشحال شدم. صبح اول یه حمومی کردم و صبحونه رو خوردمو با الی و نگار و چند تا از دخترای فامیل رفتیم آرایشگاه البته با آخرین اونم رفته بود حموم و موهاشو اصلاح کرده بود. این قدر نگارو الی حرف زدن تا اونجا که نگو ولی به علت استرس زیاد هیچی از حرفاشون نفهمیدم. همش فکر امروز بودم که چی میشه و آیا تصمیم درسته یا نه دستام میلرزید. بالاخره به آرایشگاه رسیدیم. سیمین جون تا منو دید گفت:

– خوشگل خانوم بالاخره عروس شدی. ایساالله که خوشبخت بشی.

آخه همیشه بهم میگفت بهترین پوستو داری و میگفت شب عروسیت میشه صورتتو به بهترین شکل در آورد. اولو لباسمو پوشیدم و بعد سیمین جون شروع کرد به درست کردن موهام وای که این سرم سوخت این قدر چسبو تافت زد ولی میدونستم کارش عالیه. یکم از موهامو فرق کج زده بود و با چسبو تافت محکمش کرده بود خیلی خوشگل شده بود و به صورتم خیلی میومد بعد موهام نوبت آرایش صورتم بود که خودم همیشه ترکیب نقره ای و مشکیو دوست داشتم و امشبم همین رو از سیمین جون خواسته بودم. همش میترسیدم خراب بشه آرایش ولی خدا رو شکر سیمین جون تو

کارش ماهر بود. وقتی کار سیمین جون تموم شد و خودمو دیدم تو آینه ذوق مرگ شدم خوشگل بودم ولی آرایش خاصی که روی صورتم انجام شده بود فوق العاده خوشگلترم کرده یه شیطنت خاصی صورتم داشت و با این آرایش شیطان تر و ملوس تر شده بودم. بالاخره آترین خان اومد

تا منو دید اومد سمتم و میخواست بوسم کنه که نداشتم....

-||||| پرنیا؟؟؟

آترین جان الان نههههه...

- و روجکمو بالاخره تو لباس عروس دیدم با هم سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت هتل

.بالاخره رسیدیم هتل خیلی شیکی بود قلبم داشت میومد تو دهنم رفتیم نشستیم سر جاها. صداهای تو گوشم میپیچید همه سعی میکردن آرومم کنن. زیر لب آیت الکرسی میخوندم شناسنامه ها آماده عاقد هم اومده بود و میخواست عقدو جاری کنه. میخاستیم صیغه کنیم این قدر استرس نداشتم شاید چون میدونستم اون رسمی نیست ولی امروز سرشار از استرس بودم.

- دوشیزه پرنیا عزیزی آیا به بنده وکالت میدهید شما را به عقد دائم آقای آترین کیانمهر با مهریه یک جلد کلام الله مجید یک آینه و شمعدان 114 سکه بهار آزادی سفر حج عمره به انضمام منزل مسکونی در اورم آیا بنده وکیلیم.

- عروس رفته گل بچینه.

و دوباره تکرار.

- عروس رفته گلاب بیاره.

و در آخر برای بار سوم هم گفت.

در حالی که صدام میلرزید و بغض بدی تو گلوم بود گفتم:

- با اجازه بزرگترا بله.

و صدای نفس عمیق آترینو شنیدم.

همین سوال از آترین پرسیده شد و بله داده شد. و دفتر و امضا کردیم.

حلقه رو آوردند که دست هم کنیم. با دستی لرزون حلقه رو دستش کردم ولی اون استرسی نداشت. بعدش نوبت رسید به غسل. از این کار اصلا خوشم نمیومد ولی خوب مجبور بودم دیگه. دستمو تو غسل کردم و به لبه آترین نزدیک کردم اون هم همین کارو کرد. بالاخره اتاق خلوت شد و خانوم ها موندن.

بالاخره شنلمو کنار گذاشتم. نگاه اترین که بهم افتاد یه حالت عجیبی داشت. بین تعجب خوشحالی و بهت از حالتش خندم گرفت ولی حتی یه لبخندم رو لبم نیومد. کادوهای دو طرف داده شد ولی مسعود نبود هر چی گشتم نبود. مارال یه نامه به همراهه یه بسته از طرف مسعود داد و گفت خودش نتونسته بیاد. از استرسم کم شده بود ولی قطع نشده بود آترین نگاهش به من خیره بود آخرش صداش کردم در حالی که تو چشم غرق بود گفت:

- هان چیه چی شد؟

- آترین زشته دو ساعت زل زدی به من بعدا برا دید زدن وقت زیاده ها

خندید و گفت:

- میترسم وقت کم بیاد.

- آترین بده

- کی به کیه بابا.

بالاخره یکی صدامون کرد بریم بالا. تعجب کردم که چی کار دارن. دیدم به طرف اتاق اشاره کردن. منو آترین رفتیم اون تو. ولی چیزی نبود. خواستم برم بیرون که آترین دستمو گرفت. نگاش کردم و سرمو به معنی چیه تگون دادم.

- یعنی نمیدونی برا چی اینجاییم؟

– نه. برا چی؟

اومد جلو و لبمو بوسید و گفت:

– برا این.

به زور خودمو ازش جدا کردم و گفتم:

– آترین آرایشم پاک میشه یه امروز شیطونی نکن.

خندید و گفت:

– اصل شیطونی مونده واسه شبو چشمک زد.

– آترینِ ————— ن

– بله. و دوباره لبامو بوسید

– آترین رژم پاک شدا؟

– نه بابا. آرایشگرا میدونن چه جوری بززن. در ضمن برا هر کسی منع داشته باشه برا آقای دوما
اشکال نداره؟

– من کی حریف تو میشم؟

– هیچ وقت عزیزم

اون شب کلی رقصیدیم. فرنازو بهزاد اومده بودن تو جشنمون موقعی که داشتن خداحافظی میکردن
قیافه آترین دیدنی بود کپ کرده بود. یه چشمکی زدم که یعنی بعدا برات قضیه رو تعریف میکنم و
بعد از اینکه رفتن بهش گفتمو گفت چه بلایی هستی تو دختر. دیگه یادم نیست شام چی شدو چی
کار کردیم. فقط یادمه وقتی داشتیم از خانواده هامون خداحافظی میکردیم اشک تو چشمای هممون
حلقه زده بود. مخصوصا منو مامانم به زور ازشون دل کندم. بابا گفت:

– آترین جان پسرم نفسمو میسپارم به تو. مواظبتش باش

– پدر جون مطمئن باشید. میدونید که چقدر برام عزیزه.

بالاخره با گریه و زاری راه افتادیم خیلی خسته بودم. آترین درو باز کرد و کلید انداخت و به سمت اتاق خواب رفتیم.

اینقدر خسته بودم که با همون لباسام رو تخت دراز کشیدم... آترین هم اومد کنارم نشست...

– از امشب دیگه مال خود خودمیییییی... پرنیا نمیدونی چقدره خوشحالم...

خندیدم...

– دختر پاشو با این لباسا نخواب. پاشو تنبل خانم....

به زحمت رفتم سمت کمد لباسام .. آترین از پشت محکم بغلم کرد..

سرش رو آورد نزدیک گوشم و گفت: استرست واسه چیه گلم؟؟ راحت میای تو بغلم میخوابی خوب؟؟؟

لباسم رو عوض کردم و یه پیراهن خواب کوتاه پوشیدم و خزیدم زیر پتو...

چشام داشت رو هم میفتاد و دیگه نفهمیدم کی خوابم برد....

صبح وقتی بیدار شدم دیدم تو بغل آترینم دستش رو گذاشته بود دور کمرم و من نمیتونستم تکون بخورم. اومدم آروم دستش رو از کمرم جدا کنم که چشاشو باز کرد...

با لبخند بهم نگاه کرد..

– چه خوبه از این به بعد همیشه کنارمی....

محکم منو کشید تو بغلش...

– آخرین یواشتر استخونام شکست...

– خوب وقتی شب میگیری تنها تنها میخوابی الان باید تنبیه شی... یالا بوسم کن.. زووود

یه کمی با هم شوخی کردیم که صدای زنگ گوشیم اومد..مامانم بود . گفت اگه دوست دارین واسه ناهار بریم خونشون

بعدش مامان آخرین زنگ زد هنوز گوشیه کامل نداشته بودم که باز گوشی زنگ خورد.دیدم الیه یکم چرتو پرت گفته تیکه در مورد دیشب بهم انداختو کلی خندیدمو بالاخره قطع کرد.

آخرین صبحونه رو درست کرده بود موقعی که من داشتم با تلفن صحبت میکردم.بعدش یکمی سر به سرش گذاشتم با شوخیو خنده اولین صبحونه دو نفره زندگی مشترکمونو خوردیم. ناهار همه خونه مامانم بودیم همه ایلو تبار اومده بودن و ما به اصطلاح پا گشا شدیماین قدر خوش گذشت که دیگه زمان از یادمون رفت بالاخره 11 شب برگشتیم خونه خودمون.

یه استرس خاصی داشتم ...

نوع نگاه آخرینم عوض شده بود شیطنت رو تو نگاهش میخوندم.تو چشاش خواستنو میدیدم در برابر نگاهش سرخ شدم.نگاهش بی پروا بود و سرانجام تسلیم شدم در برابر اون نگاه.

بالاخره با سستی از خواب بیدار شدم.یاد اتفاقات شب گذشته افتادم همیشه فکر میکردم شب ازدواج سخت ترین شب باشه ولی دیشب روح من با آخرین گره خورد منو تو از بین رفتو ما به وجود اومد و فهمیدم ازدواج یعنی از خواسته های خود به خاطر دیگری گذشتن.دیشب من فهمیدم که به معنای واقعی عاشق آخرینم.آخرین.

آخرینم بیدار شده بود و داشت نگام میکرد....

آخرینم بیدار شده بود و داشت نگام میکرد....

– کی بیدار شدی؟؟؟

– دو ساعتی میشه...

– خوب منم بیدار میکردی؟؟

– دلم نیومد. تازه تو خواب قیافت خیلی معصوم میشه ...

– یعنی تو بیداری اینطوری نیست؟؟

– خوب نه دیگه تو بیداری خیلی شرری.. همش باید حواسم بهت باشه خرابکاری نکنی؟؟؟ بلند بلند خندید....

نذاشت حرکتی کنم و سرش رو آورد جلوی صورتم گونمو بوسید....

خیلی دوست دارم پرنیا.....

– ناهار هم خودم به تنهایی درست کردم برای اولین بار سر میز اول به ترین نگاه کردم بینم قیافش چطور میشه از خوردن غذا.. اما آترین حواسش به من نبود.. بهد چند لحظه نگام کرد و متعجب شد؟؟

– چرا اینطوری نگام میکنی؟؟

– هیچی میخواستم بینم وقتی غذا رو میخوری قیافت چطوری میشه!!!

– آخه اولین باره که خودم تنهایی غذا درست کردم...

– برا اولین بار خیلی خوبه دیگه دارم بهت امیدوار میشم پرنیا ...

قرار بود فردا عازم گرگان باشیم برای عروسی تو گرگان همه کارا آماده بود و فقط خودمون رفتیم.

تا شب با آترین مشغول جمع کردن وسایلمون بودیم. آترین آدم شوخو سر زنده ای بود و واقعا با گذشت زمان عوض شده بود. میفهمیدم واقعا عاشقمه چون بیشتر اخلاشو تغییر داده بود به خاطر من. منم به خاطر اون سعی کردم خودمو تغییر بدم بشم همونی که اون میخاد. تازه میفهمید کارا و رفتارای مامانو در برابر بابام. گاهی فکر میکردم مامانم چرا گاهی هیچی به بابام نمیگه اما تو

زندگی فهمیدم چقدر رفتار مامانم باعث شده منم اخلاقمو عوض کنم چون من آدم فوق العاده لج بازی بودم حرف حرف خودم بود ولی بعد ازدواج غد بودن و یه دندگیو کنار گذاشتم همون طور که آترین خیلی از کاراشو به خاطر من کنار گذاشت.

داشتم لباسا رو جمع میکردم که چشمم به کادوی مسعود خورد یادم رفته بود بازش کنم.

در جعبه شو باز کردم یه گردنبند فوق العاده شیک بود آترینم کنارم بود نامه رو باز کردم و شروع کردم به خوندن:

- نمیدونم کی این نامه رو میخونی. میدونم ازدواج کردی و تموم شد و دیگه نباید بهت فکر کنم. تمام سعیمو برا فراموشیت میکنم. خیلی دوست داشتم ولی افسوس که دل تو با من یکی نبود با من که نشد ولی با دیگری فقط برات آرزوی خوشبختی میکنم. چون با تمام وجود عاشقت بودم. ای کاش.....

نه دیگه نمیگم ای کاش چون ای کاشی وجود نداره. چون نشد. خوشبخت باشید.

دوست دارت مسعود

ناراحت شدم دلم نمیخواست دلش بشکنه ولی منو اون با هم هیچ سنخیتی نداشتیم رفتارمون اخلاقمون همه با هم 360 درجه فرق اشته نمیدونم. به قول خودش ای کاش عاشقم نمیشد. به آترین نگاه کردم. اونم زیاد خوشحال نبود ولی بهم گفت:

- پرنیا خودتو ناراحت نکن مگه تو منو دوست نداری؟

و با دستش صورتمو جلو چشمش گرفت:

- میدونی که عاشقتم

هنوز کامل حرف از دهنم خارج نشده بود که گرمیه لباسو رو لبام حس کردم.

آترین راست میگفت من که اونو دوست داشتم پس مسائل دیگه مهم نبود بهش نگاه کردم و جواب بوسشو دادم. میخواستم گردنبندو بزارم نمیدونستم عکس عمله آترین چیه. ولی مخالفتی نکرد اینو

به عنوان یادگار به دوست به گردنم آویزون کردم. تو دلم برآش آرزوی خوشبختی کردم و از خدا خواستم بهترین رو پیش روش بزاره.....

باز یادم رفت به گذشته .چقدر ازش بدم میومد. هیچ وقت فکر نمیکردم آدم خوبی باشه ولی خوب بود گاهی حسادتاش از سر عاشقی بود اینا رو بعد ازدواج فهمیدم.

حس میکردم بزرگتر شدم .هم من هم آترین. همیشه خودمو بچه میدیدم ولی الان حس میکردم دیگه بچه نیستم .من وارد زندگی مشترک شده بودم و نقش همسر رو داشتم.

چقدر قبلا از این کلمه میترسیدم از مسئولیتش ولی تو همین دو سه روزه با خیلی چیزا آشنا شدم.اون شبم گذشت و صبح زود به سمت گرگان راه افتادیم البته ایلو تباری.همه با هم بودیم و خیلی هم خوش گذشت.فقط خنده بود که از لبای من دور نمیشد. بالاخره به گرگان رسیدیم.مامان بابا و الیشون میخواستن برن هتل که مامان بابای آترین اجازه ندادن .خونه پدریه آترین ویلایی بود و بزرگ و همه جا میشدن.

چند روز اول به گشت زدن تو شهر گذشت. چون همه کارا از قبل انجام شده بود فقط لباس عروسو آرایشم این جا فرق داشت.قرار بود عروسی تو یکی از بهترین هتل های گرگان باشه .هتلی چند طبقه با نمایی شیک.خوبیش این بود که استرس اصلا نداشتم .چون اصل عروسی و یه جواری تو تهران میدونستم.بالاخره روز عروسی رسید.

از صبح آرایشگاه بودم .خدا رو شکر مامان آترین آرایشگر مخصوصشو معرفی کرد .کارش واقعا عالی بود اما همه چیزو برا عروسی تو گرگان تغییر دادم مدل آرایش مدل مو لاک ناخون و حتی مدل لباس . موهامو یکم پایینش فر درشت کرده بود و به صورت طبقه طبقه میومد پایین.آرایشم هم رنگای بین مشکیو آبی و نقره ای بود ولی کاملا متفاوت با روز عروسی وقتی خودمو تو آینه دیدم حض کردم بالاخره آترین اومدو با هم به سمت هتل رفتیم.مراسم باز هم جدا بود.فامیلای آترین تو بزن برقص خودشونو خفه کردن هر چند الی هم همش وسط بود آخرش نوبت رقص دو نفره ما بود.این قدر رقصیدیم که واقعا خسته شده بودم البته مراسم جدا بود.بالاخره اون شبم با تموم خوشیاش گذشت و خدا رو شکر همه چیز به خوبی برگزار شد. آخر شب خونه خانواده آترین بودیم .آخر شب بود که آناهیتا به آهنگ گیلکی گذاشت که حسابی زقصیدیم کلا عشق این آهنگ بودم.

کلی با الیو آترینو پویان رقصیدیم. خیلی خوش گذشت

چند روز بعد عروسی گرگان موندیم و حسابی گشتیم کلی هم خرید کردم کلا عشق خرید بودم. قرار بود بعد از بازگشت به تهران بریم ماه عسل. وای چه ماه عسلی بشه.

ماه عسل قرار بود بریم ترکیه. قبلا خانوادگی رفته بودیم ولی این بار با همسرم بودم و فرق داشت. خیلی ذوق شوق داشتم بالاخره بندو بساطو جمع کرده بودیم. قرار بود همه باهامون بیان فرودگاه. بالاخره هواپیما پرواز کرد همیشه عاشق هواپیما اونبالا از پنجره پایینو نگاه کنی. وای چه حس خوبی. بالاخره بعد 3 ساعت و ربع رسیدیم به شهر زیبای استانبول.

رفتیم هتلی که از قبل رزرو کرده بودیم یه استراحتی کوتاهی کردیم و رفتیم تو شهر واقعا شهر زیبایی بود. اول از همه به خواست خودم رفتیم میدان سلطان احمد و مسجد و موزه ایاصوفیه. البته قبل ها کلیسا بوده ولی پس از فتح استانبول به مسجد تغییر پیدا کرده. دیگه این مسجدو کلا از بحر بودم اخه تو درس آشنایی با معماری جهان همه نقشه ها و نماهاشو مجبور بودیم حفظ کنیم واقعا زیبا بود. بعد از اون رفتیم مسجد سلطان احمد و بعد هم موزه کاریه که واقعا دیدنی بود روزهای دیگه هم بیشتر به خریدو گشتو گذار گذشت این قدر استانبول دیدنی بود که از صبح تا شب وقتمون برای خریدو بناهای زیبا و دیدنی این شهر میرفت. آترین خیلی دستو دلباز بود تو خرید هر چی که چشممو میگرفت میخرید شایدم بهتره بگم ولخرج بود البته خدا رو شکر وضع مالی هم خوب بود. سفر به استانبول جز بهترین سفرام بود ماه عسلم بود که دیگه حسابی خوش گذشت. حسابی خرید کردیم سوغاتیم باید میبردیم که دیگه حسابی بارمون سنگین بود. آخرین روزی که میخاستیم برگردیم حسابی خرید کردیم دو هفته اقامت تو استانبول واقعا رویایی بود مناظر و چشم اندازاش همین طور مکان های دیدنیش فوق العاده بود. همه چیز دست به دست هم داد که بهترین ماه عسل بشه. حضور آترین تو زندگیم باعث شده خیلی از اخلاقام عوض بشه اونم عوض شده بود هر دو شده بودیم اونی که اون یکی میخاست عشق خیلی از آدمها رو تغییر میده حتی منی که این قدر یه دنده و لجباز بودم رام حرفای آترین میشدم و بالعکس چون معتقد بودم دیگه منی وجود نداره وقتی ازدواج میکنم یه ما بوجود اومده و دیگه منی نیست. گاهی وقتی یاد دوران قبل ازدواجم میفتم خندم میگیره و با خودم میگم من همونم. هیچ وقت فکر نمیکردم دست از لجبازی بر دارم ولی آترین کاری کرده بود که عوض شدم زندگیه عاشقونمون شروع شده بود. قرار

گذاشتیم به زودی بچه دار نشیم چون هم خود م بچه بودم و هم اینکه درس داشتم و نمیخاستم از درسام عقب بیفتم. روزای اول زندگیمون غذاها خیلی خوب در نیومد ولی رفته رفته پیشرفت میکردم گاهیم آترین غذا میپخت. خوشحال بودم از این که همیشه همراهه و منو تنها نمیزاره. حتی تو شستن ظرفا با هم ظرف میشستیم آخه ماشین ظرف شویی هم سختیای خودش رو داشت اینکه ظرفا رو تمیز کنی و یکی یکی بچینی حوصلم نمیگرفت واسه دوتا تیکه ظرف ماشین روشن کنم. گاهیم تو ظرف شستن دعوا میکردیم کفو میمالیدم تو صورت اون. آترینم آب میریخت رو صورت من. آشپزیمون که از همه کارامون جالبتر بود. نصف غذاها رو حین درست کردنش میخوردیم. آترین آشپزیش خوب بود. خیلی غذاها رو از اون یاد گرفتم خیلی با صبر و حوصله بهم یاد میداد. تو درسا خیلی بهم کمک میکرد تو شرکتتم که همیشه با هم بودیم و این با هم بودن باعث شده بود خنده از رو لبامون محو نشه. زندگیمون شیرین بود شیرین تر از اون چیزی که فکرشو میکردم.

الان 6 ماهی از ازدواج من و آترین میگذره تا حالاش که زندگیمون خوب و بدون دردسر بوده. دعوا داشتیم ولی آنچنانی نبوده. بیشتر اختلاف سلیقه بوده گاهی من کوتاه میام و گاهی آترین.

وقت سر خاروندن هم نداشتم از یه طرف درس و دانشگاهم از یه طرف هم کارای شرکتو از همه سخت تر هم کارای خونه....همش خسته بودم... تصمیم گرفته بودم یه مدت شرکت نرم تا درسام تموم بشه اما آترین موافق نبود

یه روز تو دانشگاه با الی بودم که حس کردم سرم داره گیج میره....

بی هوا دست الی رو گرفتم..

الی گفت پرنیا چت شده دختر؟؟

- نمیدونم سرم گیج میره....

- بیا بشین رو صندلی تا بهتر شی حتما فشارت افتاده...

- نمیدونم .. سرم رو گذاشتم رو میز تا یه کم حالم بهتر شه...

– آترین امروز رو نیومده بود دانشگاه و واسه کاری رفته بود شرکت عموش ...

اصلا از درس چیزی نفهمیدم .. بعد کلاس هم باز الی دستم رو گرفت تا زمین نخورمم....

خیلی احساس خستگی میکردم... با هم رفتیم سمت خونه.. الهام بهم گفت بمونم پیشت اگه فکر میکنی حالت خوب نیست؟؟ ارزش تشکر کردم گفتم که نمیخواه ...

رو یکی از مبلا دراز کشیدم و فقط مقنعه ام رو در آوردم دیگه چیزی نفهمیدم...

با تکونهای دستی رو بازوم بیدار شدم.... آترین بود که داشت صدام میکرد...

– پرنیا خوبی؟؟ الان یه ربه دارم صدات میکنم دختر..چرا بیدار نمیشی ترسیدم ...

– حالم خوب نبود همش سرم گیج میرفت .

– چرا خانمم؟؟؟ پاشو بریم دکتر ...

– نه الان بهترم ... از خستگیه حتما....

– خوب عزیز من پاشو که ناهار حاضره...بدو بریم تا غذا سرد نشده...

همین که بلند شدم دوباره سرم گیج رفت و نزدیک بود بخورم زمین که آترین منو گرفت...

بشین همین جا. چرا اینقده یخی؟؟؟

– یه روز من زود رفتم تو باز صبحانه نخوردی؟؟؟

– آخه دختر خوب یه کم به فکر خودت باش....

آترین رفت و غذا رو آورد رو میز کناریم ...اصلا اشتها نداشتم.. به زور 3 . 2 قاشق غذا خوردم
بعدش با غدام بازی کردم تا آترین چیزی نگه....

– خانومی چرا بازی میکنی با غذات؟؟ فکر نکن حواسم بهت نیست..

– اشتها ندارم آترین... نخورم بهتره... خیلی خستم.. دوبار رو مبل دراز کشیم و خوابم برد...

وقتی بیدار شدم خونه کاملا تاریک بود. یهو ترسیدم همیشه از تاریکی میترسیدم خیلی زیاد..

آترین و صدای زدم... حتی به ذهنم نرسید که آباژور کنار مبل رو روشن کنم...

دیدم چراغ روشن شد و صدای آترین که میگفت: جانم پرنیا؟؟ چیه عزیزم؟؟

– چرا اینجا اینقدر تاریکه تو مگه نمیدونی من از تاریکی میترسم...

– ببخشید گلم. سرم با نقشه گرم شد یادم رفت. بهتری گلم؟؟

– پرنیا اگه بهتر نشدی پاشو بریم دکتر

– نه الان خیلی بهترم...

– میخوای یه مدت نیا شرکت مثل اینکه باید حرفت رو قبول میکردم خیلی ضعیف شدی... اومد

پیشم دستم رو گرفت منو رو پاهاش نشوند...

دو سه روزی شرکت نرفتم و خونه موندم به درسای عقب افتادم رسیدم...

چند روزی بود که عادت ماهانم عقبافتاده بود ولی بی خیال بودم از فکری که به سرم زد یکم به خودم لرزیدم. نه امکان نداره.

میترسیدم حامله باشم ولی ما که رعایت میکردیم البته گاهی آترین....

و ان ترسمو بیشتر کرد تصمیم گرفتم بدون این که به آترین چیزی بگم برم آزمایش بدم. خیلی از حاملگی میترسیدم و به هیچ وجه تو شرایط فعلی نمیتونستم بچه دار بشم کلی نذرو نیاز کردم حامله نباشم. بالاخره پاشدم و رفتم آزمایشگاه قرار بود فردا نتیجه آزمایشو بدن ولی واقعا استرس داشتم تو دلم کلی به آترین بدو بیراه میگفتم آخه علایمی که داشتم مشابه حاملگی بود. ولی من به شدت میترسیدم. عصر آترین اومد خیلی کار کرد بفهمه چمه ولی زیاد محلش ندادم استرس فردا خفم میکرد. اونم تیز بود میفهمید یه چیزیم هست ولی بهش نگفتم. خیلی گیر داد ولی من چیزی نگفتم

حتی دیگه بوسه هاش هم کاری از پیش نبرد من بچه نمیخاستم من خودم بچه بودم. شب کنارم خوابید خودمو به خواب زده بودم ولی بیدار بودم ولی اون انگار خوابش برده بود امشب اولین شبی بود که تو بغلش نخوابیدم دلخور شد ولی نمیتونستم البته آخرش از استرس رفتم تو بغلش نمیدونم با اینکه خواب بود منو به خودش فشرد البته شاید نیمه خواب بود شایدم بیدار بود نمیدونم. آغوشش برام دل گرم کننده بود اما بازم نتونستم بمونم بالاخره پا شدم از اتاق رفتم بیرون و مبله نشسته بودم که دیدم آترین اومد سمت بغلم کرد و صورتمو به صورت خودش نزدیک کرد. تو چشم نگاه میکرد. انگاری میخواست حقیقتو از تو چشم بخونه

- پرنیا تو چته؟ این استرس برای چیه؟ تو پرنیای همیشگی نیستی؟ چرا پنهون میکنی؟ منو تو زنو شوهریم نباید چیزو از هم پنهون کنیم

هیچی نگفتم و تو آغوشش فرو رفتم و گریه کردم اونم دستشو دور کمرم تنگ تر کرد. نوازشم کرد بغلم کرد ولی هیچی از استرس کم نشد. دیگه اونم چیزی نگفت. با هم به سمت اتاق رفتیم. صبح منو بیدار نکرده بود و خودش رفته بود شرکت. یه یادداشت گذاشته بود که:

- خانوم خوشگلم من رفتم شرکت. نمیدونم چرا اینجوری شدی ولی هر وقت صلاح دونستی بهم بگو. دوست دارم. آترین.

با کلماتی که به کار میبرد عشقو محبتی که بهش داشتم بیشتر میشد. با سستی بلند شدم و لباس پوشیدمو به سمت آزمایشگاه راه افتادم. بالاخره رسیدم ولی با جمله ای که اونجا شنیدم نزدیک بود از حال برم.

- خانوم شما باردارید. تبریک میگم.

با این جمله بی حال شدم نزدیک بود از حال برم ولی به خودم مسلط شدم بالاخره از اون آزمایشگاه کوفتی بیرون اومدم. نفهمیدم تا خونه چه جوری رانندگی کردم. فقط دونه های اشک بود که بی محابا از صورتم پایین میومد. تا خونه رسیدم رفتم تو اتاق و درو قفل کردم حوصله هیچ چیو نداشتم نمیدونم کی بود که صدای در اتاقو شنیدم. صدای آترین بود ازم میخواست درو باز کنم ولی من بی صدا گریه میکردم.

- پرنیا خواهش میکنم درو باز کنم.

درو باز کردم و بهش نگاه کردم و برگه آزمایشو به طرفش انداختم .

- این چیه؟

در حالی که گریه میکردم گفتم:

- اینو تو باید بگی؟

منو تو آغوشش گرفت و نوازش کرد در حالی که با مشت به سینش ضربه میزدم گفتم:

- من حامله ام میفهمی. حامله

انگار اصلا انتظار نداشت خیلی متعجب شد. تا قیافشو دیدم گفتم:

- همش تقصیر توئه . من بچه ام الان بچه میخام چی کار کنم. هان؟

و گریم بیشتر شد. به شدت از حاملگی میترسم و اصلا آمادگیشو الان که درسم رو به اتمام بود و درگیر کارای پایان نامم بودم نداشتم. آخرین سعی کرد دلداریم بده ولی دید تاثیر نداره گفت:

- اگه برات سخته میخای سقطش کن.

بهش خیره نگاه کردم . چه راحت این حرفو میزد. انگار نه نگار این بچه ثمره عشق بود .

- چه راحت میگی سقط کن . انگار نه انگار که منو تو باعث شدیم این وضعیت پیش بیاد. اون بچمونه بفهمم آخرین من بچمو نمیکشم.

- من به خاطر خودت گفتم هیچیو تو دنیا به اندازه تو دوست ندارم. ارزش خیلی دلگیر بودم عصبی بودم اما بازم آغوشش یه پناه امنی واسم بود. هیچی نگفتم.

روزها میگذشتو حالم بدتر میشد. حالت تهوع امانمو بریده بود. با آخرینم برخورد خوبی نداشتم . پایان ناممو به زور انجام میدادم . فقط میخاستم مدرکمو بگیرم و تموم. چون با این وضعیت

نمیتونستم خوب کار کنم. همش خونه بودم وقتی خانواده منو آخرین فهمیدن خیلی خوشحال شدن. این اولین نوه دو طرف بود ولی من روز به روز افسرده تر میشدم بچه رو دوست داشتم ولی از نظر روحی شرایط خوبی نداشتم آخرین از هیچ کاری برای عوض کردن حال من دریغ نمیکرد. این آخراً بهش محلم نمیزاشتم گاهی از صبح تا شب کارم گریه بود یا کمر درد داشتم یا حالت تهوع. مامانم و ماما آخرین خیلی بهم سر میزدن همین طور الی خیلی سعی کرد منو از این روحیه در بیاره ولی نشد دکتر بهم گفته بود وضعیت بچه چندان خوب نیست و این منو نگران میکرد هر چی نسبت به اطرافم بی تفاوت بودم بچه رو دوست داشتم دیگه کم کم داشتم وارد ماه پنجم میشدم صورتم پر شده بود تپل تر هم شده بودم از قیافه خودم متنفر بودم. بچه دختر بود ولی هنوز هیچ اسمی براش در نظر نگرفته بودیم. گاهی شباً با بچه صحبت میکردم هر چی از آخرین کناره میگرفتم مهر دخترم بیشتر به دلم میفتاد گاهی میدیدم آخرین با یه حسرتی به حرفام گوش میداد میدونستم بد شدم میدونستم اذیتش میکنم ولی دست خودم نبود. دوستش داشتم ولی اون باعث همه اینا بود ما قرار نبود به این زودی بچه دار بم. وارد ماه ششم شدم حالم خیلی بد بود که به خونریزی افتادم اولش کم بود اما هر روز که میگذشت حالم هر روز بد و بدتر میشد دکتر هم بهم استراحت مطلق داده بود اما تاثیری نداشت تا اینکه یه روز دیگه حالم خیلی بد شد به سختی شماره آخرینو گرفتم و دیگه چیزی نفهمیدم.

وقتی به هوش اومدم خودمو تو بیمارستان دیدم. به خودمم نگاه کردم بچه نبود. آخرینو بالای سرم دیدم چشاش گریون بود. ماما اینا هم بودن.

نه خدایا نه. از ته دل زار زدم. اون بچم بود شش ماه باهاش زندگی کردم درسته اول ناراحت بودم ولی بچه رو با جونو دلم دوست داشتم نمیتونستم باور کنم. خدایا ببخش نا شکری کردم. خدا.....

همه ناراحت بودن. حالم یه هو بد شد و همه بیرون رفتم و یه مسکنی بهم تزریق کردنو به خواب رفتم.

با سر و صدای اطرافم چشامو باز کردم دکترم اومده بود بالای سرم بود و گفت فشارت یهو بالا میره و بچه تو شکمت خفه میشه البته خونریزی هم بی تاثیر نبوده.. فقط اشک بود که از چشم میومد. دیگه نمیخواستم چیزی بشنوم ...

چشامو بستم زار زار گریه کردم دکترم هرچی بهم دلداری داد فایده نداشت که نداشت..

آترین اومد پیشم و دستام رو گرفت و شروع کرد باهام حرف زدن

- عزیز دلم آروم باش باور کن حتما یه حکمتی بوده. چرا اینقدر خودت رو عذاب میدی؟؟؟

حرفای آترین هم کاری از پیش نبرد.

بعد دو روز از بیمارستان مرخص شدم و رفتم خونه مامان اینا ...

خراب بودم حوصله هیچ کسی رو نداشتم نه غذا میخوردم نه با کسی حرف میزدم فقط اشک بود و اشک ...

چند روز دیگه هم به همین صورت گذشت ورم صورت و دست و پاهام خوابید .

آترین هم کلافه از رفتارای منو میدونستم بد شدم خیلی بد...

میدونستم به هر دلیلی داد و بپراه راه میندازم اما هیچ کدوم از این کارام دست خودم نبود...

دستم رو میذاشتم رو شکمم و با صدای بلند گریه میکردم. گریه و گریه و گریه...

خلا نبود بچه ای که اینهمه بهش وابسته شده بودم و تمام حرفام رو بهش میزدم رو چی میتونست پر کنه؟؟؟ هیچی و هیچ کسی نمیتونست جاشو برام بگیره...

دو هفته ای گذشت دو هفته بدون دخترم دو هفته بودن نفسم دو هفته بدون

من چطور تا حالا دوووم آوردم؟؟

بابای آترین پیشنهاد داده بود واسه اینکه روحیم بهتر بشه من و آترین با هم بریم مسافرت اما من قبول نکردم... مسافرت رو میخوام چیکار این زندگی تلخ رو میخوام چیکار.. تلخ شده بودم زهر شده بودم و خسته از خودم از حرفام از کارام ..

تصمیم گرفتم برم خونه خودمون آترین خیلی اصرار داشت که بازم خونه بابام اینا بمونم اما من مخالفت کردم میخواستم یه جا باشم که کسی نباشه من تنهای تنها باشم .

احساس میکردم همه با ترحم بهم نگاه میکنند رنگ نگاهشون فرق کرده...

آترین اکثرا سعی میکرد زود بیاد خونه تا من تنها نباشم اما خبر نداشت که من تنهایی رو دوست دارم...

زندگیم شده بود ماتم سرا...تاریکه تاریک. نه کارای پایان نامه مو انجام میدادم نه به کارای خونه میرسیدم...فقط و فقط میشستم ساعتها به جا خیره میشدم..

شبا پیش آترین میخوابیدم ولی جسمم جای دیگه بود شاید پیش دخترم. حتی وظایف زناشویی هم انجام نمیدادم. آترینم توقعی نداشت حالم روز به روز بدتر میشد

دو ماهی گذشت ولی من تغییری نکرده بودم

منی که از تاریکی متنفر بودم حالا تمام پرده ها رو کشیده بودم و تو تاریکی نشسته بودم
رو تخت دراز کشیده بودم واز خستگی زیاد خوابم برد.

با تکههای تخت چشامو باز کردم آترین کنارم دراز کشیده چشاش به سقف بود...

همین طور محو تماشاش بودم چقدر دلم براش تنگ شده بود تازه تازه داشتم میفهمیدم که آینده هم وجود داره و من همش تو گذشته مونده بودم این چندوقته..

دلم آترین رو میخواست بدون فکر رفتم تو بغلش اما دستش رو واسه بغل کردم باز نکرد...

حالم گرفته شد بغض نشست تو گلوم

-آترین؟؟ و دوباره اشک که راه باز کرده بود رو گونه هام..

-هیچی نگوووووو. خیلی دلم ازت پره خیلی..... اینقدر راحت منو کنار گذاشتی!! الان چند ماهه که چند کلمه باهام حرف نزدی؟؟ عشقت به من همین بود؟؟ آره؟؟ همین بود؟؟؟ تو اصلا منو دوست داری؟؟

-آترین!!!

-نمیخوام چیزی بشنوم. خستم از این بچه بازیات خستم؟؟ میفهمی؟؟ اصلا به غیر از خودت کسی رو میبینی؟؟ میبینی پرنیا؟؟

- پشتش رو کرد بهم مثلا خوابید....

حرفای آترین عین پتک میخورد رو سرم؟؟؟ یعنی فکر میکرد دوشش ندارم!! واییییییی خدا چقدر بد کردم بهش حالا چی کار کنم ..

با حق هق گریه اومدم از اتاق برم بیرون که آترین دستم رو گزفت ویه جورایی هولم داد رو تخت وگفت: تا وقتی من تو این اتاقم تو هم باید همین جا باشی فهمیدی؟؟؟

نمیدونم چرا دلم میخواست باهاش لج کنم. نمیخواستم حرفاشو گوش کنم...

دوباره بلند شدم که برم با صدای بلند آترین سر جام میخکوب شدم

-پرنیا به خدا قسم پات رو از اتاق بذاری بیرون دیگه نه من نه تووووووووو...

با حرص رفتم رو کاناپه ای که تو اتاق بود نشستم

آترین هم نیومد پیشم و منم خوابم برد...

صبح وقتی بیدار شدم دیدم روی تختم و آترین هم نیست...

حرفای آترین دوباره اومد تو ذهنم... تو اصلا منو دوست دارییی؟؟ عشقت به من این بود؟؟

حالا باید چیکار میکردم؟؟ دلم واسه خودم بسوزه یا واسه آترین ...

زندگیم چرا اینجوری شد یهو... بلند شدم و رفتم وضو گرفتم جا نمازم رو پهن کردم و با حق هق شروع کردم نماز خوندن... خیلی وقت بود که خدا رو فراموش کرده بودم

بعد از نماز احساس سبکی میکردم ...

حرفای آترین برام یه تلنگری شد تا به خودم پیام نزدیک به 9-10 ماه میشد که من ازش غافل شده بودم... منی که واسش میمردم این همه مدت ازش دور بودم چه کرده بودم با زندگیم؟؟

باید یه کاری میکردم نباید میزشتم کار به اینجا بکشه اما افسوس خوردن فایده نداشت...

تصمیم گرفتم برم پیش روان شناس شاید اون میتونست بهم کمک کنه. شمارشو گرفتم به یکی ازدوستای مامانم که روان شناس معروفی هم بود زنگ زدم بهم گفت فردا پیام.

یکی از فوایدی که این ناراحتی برام داشت این بود که لاغر شده بودم لاغرتر از قبل بارداریم، اولین کاری که باید میکردم خرید بودالته در روزای آینده.

شب منتظر آترین بودم تا برای شام بیاد غذایی رو که میدونستم دوست داره رو درست کرده بودم. خودمم یه پیراهن حریر صورتی کوتاه پوشیدم با یه آرایش ملیح صورتی قیافم خیلی عوض شده بود.

سرم رو با دیدن تلویزیون گرم کردم دیگه ساعت 10 شده بود اما خبری از آترین نبود !!

نمیخواستم بهش زنگ زنم آخه اونم زنگ نزده بود ..اما دلم طاقت نیورد و شمارش رو گرفتم جواب نداد دوباره زنگ زدم اما بازم هیچی...

نمیدونستم چیکار کنم دلشوره بدی گرفته بودم نکنه اتفاق بدی براش بیفته .ساعت 12 شب بود که آترین اومد خونه.

بدون اینکه بهم نگاه کنه رفت سمت اتاق خواب... همین طور مات کارش بودم یعنی من رو ندیده بود یا اینکه نمیخواست منو ببینه... منو باش که تا این ساعت براش منتظر بودم تا بیاد با هم شام خوریم یه لحظه حرصم گرفت از کارش ...

اما خودم میدونستم که حق داره واسه همین سعی کردم آرامش خودم بدست بیارم چند تا نفس عمیق کشیدم و رفتم به سمت اتاق...

با همون لباسای پیرونش رو تخت دراز کشیده بود و دستش رو گذاشته بود رو چشماش...

صداش کردم : آترین ، جواب نداد.

رفتم کنارش رو تخت نشستم و دستم رو بردم سمت دستش تا از رو چشاش بردارم اما نداشت..

فقط گفت: خستم میخوام بخوابم!!!

-من منتظرت موندم تا با هم شام بخوریم حالا میگی میخوای بخوابی؟؟؟

-این همه وقت من تنهایی شام خوردم یه شب هم تو، تو تنهایی تجربش کن. دیگه هم حرفی نزن خستم !! چراغ رو هم خاموش کن نورش اذیتم میکنه..

چقدر تلخ شده بود آترین ..انگار اصلا نمیشناختمش...

بغض کردم .دلم بد جور گرفت .خوب الان که من میخواستم بشم همون پر نیا قبل آترین روی خوش نشون نمیداد...

یهو به ذهنم رسید برگردم شرکت .آره این خوبه .اونجوری بیشتر همدیگه رو میبینیم... همین فردا میرم با بابا صحبت میکنم بسه دیگه خونه نشستن و غصه خوردن...

شب تا صبح بیدار بودم و خوابم نبرد ...صبح هم نمازم رو خوندم و میز صبحانه رو چیدم و خودم هم رفتم حاضر بشم که دیدم آترین هم لباس پوشیده و آمادست .

منم زودی حاضر شدم که با هم بریم شرکت ...

از اتاق که رفتم بیرون دیدم آترین نیست... یعنی رفته بود؟؟ اون که دید من دارم حاضر میشم..رفتم سمت آشپزخونه اونجا هم نبودحتی چایش رو هم نخورده بود دیگه داشت لجم در

میومد از کاراش... با اعصابی داغون رفتم سمت حیاط .حتی میز رو هم جمع نکردم .دیدم آترین تو حیاطه و فنجون چای دستشه رو صندلی تو ایوون نشسته داره چای میخوره...

البته اصلا نگاهی هم بهم نکرد و بلند شد رفت سمت ماشین..بله آقا چایی رو که من براش ریخته بودم نخورده و واسه خودش دوباره چای ریخته.. همین طور داشتم حرص میخوردم و با ناراحتی رفتم تو ماشین نشستم...

کاش خودم رفته بودم تا با این آقای اخمو ؛ همچین اخم کرده که با یه من عسلم نمیشه خورد..

یه آهنگ آروم گذاشته بود و داشت میرفت سمت شرکت عموش.. ای بابا پس این چرا داره میره شرکت عموش؟؟؟

- چرا میری شرکت عمو ناصر؟؟؟

- محض اطلاع جنابعالی من الان 3 ماهه اومدم اینجا!!! مگه شما از چیزی هم به غیر خودتون خبر دارید؟؟

یه پوفی کردم و سعی کردم آروم باشم اما مگه میشد؟؟

- خوب من الان کجا باید برم؟؟

- نمیدونم!! وای خدا چرا اینجوری جواب میده... دیگه داشت خون خونم رو میخورد...

- پس نگه دار من پیاده میشم میخوام برم شرکت بابا ، از بابا پیرسم که چیکار کنم...

- زنگ بزن پیرس... بعد کنار خیابون پارک کرد...

- به بابا زنگ زدم و گفتم دوباره میخوام پیام سرکار کجا برم؟؟

بابا هم گفت که پیام اینجا چون آترین و چند تا مهندس دیگه من جمله پویان تو شرکت عمو ناصر چند ماهی هست دارن رو یه پروژه کار میکنن و من نمیتونم از وسطای کار به کادرشون اضافه بشم...

اینم از شانس من؟؟؟ تا میخوام یه کاری رو انجام بدم همه چی خلاف میل من پیش میره ...

نا امیدو ناراحت به گوشیه تو دستم خیره شده بودم که صدای آترین منو به خودم آورد

- چیکار میکنی حالا؟؟ من تا ظهر نمیتونم اینجا منتظر بمونم بینم شما چه تصمیمی میگیری؟؟

- میرم شرکت بابا و خداحافظی کردم و خواستم پیاده بشم که دستم رو گرفت و گفت : کجا؟؟

- برم دیگه مگه نمیگی دیرت شده مزاحمت نمیشم!!

- مزاحم نیستی، خودتم لوس نکن میرسونمت..

حالا نمیشد یه کم مهربون تر این حرفا رو بزنه؟؟

20 دقیقه بعد رسیدیم شرکت بابا..

موقع خداحافظی هم آترین گفت برگشتنی خودم برم شاید کارش طول بکشه...

برا منم بهتر بود با خیال راحت میتونستم برم پیش روان شناس..

داخل شرکت که شدم یسنا اومد پیشم با هم حال و احوال کردیم

رفتم تو دفتر بابا و بهش گفتم که میخوام پیام سرکار

بابا خیلی خوشحال شد و از حرفم استقبال کرد و کلی قربون صدقم رفت.. رفتم به اتاق خودم که

دیدم الی سخت مشغول کاره تا منو دید یه جیغ بلند از خوشحالی کشید و اومد بغلم کرد باورش

نمیشد که من برگشته باشم سرکار...

کارای شرکت با رفتن آترین و پویان و نبود من خیلی سنگین شده بود برا مهندسای دیگه ، همه از

اومدن من از این بابت خوشحال بودن.

خودم رو غرق کار کردم تا به چیزی فکر نکنم .هرچند نمیشد و یهو میدیدم دارم به آترین فکر

میکنم . دلم براش تنگ شده بود..

گوشیم رو برداشتم تا بهش زنگ بزنم اما پشیمون شدم دوباره مشغول کار شدم

بعد از ظهر همرفتم پیش روان شناس ، تو اولین جلسه مشاوره ها و راهنماییاش به نظرم خیلی خوب و مفید اومد..

از اونجا هم رفتم خونه مامان ، خیلی وقت بود که همشون رو فراموش کرده بودم و الان عجیب دلم براشون تنگ شده بود...

وقتی رسیدم خونه مامان از خوشحالی گریش گرفت ، همیشه تو خونه شاد و سر زنده بودم و این مدت که از همه دوری کرده بودم کسی باور نمیکرد...

به اصرار مامان قرار شد شام اونجا بمونم و به آخرین هم بگم بیاد..

نمیدونستم به خودش زنگ بزنم یا به پویان بگم بهش بگه.. خودم زنگ بزنم بهتر بود.

گوشی رو برداشتم و شمارش رو گرفتم صدای خنده چند نفر میومد قبل از اینکه بله بگه...

یهو یه طوری شدم ، آخرین هم انگار میخندید اما وقتی با من صحبت کرد لحنش دوباره جدی شد!!

بهش گفتم خونه مامان اینا هستم و شام قراره بمونم تو هم بیا ، اما گفت کار داره ولی شب میاد دنبالم واسه برگشتن به خونه.

وقتی که دیدم الی با پویان اومده دیگه اصلا نفهمیدم شب رو چطور گذروندم اگه به کار بود پویان هم تو اون پروژه کار میکرد اما اون الان اینجاست اما آخرین؟؟ خدا میدونه...

شب ساعت 11 بود که آخرین اومد دنبالم ، خیلی از مامان و بابا عذر خواهی کرد که نتونست بیاد؛ پسره چاپلوس دلم میخواست کلشو میکندم!!!

وقتی تو ماشین نشستیم بی خیال داشت رانندگی میکرد، منم به زور خودم رو تا اون لحظه نگه داشتم که حرفی نزنم اما دیگه حسابی قاطی کرده بودم اگه حرفام رو نمیزدم خفه میشدم.

بی مقدمه گفتم: تو پروژتون پویان هم هست اما اون امشب اینجا بود پیش همسرش؟؟ اون وقت تو معلوم نیست کجا بودی و با کیا داشتی خوش میگذروندی !!!

-اصلا دلیلی نمیبینم که بهت توضیح بدم اما محض اطلاع جنابعالی با عمو ناصر رفته بودم واسه بستن قرار داد.

-خوبه ، خیلی خوبه.. دیگه من شدم غریبه که دلیلی نمیبینی بهم بگی کجا میری؟؟

-تند نرو خانم پیاده شو با هم بریم ، تو باعث شدی که این طوری بینمون فاصله بیفته؟؟ تو باعث شدی به قول خودت با هم غریبه بشیم؟؟

دیگه حرفی نزدیم یعنی حرفی نداشتم که بگم حرفای آخرین درست بود.

وقتی به خودم اومدم دیدم گوله گوله اشک از چشم داره میریزه، بعد از مرگ بچم خیلی زود رنج و احساساتی شده بودم سرم و تکیه دادم به پنجره ماشین و چشم رو بستم.. دلم نمیخواست آخرین اشکامو ببینم هر چند فکر کنم دیده بود به رویه خودش نیاورده بود..

دیگه نفهمیدم کی تو ماشین خوابم برد. با صدای آخرین بیدار شدم بود گفت رسیدیم خونه و پیاده شدم. اینقدر خسته بودم که با چشمای بسته داشتم مسافت خونه تا در ورودی خونه رو طی کردم که دستی منو گرفت .

- کجا داری میری تو؟؟ چشاتو باز کن داری میری تو دیوار!! یه لحظه چشم رو باز کردم که دیدم جلوم دیواره همش چند سانت با دیوار فاصله داشتم..

- آخرین که دستمو گرفته بود دستمو کشید که برم ، تا اتاق دستم رو گرفته بود کلی ذوق کرده بودم عین این بچه ها که باباشون دستشون رو میگیره و مواظبشونه. انگار من دختر آخرین بودم.. عجب فکراییه واسه خودم تو خواب و بیداری میکنم!!

از این فکر یه لبخند اومد رو لبم، پس هنوز واسش مهمم!! دوباره یه لبخند دیگه..

- چی داری خواب میبینی که هی میخندی؟؟

– بیدار بیدارم، داشتم با لباس رو تخت دراز میکشیدم که صدای آترین در اومد..

– معلومه بیداری؟؟ چند دفعه بهت گفتم با لباس بیرون نخواب رو تخت بدو برو لباس رو عوض کن..

بازم ذوق کردم. امشب با بهونه های مختلف کلی باهام حرف زده بود..

زودی لباسم رو عوض کردم و رفتم پیشش که بخوابم اما همین که دراز کشیدم رو تخت آترین پشتش رو کرد بهم و خوابید..

تمام ذوق و شوقم با این کار آترین دود شد رفت هوا، با اعصابی داغون خوابیدم..

رابطم با آترین زیاد تغییری نکرده بود میخواستم به جورایی غافلگیرش کنم، واسه همین رفتم شرکت عمو ناصر...

وقتی داخل شرکت شدم پویان رو دیدم داشت از یکی از اتاقا بیرون میومد و اصلا حواس به دور و برش نبود رفتم سمتش و صداش کردم.

با هم حال و احوال کردیم و ازش اتاق کار آترین رو پرسیدم اونم گفت اتفاقا منم دارم میرم پیش آترین خان جنابعالی..

دوتایی با هم رفتیم سمت اتاقش.. نمیدونستم عکس العمل آترین چیه؟؟ واسه همین به کم دلهره داشتم..

وقتی داخل اتاق شدیم آترین نبود و به دختری هم رو میز کناری آترین مشغول کار بود.

نمیدونم چرا اصلا ازش خوشم نیومد کلا جلف بود هم نوع لباس پوشیدنش هم آرایشش...

پویان از دختره که حالا فهمیدم شهرتش امینیه، پرسید آقای کیانمهر کجان؟؟

دختر هم باناز گفت آترین رفته پیش آقای نصر..

وقتی اینقدر راحت اسمش رو گفت حسابی کفری شدم هم از آترین که به این امینی اینقدر رو داده هم از این دختره جلف..

پویان گفت پس پرنیا تو اینجا منتظر آترین بمون من میرم صداش کنم..

بعد از چند دقیقه آقا تشریف فرما شدند ..

اومد داخل باهاش دست دادم که دوباره این امینی صداش در اومد .

آترین پارتی بازی میکنیا؟؟

آترین هم برگشت سمتش و گفت : پرنیا همسر عزیز بنده. معلومه که پارتی بازی میکنم خانم امینی!!!

خیلی از جواب آترین خوشم اومد..

امینی هم اومد سمتم و باهام دست داد و گفت ببخشید من اصلا نمیدونستم شما همسر آترین جان هستید..

منم یه لبخند الکی تحویلش دادم..

دختره پرروووووو..

آترین دستم رو گرفت و با هم از اتاق بیرون رفتیم مثل اینکه خودش متوجه شد چقدر از رفتار امینی بدم اومده...

- صبر کن من برم برگه مرخصی مو پر کنم با هم بریم بیرون..

دو دقیقه بعد اومد با هم رفتیم سمت پارکینگ .

یه کم تو خیابونا گشتیم .هرچند آترین خیلی کم حرف میزدو همش من بودم که یک ریز حرف میزدم اونم فقط آره و نه میگفت.

ناهار هم رفتیم بیرون تهران سمت جاده چالوس ..

موقع برگشتن به خونه دیگه هوا تاریک شده بود . آترین هم تو سکوت رانندگی میکرد . دلم میخواست سکوت رو بشکنم و باهاش حرف بزنم اما هیچی به فکرم نمیرسید، یهو گفتم بحث پایان نامه رو پیش بکشم ،آره این خوبه..

- آترین میگم مطالعات پایان نامه مون رو چیکار کنیم همون طوری مونده؟؟

- من برای خودم رو تقریبا کامل کردم واسه تو رو هم نمیدونم؟؟چشام 4 تا شد این کی کاراش رو کرد من خبر ندارم !! عجبا به منم هیچی نگفت؟؟

- خوب به منم میگفتی دو تایی کارامون رو انجام میدادیم؟؟

- بهت گفتم همون موقع اما تو اصلا مو نمیدیدی که بخوای حرفامو بشنوی؟؟

- آترین میشه اینقدر این دوران رو نکوبی تو سرم؟؟ خودم به اندازه کافی داغون شدم ،حالا که میخوام بشم همون پرنیای سابق تو با حرفات و کارات نمیذاری.. هیچ حرکتی هم نمیکنی که بشیم مثل قبل حداقل اینقدر حرف و تکیه بهم نزن... آره میدونم بد بودم میدونم چند وقت ندیدمت اما حالا میخوام جبران کنم..

- اما مثل اینکه تو تمایلی نداری!! باشه اشکالی نداره؟؟ حتما کسای دیگه جای منو واست پر کردند، بازم این اشکای لعنتی شروع کردن ...

آترین از حرف آخرم عصبانی شد و گفت : منظورت چیه؟؟؟

- منظورم همونیه که گفتم!!

- پرنیا میدونی چی داری میگی آره؟؟ فقط دهنتم رو باز میکنی و بدون فکر حرف میزنی؟؟ واقعا که؟؟

- من که میدونم به خاطر این دختره امینیه که اون حرف رو زد؟؟ اما بدون که فکرت کاملا اشتباست،اصلا فکرشم نمیکردم بهم اعتماد نداشته باشی!!

- پرنیا من به تو چی بگم آخه؟؟ ازت ناراحتم خیلی هم ناراحتم ، اما این دلیل نمیشه که دوست نداشته باشم و برام مهم نباشی..

- دیگه حرفی بینمون زده نشد انگاری هردومون از اون یکی ناراحت بودیم..

چند روزی گذشت،دوتایی با هم انگاری قهر بودیم هیچ کدوم حرفی به هم نمیزدیم..

یه روز بعد از شرکت دلم عجیب هوای امامزاده صالح رو کرده بود .بدون اینکه به کسی بگم رفتم به سمت امامزاده ...

نمیدونم چم بود فقط رفتم و تو حرم نشستم ،وقتی به خودم اومدم دیدم دارن اذان میگن به ساعت نگاه کردم 8 شب بود و|||||||ای دیرم شد تا برسم خونه 9 کم کمش 9 میشه..

بدو سوار ماشینم شدم و گازش رو گرفتم که زودی برسم خونه.. تازه یادم افتاد یخچال هم خالیه و باید خرید میکردم. تا برسم خونه ساعت 10 شب شد.همین که وارد حیاط شدم دیدم آترین عصبانی تو حیاط داره راه میره.تا منو دید فریاد زد :

- کدوم گوری بودی تا این موقع شب؟

خیلی از این حرفش عصبی شده بودم خودش هر وقت میخواست میرفتو میومد ولی منو بازخواست میکرد . در جوابش گفتم:

- به تو ربطی نداره.

هنوز این جمله کامل از دهنم خارج شنشده بود که حس کردم صورتم سوخت.باورم نمیشد اون رو من دست بلند کرده بود.چه طوری به خودش اجازه داد همچین کاریو بکنه.

فقط خیره نگاهش کردم و دویدم سمت خونه.

اومد دنبالم منو به سمت خودش برگردوندو گفت:

- کجا بودی؟

فقط زل زدم با نفرت به چشاش. اینو خوب حس کرد. دستشو کرد تو موهاش کلافه شده بود.

– ببخشید دست خودم نبود خیلی نگران شده بودم گوشتیم جواب نمیدادی. چرا نمیفهمی پرنیا با بچه بازی به جایی نمیرسی؟ اون از زندگیمون که کوفت کردی به هر دومیون اینم از امروزت؟ چرا این کارو میکنی؟ مشکلنت با منه از من بدت میاد؟ مشکلنت چیه؟ هان؟

دلم می خواست بگم مشکلم تویی که بهم بی محلی میکنی ولی نگفتم عشقو که همیشه گدایی کرد اما ته دلم از این که نگران شده بود ذوق زده بودم خیلی ذوق زده.

هیچی نگفتم آخه واقعا انتظار اون سیلیو ازش نداشتم یکمی سعی کرد از دلم در بیاره ولی دید من بهش بی محلی میکنم اونم بی خیالی طی کردو دیگه محل ندادو بازم همین جور روابطمون سرد شد.

رابطم با آترین زیاد تغییری نکرده بود هنوزم با هم سرد بودیم و هنوزم من پیش مشاور میرفتم روان شناس بهم گفته بود باید تغییر کنی باید تو هم بخوای و برای بی محلی اونشب منو سرزنش کرد. بهم گفت اگه زندگیمو دوست دارم باید بخوام و باید قدم بردارم در جهت بهبود زندگیم نه اینکه منتظر باشم اون بیاد. بهم گفت شاید اون هرگز نیاد و تو بمونی و حسرت. حرفش برام مثل یه تلنگر بود راست میگفت آترین آدم مغروری بود منم مغرور بودم ولی غرور تو عشق جایی نداشت. تصمیممو گرفتم باید عوض میشدم باید با زندگی آشتی میکردم. آترین باید مال خودم میشد. از اون روزی که امینو تو شکر دیده بودم ترسیده بودم. هر چند که آترین بهش محل نمیداد ولی خوب تا کی من که زنش بودم ازش دوری میکردم. اونم یه سری نیازهایی داره. با خودم قول دادم از فردا شروع کنم.

صبح زود بیدار شدم و شماره الیو گرفتمو بهشش گفتم میخام برم خرید اولش باورش نمیشدو هی مسخره بازی در میاورد گفت تا نیم ساعت دیگه اونجام منم لباسامو پوشیدمو منتظرش شدم.

...

در رو که باز کردم رفتم رو یکی از مبلا نشتمو پاهامو جمع کردم تو شکمم سرم رو گذاشتم رو پام

...

— پیری —

– یرنیا

- چرا داد میزنی؟؟

– سلام بر خواهر شوهر بد اخلاقم بالاخره به فکر افتادی؟

اینجا رو چرا تاریک خونه کردی آدم دلش میگیره؟؟

ورفت یکی یکی پرده ها رو زد کنار و نور اومد تو خونه

- الی بکش پرده ها رو نمیخوام اینجا روشن بشه ..

- غلط کردی تو!! مگه به حرف توئه این آترین بیچاره رو دیدی؟؟؟ اصلا این چند وقته نگاش کردی چقدر گرفت و ناراحته؟؟ فکر کردی اون بچه فقط برای تو بود؟؟ فکر میکنی اترین دلش نمیخواست که بابا بشه؟؟؟ الان دیگه خودت سرت به سنگ خورده پس اینا رو هم باید عوض کنی باید بشی یه آدم جدید.

الی اومد دستم رو گرفت و منو برد به اتاق و لباسای خوشگلی برام انتخاب کردو مجبورم میکرد بپوشم

الی حوصلہ ندارم.. بی خیال...

- زود پری میدونی که من یه کار و بخوام انجام بدم به هر نحوی انجامش میدم پس الکی خودت رو لوس نکن گام اولت از همین لباسات باید شروع بشه تازه لباسات برات گشاده امروز کلی کار داریم...

حال و حوصله کل کل نداشتم واسه همین زودی حاضر شدم

بالاخره با الی به راه افتادیم صدای آهنگو به قول خودش به افتخار من بالا داده بود. آهنگ مورد
علاقه منو گذاشته بود واقعا عاشق این آهنگ بودم. مخصوصا قسمت اولش یاد آترین منو مینداخت
آترینم میدونست عاشق این آهنگ و تو ماشیتن همیشه این آهنگو میذاشت.

هنوزم دستای گرم جای امنی واسه گریه س

تو قشنگی مثل بارون من دلم پر از گلایه س

هنوزم تو این هیاهو توی این بغض شبونه

من و گنجشکای خونه دیدنت عادتمونه

پشت پنجره هنوز چشم براحت می شینم

ای که بی تو خودمو تک و تنها می بینم

ما دو تا پنجره بودیم گفتی که باید بمیریم

دیوارا همه خراب شد ولی ما هنوز اسیریم

ما هنوزم مثل مرداب مسخ آینه ی کویریم

ما همونیم که می خواستیم خورشیدو با دست بگیریم

گریه هام حروم شدن کاری بکن

چشم من بیا منو یاری بکن

وقتی که به تو رسیدم هنوزم آهو نفس داشت

هنوزم چلچله انگار تو چشاش غم قفس داشت

غزلک گریه نمی کرد تو شبای بی چراغی

من و تو هم قصه بودیم از ستاره به افاقی

حالا اما دیگه وقت رفتنه

جاده اسم منو فریاد می زنه

حالا من موندم و یاد کوچه های خاکی و خیس

یاد خونه ای که دیگه خیلی وقته مال ما نیس

اگه خاموشم و خسته اگه از تو دور دورم

تکیه کن به من غریبه من یه کوه پرغرورم

پشت پنجره هنوز چشم براحت می شینم

ای که بی تو خودمو تک و تنها می بینم

بالاخره رسیدیم. رفتیم مرکز خرید. وای چه لباسایی. خیلی وقت بود خرید نیومده بودم خیلی وقت بود چشمامو به زندگی بسته بودم ولی زندگی هنوز جاریه پس باید از زندگی لذت ببرم. عاشق خرید کردن بودم ولی این چند وقته اصلا هیچ جا نمیرفتم. اول میخواستم لباسامو پوشیده بگیرم ولی بعد گفتم آترین باید حالش گرفته بشه هر چند قبلا هم تو خونه لباسای پوشیده نمیپوشیدم. دیدم الی یه لباس دستشه لباس سرخابی رنگی بود رنگش قشنگ بود رفتم از جلو بینم دیدم کلا لباس پشت نداشت یقشم یه بندی بود که تو گردن میفتاد تا اومدم بگم این چیه گفت:

– بابا شوهرته. در ضمن از روش های اذیتو تنبیه شوهره. من امتحان کردم صد درصد جواب میده و چشمکی زد. خدایا این دختر چقدر شاد بود بالاخره اونو گرفتم البته با دامن کوتاهی که ستش بود چند تا تاپو دامن هم گرفتم و همین طور یه پیراهن کوتاه که دکلمه بود و تا رون پامو به زور میپوشوند. اونم به زور الی گرفتم بعد از خرید لباس رفتم و چند دست مانتو و شلوارو شال گرفتم و بعدش رفتم سراغ لوازم آرایش خیلی وقت بود لوازم آرایشمو عوض نکرده بودم همه چی نو شده بود. تصمیم گرفتم بعد از خودم دکوراسینه خونه رو هم عوض کنم خدا رو شکر پول همیشه دستم

بود آترینم ام دستو دل بازی بود قرار بود تا چند روزه دیگه همه چیز عوض بشه یه دلهره تو دلم بود نکنه آترین منو پس بزنه نه نباید به گفته مشاور به چیزای منفی فکر کنم. اون منو دوست داره پس من میتونم.

بالاخره روز موعود رسید با پویانو الی همه کارا رو هماهنگ کرده بودیم. دکوراسیون خونه همون صبح عوض شده بود البته با کمک هم. آترینم خدا رو شکر امروز بیرون بود و کارش زیاد بود. اول از همه با الی رفتم آرایشگاه آترین باید شگفت زده میشد.

با هم رفتیم داخل سالن و خدا رو شکر دیدم بله الی خانم قبلا هم وقت گرفته واسم...

آرایشگر هم خانم خیلی مهربون و شوخی بود از اول که نشستم فقط گفت و خندید اما حرفاش برام خنده دار نبود...

ابروهامو خیلی خوشگل گرفت و...

یه کمی موهامو کوتاهو مرتب کرد و بعدش بلوطی رنگ کرد صورتمو هم بندو ابرو کرده بودم و خیلی رنگ صورتم سفیدتر شده بود وقتی خودم رو دیدم خیلی فرق کرده بودم به قول الی فوق العاده خواستنی شده بودم خودم هم برام خیلی جالب بود دلم میخواست عکس العمل آترین خاص باشه

بعد از آرایشگاه با الی رفتیم رستوران.

ساعت حدودای 4 بود که رسیدیم خونه. از الیو پویان کلی تشکر کردم و رفتم خونه.

ساعت 6 بعد از ظهر بود که آترین اومد همون لباس سرخاییو پوشیده بودم که در واقع کلا زیاد بدنمو نمیپوشوند و همون دامن کوتاه ستش. قبل از اینکه آترین بیاد خودمو نیگاه کرده بودم خیلی خوشگل شده بودم. آترین تا منو دید دهنش باز موند هر دو به هم خیره شده بودیم هیچ کدوم حرفی نزدیم بالاخره به خودم اومدمو گفتم:

- آترین میدونم بهت بد کردم میدونم برخورد خوبی باهات نداشتم ولی میخوام عوض بشم میخوام بازم بشم مثل قبل دوباره بشیم همون زنو شوهری ک هخیلیا حسرت زندگیمونو داشتن و بهش خیره شدم.

یهو خودمو تو آغوش آترین حس کردم همون آغوشی که چند ماه خودمو ازش محروم کرده بودم چقدر خوب بود چقدر دوشش داشتم دوباره عشق به سراغم اومده بود. منو محکم بغل کرده بود انگار یه جورایی میترسید واقعی نباشم. تموم صورتم از حرارت لباش قرمز شده بود مثل ماهی بود که خیلی وقته آب ندیده. بالاخره به حرف اومد.

- میدونی چقدر منتظر بودم که بالاخره به اشتباهت پی ببری. میدونی چند وقت حسرت آغوشتو داشتم ولی با خودم مبارزه کردم میدونی. ولی تو منو نمیدیدی. برات مهم نبودم خیلی ازت دلگیر بودم ولی امشب دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم یه خنده شیطنت آمیزی زدو گفت:

- مخصوصا با این سرو قیافه لوند. خیلی عوض شدی. شدی مثل روزای اول ازدواجمون. چقدر دلم واسه اون روزا تنگ شده بود. دلم واسه اون پرنیای مهربون تنگ شده.

دیگه هیچ کدوم حرفی نزدیم و به هم خیره بودیم گویی چشامون با هم حرف میزدن و گله از دلتنگ میکردند.

اونشب زیباترین شب عمرم شد دوباره با زندگی آشتی کردم. دوباره منو آترین یکی شدیم. اون شب از تموم ناراحتیاش گفت. گفت حس میکرده هیچ ارزشی نداشته واسه من و من فقط بچه رو میدیدم حق با اون بود من خیلی در خودم فرو رفته بودم اونم حق داشت ولی امشب میگفت

- خیلی دلتنگم بوده مخصوصا با اون ریختو قیافه به قول خودش ناناز.

میگفت :

میدونی خیلی سخت بود برام که ازت دوری کنم. تو عشقم بودی و نمیتونستم ازت بگذرم حتی اونشبم با خودم خیلی در گیر بودم که اونجوری باهات صحبت کنم یا نه ولی اگرم اونجوری حرف

نمیزدم تو به خودت نمیومدی. بی محلی نمیکردم به خودت نمیومدی تو فقط خودتو میدیدی اما منو نه.

و این حرفش کاملا درست بود حرفش انگاری یه تلنگری بود برام.

تصمیم گرفتم از روز بعد برم ورزش پایان ناممو هم ارائه بدم و یکی دو سال بعد بچه دار بشیم. باید تقویت میشدم. بدنم خیلی ضعیف شده بود و باید قوی میشدم. آخرین خیلی تو پایان نامم کمکم کرد حتی گاهی آسپزیم به عهده اون بود. دلم براش میسوخت ولی به قول خودش برا عشقش بود دیگه. چقدر این آترینو دوست داشتم. یاد اون موقعی میفتم که تحویل نمیگرفت دلم میگرفت من اونو خیلی دوست داشتم و بی محلیش عذابم میداد روزی هزار بار خدا رو برا همچین شوهری شکر میکردم. کارای پایان ناممونو با هم انجام میدادیم حتی براخودشو از من نظر میخواست خیلی کمکم میکرد حتی تو طراحی و واقعا هم طرح هر دومون عالی از آب در اومده بود البته طرح آترین خیلی جالب بود و مطمئن بودم اون نمره بیشتری میگیره.

بالاخره روز ارائه رسید. قرار بود هر دومون یه روز ارائه بدیم. استرس زیادی داشتم چند تا از استادای گیر هم شانس من تشریف آورده بودند. بالاخره بعد از چند نفر نوبت من رسید با توجه به استرسی که داشتم فکر نمیکردم خوب بتونم ارائه بدم ولی عالی ارائه دادم خودم هم مونده بودم که واقعا این من بودم اونجوری جواب استادارو میدادم. خدا رو شکر با نمره 19 فارغ التحصیل شدم بعد از من نوبت آترین بود با کمال خونسردی رفتو شروع به توضیح طرحش کرد انگار چیزی به ایم استرس براش معنی نداشت کم مونده بود استادارو قورت بده آخه تو کارش خیلی دقیق و نکته سنج بود جواب استادارو جوری میداد که منم مونده بودم وبالاخره آترین با نمره 19.75 فارغ التحصیل شد. خانواده هامونم بودند قرار بود مامان بابای خودم و آترین یه سور حسابی بهمون بدن. چه روزای خوبی بود. مخصوصا سفرمون به گرگان پویان مسعودم آورده بود و چند روز بعد مشخص شد مسعود از دختر خاله آترین خوشش اومده بود گویا با هم همکار در اومده بودن. بی نهایت براش خوشحال بودم. اون لیاقت بهتری رو داشت. قرا بود بعد برگشت از سفر ازش خاستگاری کنه. هنوزم گاهی با حسرت به منو آترین نگاه میکرد ولی فهمیده بودم با خودش کنار اومده و براش خیلی خوشحال بودم که میخاد زن بگیره. یه زن میتونست اونو تغییر بده و فکرو خیال واهی رو ازش بگیره.

بعد بر گشتمون از گرگان دیگه همه وقتمونو کار پر کرده بود که شنیدیم مسعود خان بالاخره از دختر خاله آترین خاستگاری کرده و قرار بود تا چند وقت دیگه عقد کنن. روحیش خیلی بهتر شده بود دیگه با حسرت به من نگاه نمیکرد. نگاهش همش به نازنین (دختر خاله آترین) بود. بالاخره روز عقدشون رسید. وای که چه اوضاعی بود اون مارال پر فیسو افاده ای هم انگار با پسر خاله آترین جور شده بود هر دو مثل هم جلف بودن. یه لباس کوتاه پوشیده بود و همش با هم در حال رقص بودن. لباسشم که در واقع لباسی نبود. اونروزم گذشت و واقعا به همه مون خیلی خوش گذشت. گاهی برا تنوع مسافرت میرفتیم. یه مسافرت دو نفره. جدیدا آترین پروژه هایی رو تو شهرای دیگه قبول میکرد و این برا روحیه منم خوب بود شهرای مختلفو میرفتیم هم کارمونو انجام میدادیم هم گشتو گذار میرفتیم.

دو سال از زمانی که بچم مرده بود میگذشت و منو آترین تصمیم گرفته بودیم دوباره بچه دار بشیم. یه بچه میتونست زندگیمونو تغییر بده. روحیم خیلی بهتر شده بود از نظر جسمی هم کاملا قوی شده بودم.

یه ماه بعد نتیجه آزمایش نشون داد که حامله ام. وقتی آترین این خبرو شنید صورتمو بوسه بارون کرد. البته الیم حامله بود اون ماه های آخرشو بود ولی من تازه دو ماهه بودم

آترین خیلی بهم میرسید. خدا رو شکر این دفعه از حالت تهوع خبری نبود. هر روز پی خرید بودیم. این بار بچه پسر بود. هر چی میخواستیم میخریدیم. با اینکه هنوز خیلی مونده بود به دنیا بیاد ولی خوب شورو شوق پدر و مادر بودن باعث شده بود همش تو خرید باشیم. با آترین قرار گذاشته بودیم اسمشو بزاریم کیان. کیان کیانمهر

. هر دومون هیجان زده بودیم. هر دو عوض شده بودیم انگار پدر و مادر شدن ما رو عوض کرده بود.

بچه الی به دنیا اومده بود. دختر بود اسمشو السا گذاشته بودن. بچه بانمکو شیرینی بود بیشتر شبیه پویان بود جالب بود اون پویان شیطان بابا شده بود. انگار همه فرق کرده بودن بابا و مامان که هر روز خونه الیشون بدون. السا روز به روز که بزرگتر میشد شیرین تر میشد. ما هم دلمون میخواست زمان زودتر بگذره و پسر مون به دنیا بیاد. منم روزا خونه الیشون تلپ بودم و با السا بازی میکردم. چقدر خوبه یه بچه که از بطن خودت باشه.

روز به روز به و یارام افزوده میشد و جالب بود که من و یار داشتم ولی دوتایی با آترین با هم میخوردیم عاشق چیزای شورو شیرین بودم.

ماه ها میگذشت و بر وزن من افزوده میشد بد اخلاق تر هم میشدم گاهی ولی آترین تحمل میکرد و به قول معروف نازمو میکشید. تازه فهمیده بودم چه نعمتیه وجودش. آرامشی که با وجود اون پیدا میکردم اون آرامشو حتی خونه پدر مادرم نداشتن با اینکه اونها پدرو مادرم بودن ولی آترین یه چیز دیگه بود یه عشق بود شایدم خود من. صبوری و مهربونی خاصی داشت. گاهی میرم به دوران قبل ازدواج و فکر میکنم این همون آترینه اون که اون قدر مغرور بود ولی حالا برای زندگیمون مهربون ترین آدم دنیا شده.

روزی حاملگیم هم گذشتو گذشت.

آخرای ماه نهم بودم که درد بدی تو کمرم حس کردم آترینو صدا کردم. از درد به خودم میپیچیدم فقط یادمه آترین منو بیمارستان رسوند و بی هوش شدم. وقتی به هوش اومدم آترینو خونوادم بالای سرم بودن. آترین جلوی همه صورتمو بوسید یکم خجالت کشیدم ولی آترینه خوب. قرار بود بچه رو بیارن همه بیرون رفتن و منو آترینو کیان پسرمن تنها موندیم.

آترین کیانو بهم داد. وای چقدر نازه چه کوچولوئه. چشاش شبیه من بود یکمی هم شبیه آترین. اوخی چه لبخند نا نازی. آترین کادوئی رو بهم داد یه سرویس فوق العاده شیک و یه الله هم برا کیان گرفته بود که همونجا گردنش کرد. چشممون به هم ثابت شده بود برق عشق تو چشای آترین بیداد میکرد نزدیک بود دو تایمون بریم تو فضا که یهو صدای گریه کیان ما رو به خودمون آورد. آترین دستشو تو موهاش فرو کرد معلوم بود یکم کلافه شده. آخه الان وقت گریه کردن بود بچه. کاسه کوزه ما رو بهم زد تازه حس گرفته بودیما ولی پسرما اشکال نداره خوب حال بابایی تو گرفتی. هر چند حال مامانیتم گرفته شد.

پرستار اومد و آترینو بیرون کرد و ازم خواست که بهش شیر بدم. وقتی داشتم بهش شیر میدادم فهمیدم مادر بودن چه حس زیباییه. چه حس قشنگیه بچه داشته باشی. بچه ای که از گوشتو پوسته خودت باشه و چقدر برای من لذت بخش بود. مادر چه کلمه مقدسی.

بالاخره از بیمارستان مرخص شدم. یه گوسفند به مناسب بچه و باز گشت من قربونی شد و گوشتش به بهزیستی سپرده شد.

آترین که روزای اول همش خونه بود و شرکت نمیرفت. مامان منو آترینم میخواستن بمونن که نذاشتم. بالاخره باید خودم همه کارا رو انجام بدم یه هفته دو هفته اونا میتونن کمک کنن ولی آخرش باید خودم یاد میگرفتم پس تصمیم گرفتم از همون اول خودم انجام بدم چون آدم فوق العاده تنبلی بودم و اگه کسی کارمو انجام میداد بد عادت میشدم.

شبای اول خیلی بهمون سخت میگذشت. هم من هم آترین گاهی نصفه شب بیدار میشد و گریه میکرد منم خوش خواب گاهی آترین بغلش میکرد ولی گاهی تو بغل آترین هم آرام نمیشد مجبور بودم خودم بیدار شم گاهی جاشو خیس میکرد یا گرسنش بود خوبیش این بود آترین همه جوره کمک میکرد. اما چیزی که بعد تولد کیان بهش پی بردم این بود که وقتی تو نقش پدرو مادر قرار گرفتیم هر دومون عوض شدیم. از اون ادمای خوش خواب خبری نبود. با یه صدای کیان هر دو میپزدیم کیان روز به روز بزرگتر میشد و خودشو بیشتر تو دلمون جا میکرد. قیافش روز به روز نازتر میشد البته شبیه خودم بودا چشمای درشتش مثل خودم بود. روزی که برای اولین بار گفت ماما رو یادم نمیره داشت با اسباب بازیاش بازی میکرد که اومدم از دستش بگیرم گفت ماما ذوق زده شده بودمو کل صورتشو غرق بوسه کردم. وای چه روزایی رو پشت سر گذاشتیم.

کیان الان 2 سالشه و خیلی شیرینه. جدیداً تاریخه عادت ماهانه ام عقب افتاده و فکر میکنم دوباره باردار شده باشم. فردا قراره برم آزمایشگاه ولی هنوز به آترین چیزی نگفتم میخام سورپرایز بشه.

بالاخره فردا از راه رسید و با دیدن جواب آزمایش فهمیدم حامله ام. خیلی خوشحال بودم من دوباره داشتم مادر میشدم. با تمام وجود از خدا خواستم که این بار دختر باشه و بعدها فهمیدم خدا دعامو مستجاب کرده و بچم دختره. آترین هم خیلی ذوق زده شد. قرار بود اسمشو کارینا بزاریم به معنی ستاره. چقدر ذوقو شوق داشتیم درسته کیانو داشتیم ولی وجود یه بچه دختر برا خوشبختیمون لازم بود.

بالاخره کارینا هم به دنیا اومد خیلی شبیه آترین بود دخترم اولین باری که دیدمش چه ذوقی داشتم. دیگه خوشبختیم کامل شده بود. گاهی که به گذشته فکر میکنم میبینم من چقدر عوض شدم یعنی ما چقدر عوض شدیم یاد روزی که برای اولین بار آترینو تو شرکت دیده بودم

خوشگلش منو به خودش جلب کرده بود زیبا بود و فوق العاده پر رو یاد مزاحم تلفنی یاد دانشگاه استادامون آران مسعود سفر شمال روزی که صیغه کردیم روز جدایی روز آشتیمون تو شیراز عروسی پویان عروسیه خودم بچه دار شدنمون همه و همه از جلوی چشم گذشت. انگار همین دیروز بود چقدر من لجباز بودم. چقدر آترین خود دار بود به زور گفت که دوسم داره البته منم مغرور بودم اما حالا چی حالا دیگه دوست دارم از دهنش نیفته. ما با وجود کیانو کارینا واقعا زندگیمون عوض شد. دیگه اون دختر و پسر بی خیال نیستیم البته بعد ازدواج هر دو تغییر کردیم ولی بعد از اینکه بچه دار شدیم به شخصیت دیگه بوجود اومد یاد گرفتیم تو زندگی باید گذشت کرد نباید زود تصمیم گرفت نباید زود تسلیم مشکلات شد. زندگی همیشه جاریه پس باید زندگی کرد. به بهترین نحو.

تو این مدت به بلوغ فکری رسیدیم. گویا با هم بزرگ شدیم. خیلی چیزها از هم یاد گرفتیم

با وجود هم عشقو تجربه کردیم اوایل فکر نمیکردم این احساس عشق باشه چون بی تجربه بودم البته شاید گاهی عشق بود ولی من نمیفهمیدم شاید چون خیلی مغرور بودم همه و همه گذشت و من الان به خانوم 28 ساله ام با دوتا بچه شیرینو دوست داشتنی و با شوهری که عاشقشم و عاشقمه و الان تو اوج خوشبختیم و خدا رو برای این خوشبختی که نصیبم کرده شاکرم.

و شاید گاهی عشق

س.ب.ز - م.ی 19 اردیبهشت 1391

پایان.

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.com